



مجتبی مینوی



«۲۶۷»

پاپرزو هنگار

در باره چند تن از رجال ادب اروپا
از او میروس تا برنارد شا

نگارش

محبی میوی



مینوی، مجتبی. ۱۲۸۱-۱۳۵۵
 پانزده گفتار درباره جندت از رجال ادب اروپا از اوسمروس تا
 برناردسنا/نگارش مجتبی مینوی. تهران: نوس، ۱۳۸۳.
 (۲۶۷ ص; مصور، عکس. انتشارات نوس، ۱۳۴۷).
 ISBN 964-315-123-9

فهرستنامه براساس اطلاعات فیبا.
 چاپ قبلی: دانشگاه هرمند، ۱۳۴۶، ۱۳۲۲ (توضیحات، ۱۳۶۷).
 کتابخانه به صورت زیرنویس.
 نسخه.
 حاب چهارم.
 ۱. ادبیات انگلیسی -- تاریخ و تقدیم. ۲. نویسندهای انگلیسی -- تقدیم و
 تفسیر. الف. عنوان.
 PR۶۱/۹۲
 کتابخانه ملی ایران



پانزده گفتار



شادروان استاد مجتبی مینوی

چاپ چهارم. ۱۳۸۳

شماره ۱۵۰۰ نسخه

چاپ: حیدری

صحافی: فرد

شابک: ۹۶۴-۳۱۵-۱۲۳-۹ ISBN 964-315-123-9

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر - به هر صورت - محفوظ و مخصوص انتشارات نوس است.

انتشارات نوس، تهران، تلفن ۰۰۷۱۰۰۶۴۶۱، دورنگار ۶۴۹۸۷۴۰

نشانی اینترنت: WWW.toospub.com

پست الکترونیک: Info@toospub.com

پانزده گفتار

فهرست مندرجات

صفحه

	مقدمه
و	گفتار اول: هیروس
۳	ایلیاس هومیروس
۱۱	اژوئیا یا اویدیه
۱۸	گفتار دوم: دانته
۲۴	گفتار سوم: چاسر و حکایات کنتربری
۷۷	داستان پخششانه کنانهان
۸۴	قصه زنی از ادل باث
۱۰۹	گفتار چهارم: سرطامس مزر
۱۲۶	یوتوبیای طامس سور
۱۳۳	گفتار پنجم: نمایش و قصه تاجر و نیزی
۱۴۰	فصل اول، معرفی قصه
۱۴۱	فصل دوم، مقام شکسپیر
۱۴۹	فصل سوم، زبان انشای نمایش تاجر و نیزی
۱۵۶	فصل چهارم، قصه یودودی ربا خوار از ایل بکرونه
۱۶۰	فصل پنجم، چند روایت دیگر از این قصه
۱۶۴	فصل ششم، روایت دولپاتس
۱۶۹	فصل هفتم، ارتباط قصه با قانون روییان و متاج نرسقی
۱۷۶	فصل هشتم، معرفی قصه قاضی همصن
۱۸۱	فصل نهم، بیان قصه قاضی همصن
۱۸۸	فصل دهم، محاکمه گروگذاشتن یک رطل از گوشت بدن
۲۰۱	

- ۲۰۶ فصل یازدهم ، نظر باین مسأله از لحاظ قانونی
- ۲۱۰ فصل دوازدهم ، عداوت ملل دیگر با یهود
- فصل سیزدهم ، قصه دارائی خویش را برسر عشق زنی
- ۲۱۰ گذاشت و شرط وصال
- ۲۲۰ فصل چهاردهم ، مأخذ قصه سه صندوقجه
- ۲۲۰ فصل پانزدهم ، محاسن نمایش تاجر و نیزی
- ۲۴۰ گفتار ششم : جان میلتون
- ۲۴۷ کوری میلتون
- ۲۵۶ فردوس از دست رفته
- ۲۶۵ گفتار هفتم : استقلال یونان (فصل ارزندگانی لرد بایرن)
- ۲۸۳ گفتار هشتم : حاجی بابا و موریه
- ۳۱۳ گفتار نهم : گل سرخ نیشابور
- ۳۴۸ گفتار دهم : بوسه عذر را یابت روئین
- ۳۶۴ گفتار یازدهم : یک پرستنده جمال
- ۳۷۱ قصه سالومه
- ۳۸۵ گفتار دوازدهم : بازگشت بندهای گریزان
- ۴۰۴ بوز خدا
- ۴۱۶ گفتار سیزدهم : یکی از انیمای عصر جدید
- ۴۳۰ گفتار چهاردهم : تجربه و حکمت پران
- ۴۴۱ چند کلمه‌ای از شخص برنارد شا
- ۴۰۴ کشف باطن یک اویاش
- ۴۶۱ گفتار پانزدهم : ستاره‌ای از مشرق
- ۴۶۸ برخی ملاحظات و توضیحات و تصحیحات
- ۴۷۳ فهرست الفبائی بعضی مطالب و اعلام

فهرست تصاویر

مقابل صفحه

۳	هوبیروس شاعر یونانی
۲۴	دانه آلیگی بری
۸۰	جفری چاشر شاعر انگلیسی
۱۲۸	سر طامس مور، از رجال دولت انگلیس و مصنف یوتوپیا
۱۴۰	حکم پرشیا در باره دعوی شایلاک یهودی
	ولیام شکسپیر، از صورتی که در مجموعه تصنیفات او
۱۶۸	بناریخ ۱۶۲۳ میلادی چاپ شده است
۲۰۰	ولیام شکسپیر، منقول از کار سر جرج شارف
۲۴۰	جان میلتون
۲۵۰	تصویر کوری میلتون
۲۶۰	باiren، نقل از تصویر سیاه قلم کار هارلو
۲۸۰	باiren، مجسمه نیمتنه کار بار تولینی
۲۸۳	جیمز موریه
۳۱۳	ادوارد فیتز جرالد
۳۶۸	اسکار وايد
	فرانسیس تامپسن (از قالب صورت او که دو سال
۳۸۵	قبل از وفاتش ساختند)
۴۱۶	هربرت جرج ولز
۴۲۲	جرج برنارد شا
۴۴۶	الن تری
۴۴۸	جرج برنارد شا (تصویری دیگر)
۴۶۴	ناصرالدین شاه ملیجک را بملکه ویکتوریا معرفی می کند

مقدمه

یکی از براهمه هنдра پرسیدند که «می گویند بجانب هندوستان کوههاست و در روی داروها رویدکه مرده بدان زنده شود، طریق بدست آوردن آن چه باشد؟» چواب داد که این سخن از اشارت و رمز متقدّمان است، و از کوهها علما را خواسته‌اندو از داروها سخن ایشان را او از مردگان جاهلان را که به ساعت آن زنده گردند و به سیّمت علم حیات ابد یابند»^(۱).

آن زمان که مردمان ایران چنین توجهی بعلم و معرفت داشتند و با فلسفه و حکمت آشنا بودند و موضوع بحث ایشان اقوال سقراط و افلاطون و ارسطو بود اجداد این اقوام اروپائی با بدنهای رنگ کرده و خال کوییده راه می‌رفتند و مانند عربهای بیابان نجدو صحرای افریقا زندگی می‌کردند، و آن روز که در راه کسب علم و معرفت افتادند کتابهای اجداد مارا بزبان خود ترجمه کردند تا با نام ارسطو و افلاطون و سقراط آشنا شدند.

امروز که ما می‌خواهیم برای نجات و فلاح بیفتحم باید بهترین روش را پیش بگیریم و ره چنان رومیم که رهروان رفتند. ملتی که دارای چنان سابقهٔ تاریخی درخشان و تمدن قدیم است نباید از اقوایی پیروی کند که تا یکصد و پنجاه سال پیش یک نویسنده و شاعر نداشتند و هنوز هم با این همه دعوی و کرو فر پنج شش قرنی از قافلهٔ تمدن عالم عقب‌اند. باید که بشیوهٔ نیاکان خود علم و معرفت را هرچا که بیا، اقتباس کیم. دانش به زمان و مردمان معین مخصوص و منحصر نیست. حکمت

(۱) مقدمهٔ کلیله و دمنه بهرام‌شاھی باشای نصرالله مشی، چاپ مینتو:

نوریست که ما فوق مکان و زمانست، گوئی ستاره‌ای درخشانست، برسان چراغی که از روغن درخت خجسته^۱ زیتون افروخته باشند، که با مشرق و مغرب تعطی ندارد. اگر تمدن آدمی را تشبیه بیک قالی کنیم و اقوام عالم را بیافتدگان آن، ارباب علم و معرفت و حکمت و هنر بنایه^۲ بافندگانی زبردست و مبربز باشند که نقشهای بسیار زیبا و جمیل و جذاب در این قالی بجاگذاشته‌اند – و از این حیث اختلافی بین قالی باف شرق و غربی وجود ندارد. رنگ و نژاد دین و مرتبه^۳ بافندگان هنرمند هرچه باشد مارا بآن کاری نیست. علم و دانش از ملت و قومی بعلت و قوم دیگری منتقل شده است و هر ملتی که از حیث استطاعت مادی و قدرت سیاسی تفوق یافته و در راه ترق افتاده است علوم و فضایل و کتب اقوام دیگر را بزبان خویش منتقل ساخته و مالک آنها شده است.

تمدن و فرهنگ امروزی فرنگستان میراث چندین هزار ساله^۴ نوع بشر است، و هر ملتی بقدر استعدادو مایه^۵ خود به زیاکردن این قالی تمدن کمک کرده است. سهمی که اجداد ما در این کار داشتند سهم قابل بوده است و باید مایه^۶ افتخار و سربلندی باشد. اگر امروز برخی از اقوام عالم نام ایرانیان را می‌برند و احترامی برای ما قائل‌اندو از وضع سیاسی و اجتماعی ایران اظهار نگرانی می‌کنند و نسبت به ترقی و رفاه و سعادت ما علاقه‌ای نشان می‌دهند از برای خدماتیست که اجداد ما بفرهنگ و معرفت و تمدن عالم کرده‌اند. سفاهت و بلاحت است اگر گمان کنیم که این عقب ماندن امروزه^۷ ما از قافله^۸ تمدن بعلت آنست که پیش از اینها خیام و مولوی و حافظی داشته‌ایم یا بدان سبب است که اشعار سعدی و ناصر خسرو و سناقی^۹ می‌خوانیم.

مردمان فرنگ^{۱۰} اگر امروز فارسی می‌آموزند از برای آن نیست که تفریحات شب و طهران مخوف و روزگار سیاه و غوغ ساهاب را بخوانند بلکه برای اینست که اشعار خیام و حافظ و سایر بزرگان قدیم ایران را بزبان اصلی بخوانند. اگر یک

پروفسور انگلیسی بیست و پنج سال از عمر خویش را صرف ترجمهٔ مثنوی و شرح و تفسیر آن می‌کند، یا یک نفر مستشرق آلمانی بیست سال از حیات گرانبهای خود را وقف نوشتن یک فرهنگ و کشف الكلات از برای شاهنامه می‌کند، بخاطر اینست که این کتب جزء نقوش گرانبهای این قالی تمدن شمرده می‌شود، وجود آنها را مل مل با معرفت انگلیس و آلمان برای تمدن خویش لازم می‌شناستند^(۱).

مانی خواهیم که پندیّات و مواعظ سعدی را امروز میزان و ملاک اعمال خود بسازیم و طرز حکومت و ادارهٔ مملکت را از روی سیاستنامهٔ نظام الملک ترتیب دهیم. ولی چه باید کرد اگر حال ملتی چنان زار باشد که حتی دستورالعملهای عقلای هزار سال پیش هم برای او تازگی داشته باشد، و چنان از کاروان تمدن عقب مانده باشد که حتی اگر نصایح لقمان حکیم را نیز بموردن اجرا می‌گذاشت حالش ازین بهتری شد که هست! در انگلستان و آلمان و آمریکا کتابهای علمی و تحقیقات راجع باصول سیاسی و شیوهٔ حکومت که ده سال پیش ازین نوشته‌اند امروزه بی مصرف و کهن محسوب می‌شود، و فقط کتابهای که جنبهٔ ادبی یا هنری دارد ممکنست که بعد از دو هزار و پانصد سال هم هنوز بذلت خوانده شود؛ اما برای ما ایرانیان، کتاب روح القوانین مُنسکیو که دویست سال پیش نوشته و صد سال پیش بایست آن را ترجمه کرده بوده باشیم امروزهم از کتب مفید و معنی بشمایری آید.

دانشمندان قدیم ایران از قبیل ابونصر فارابی و ابوالحسن عامری و ابن سینا و

(۱) آنچه در آلمان باعث مغایوب گشتن کاروکچ رفتن چرخ حکومت شد حکمت و معرفت نبود، ضایع گذاشتن و اظهار نفرت کردن از حکمت و معرفت بود. مشتی جا هل سفیه بی هنر بر کارها سوار شدند و شروع سوزاندن کتب و محدود کردن آزادی دانشمندان و بiquid کردن مدارس بعثابت از دستورالعمل رجاله و او باش کردند. کسانی هم که در ایران دیوان حافظ می‌سوزانندو بخیام و مولوی دشنام می‌دهند جز جهل و سفا هست مایه‌ای و جز رجاله بازار حاصلی ندارند.

ابوریحان بیرونی مدام سعی می کردند که ابتدا هرچهرا تا عهد ایشان کشف و تدوین شده است فرا بگیرندو سپس بازدازه استعدادو قوه خویش بران بیفزایند. بدینختی ما امروزه از این راه است که امثال آن علا در میان ما نیست. فضلا و متبعین و استادان و علمانی باید داشته باشیم که علم و معرفت این عهدران فرا بگیرندو سعی کنند که بتوعه و ترقی آن کمک نمایند. اگر ده نفر عالم و فیلسوف و شاعر و نویسنده و آهنگ ساز و هنرمند زیر دست داشتیم که نامشان در جهان پیچیده باشد عمرات بیشتر مایه احترام و تجلیل ما می شد تا اینکه هزار تن از امثال فلان و بهان از میان ما برخاسته باشد.

قویی که در قدیم چنان استطاعت و استعدادی نشان داده است امروزهم اگر مجال بیابد و تربیت بشود بعید نیست که بتوانند درین اقوام سر بلند کند و وارث بالاستحقاق آن تمدن تابناک گردد. مردان بزرگ آینده باید از میان اطفال امروزی بوجود آیند، و هر بچه ای که می زاید ممکنست نابغه ای و نجات دهنده ای باشد. تربیت این کودکان را مهم لگذاشت بنلت ایران ستم کردن است. باید بخودو بانسانیت ایمان بیاوریم، و قوه استعداد ایرانیان را خوار نشمریم و بتربیت آن همت گماریم.

شعر او نویسنده‌گان و ادبیات حقیقی ایران همگی باید بایک دو زبان خارجی آن قدر آشنا باشند که بتوانند از آثار طبع و قلم شعر او و ادبیات سایر اقوام، مستقیماً یا باوسیله آن السنه، با خبر شوندو اصل یا ترجمه آنها را بخوانند. از زبانهای خارجی مراد من بیشتر انگلیسی و آلمانی و فرانسه است که ترجمه‌های ادبی از زبانهای دیگر باین سه زبان بیشتر هست تا بالسنہ دیگر، و ترجمه‌هائی که باین سه زبان می کنند معمولاً دقیق‌تر است تا ترجمه‌هائی که فی المثل به ترکی یا عربی می کنند - از روسی خبری ندارم - شاعر و ادیب و نویسنده ما باید باین زبانها یا لااقل یکی از آنها مسلط باشد تا آثار بزرگ ادبی را بخواندو ادبیات عالم را بشناسدو طبع و استعداد او راه استعلا بسپارد، نه تا آنکه اشعار پیش با افتاده کم قدر شاعران گمنامرا که احتمال

نمی‌رود یک هم وطن او بخواند، برداردو ترجمهٔ ناقص آزادی ازان کرده باسم خود
منتشرسازدو خویشتن را بدین طریق درزمرهٔ شاعران و نویسنده‌گان جا دهد.
در این کتاب مقالاتی جمع و نشر کرده‌ام که به‌قصد معرق کردن عده‌ای از
نویسنده‌گان و شعرای اروپا، باستثنای دو تن همه از انگلستان، انشاء شده بودو در
تحریر آنها زیان محاورهٔ مردم تربیت یافته را بکاربرده بودم و از تکرار افعالی مثل
کردو بودو شد، یا از استعمال الفاظی مثل آدمهاو زیادو قضاوت و نوین و حلاو شلغو
ایلیات و نزاکت و رویه و دهانی و نعلبکی، که در کتب قدیم نیامده، یا کلمات جاری
نیمه عامیانه مثل چروک و زردنبیو و بامبیو و مُچاله و چُمبک و گندله و دستک و
دبک، دوزوکلک، دنگ و فنگ، غلغلک، که هیچ لفظی جای آنها نمی‌گیرد،
احتراز نکرده بودم. برای گفتارهای که مخاطب آنها جامعهٔ وسیعتری از مردم مملکت
باشد این اسلوب نگارش را می‌پسندم و از اعتراضی که محتملت از جانب برخی از
ارباب قلم بران وارد آید نمی‌بدل راه نمی‌دهم. انشای جاندار با قوت به الفاظ زندهٔ
جاری و متداول احتیاج دارد، و سعی در خالص کردن تحریرات از کلامی که اصل و
منشأ آنها معلوم نیست منجر به بی‌جلانی و ملال انگیزی آنها می‌شود.
بهر حال آنچه بود بطبق اخلاص عرضه داشتم، و بی‌نهایت خوش وقت
خواهم شد که بزودی آن قدر در باب شعرو ادب و تئاتر اروپا بفارسی کتب بنویسنده‌که
این اوراق بکلی فراموش شود.

طهران، هفدهم بهمن ماه ۱۴۲۳

مجتبی مینوی

اهداء به

یك فرد کامل هبار ایرانی

جامع حکمت و ادب مشرق و مغرب

مرحوم محمد علی ذکاء الملک

فروغی

پانز ده گفتار



هومیروس شاعر یونانی

همیروس

اوّلین کار ذوقی و ادبی و شاید اوّلین هنری که از هرقوم و ملتی نمودار می‌شود شعر است : پیش از آنکه یک قوم و ملت دارای خط بشد و بتواند وقایع زندگی خود را ثبت و تدوین نماید، افرادی از آن قوم، که دارای طبع موزون و صوت مطبوع و قوهٔ تخیل مافوق سایرین هستند عبارات مقطوعی ترکیب و تلفیق می‌کنند که بگوش خوش آیند باشدو بتوان آنها را باواز خواندو باهنگ آنها رقص یا سیرو حرکت کرد؛ این عبارات است که اصطلاحاً شعر خوانده می‌شود ، و هر قوی پیش از آنکه صاحب خط شده باشد از این شعرها داشته است و بعضی از افراد قوم آنها را حفظ می‌کرده‌اند و در حضور دیگران می‌خوانده‌اند و نسل بنسل و سینه بسینه منتقل می‌شده است و دوره بدورة بر مقدار آنها افزوده می‌شده است . شعرهای هر قوی را می‌توان بچندین نوع متایز تقسیم کرد : شعری که شخصی دربارهٔ حُسن معشوقهٔ خود یا در مرگ عزیزو محبوب خود یا در وصف بهار و فلان منظرهٔ جیل می‌سازد ؛ شعری که در مدح رئیس قبیله یا پادشاه خود، و بزرگان دربار او می‌سازد ؛ شعری که در بیان دلاوری و شجاعت پهلوانانِ قوم خود در وصف جنگهای قوم خود با قابیل دیگر می‌سازد؛ و قس علی‌هذا. این نوع اخیراً شعر حماسی می‌نامند و بعضی از اقوام و ملل دارای منظومه‌های مفصل و مطوّل هستند که مبنای آنها حکایت اعمال و هنرهای دلیران و پهلوانان باستانی ایشان است، خواه آن پهلوانان اخخاص حقیقی بوده باشند و خواه اینکه قوهٔ متخلیلهٔ مردمان آنها را برای بیان علت و منشأ حادثه و خصوصیتی اختراع کرده باشد مثل قصهٔ اینکه آتش از بجا آمد، و رعد و برق از چه حادث می‌گردد، و خورشیدو ماه چرا گرفته می‌شود . چنین منظومه‌های حماسی را که مربوط به استانهای پهلوانی یک قوم و ملت باشد حاسه

ملی آن قوم می خوانند ، و یونانیان از اقوامی هستند که دارای حاسهٔ ملی می باشند .
 قوم یونانی متعلق بآن نژاد است که آریائی زبان شناخته می شود ، و اقوام و قبایل متعلق بین نژاد ابتدا در سرزمین واقع در طرف مشرق (یا مغرب) بحر خزر سکنی داشتند ، و در حدود چهار هزار تا چهار هزار و پانصد سال پیش ازین بواسطهٔ اینکه از آن سرزمین بقدر کفايت برای خودو احشام و اغnam خود خوراک بددست نمی آوردند و یا بعلت اینکه بین آنها در امور دیني اختلاف و نزاع شدیدی پیش آمد مجبور به مهاجرت گردیده در اراضی اطراف پراگنده شدند ، از آن جمله قومی بهند رفتند ، و قومی باراضی ایران فعلی کوچ کردند ، قومی در سواحل شرق بحر مدیترانه و سواحل جنوبی بحر اسود ، یعنی ناحیهٔ معروف باسیای صغير سکنی گرفتند و باراضی و جزایر مجاور دریای اژه (آینگایوس) مستولی گردیدند . اين قوم اخیر خود را آخاییوه می خوانندند ، و اسم ايشان در تواریخ اقوام تزدیک باشان مثل قوم خیتی و مصری از حدود هزار و چهار صد سال قبل از میلاد ببعد ذکر شده است . كلیه این اقوام آریائی زبان ، از سایر اقوام بشر دلبرترو با هوش تر بودند ، و هرجاکه رفتند بر اقوام بودی آن نواحی مسلط شدند ، و زبان و دین و آئین خود را بر ايشان تحمیل کردند ، و ابتدا بر آنان حکومت کردند ، و سپس بتدریج با ايشان امتزاج کردند ، و عاقبت آثارا در خود منحل نو شدند .

قبل از آنکه قوم آخاییوه وارد اراضی و جزایر مجاور دریای اژه بشود در آن نواحی ، و بالخصوص در جزیرهٔ کُرت ، تمدن قدیم معتبری وجود داشت ، و این مهاجین آریائی زبان ، آن تمدن قدیم را اقتباس کردند ، ولی صاحبان اصلی آنرا از میان بردنده خود جانشین ايشان شدند . بتدریج قبایل و اقوام دیگری هم ، که آریائی زبان بودند و بلهجه هائی شبیه بلهجه همین قوم آخاییوه تکلم می کردند ، بین اراضی آمدنند که گروهی از ايشان با اسم دوزیان یا دوزانی و قومی با اسم ایولیان یا ایولانی ، و قوم دیگری بنام ایونیان یا ایونانی خوانده می شوند . همه این اقوام و قبایل ، هنر ازاد و همدين و هزبان بودند ، و افسانه‌های داشتند بین مضمون که پدر اصلی کلیه ايشان

پهلوانی بود بنام هیلین پسر دیو^{کالیون} ، و او سه پسرداشت یکی دُرُوس نام داشت، دیگری ایولوس و دیگری خوئُس – و هر قبیله‌ای از اولاد یکی از این پسران بود ، و کلیهٔ قوم یا ملت را ، بزبان خودشان ، هیلینیس و مملکت خود را هلاس می‌نامیدند . ولی رومیه‌ای لاتینی زبان اسم یکی از ولایات غربی هلاس را بر تمام مملکت اطلاق کرده آنرا گری^{سکیا} نامیدند که لفظ گرس و گریس و اغريق از آنجا آمده ، و ما ایرانیان اسم ناحیه‌ای را که مسکن ایونیان بود بر تمام مملکت گذاشته آنرا یونان ، و اهل آنرا یونانی نامیدیم – همان طور که اهل یونان و روم چون از میان مردم ایران بیشتر با اهل پارس سروکار داشتند و سلسلهٔ پادشاهان ایران در عهد هخامنشی و ساسانی از پارس بود ، اسم پارس را بر تمام مملکت ایران اطلاق کردند ، و کلمات پرس و پرشیا از آنجا آمده است .

این اقوام یونانی شهرها و بندرهای در این نواحی ساختند و دولتهای مستقل کوچکی تشکیل دادند که گاهی باهم بصلح و مسالمت و اتحاد می‌زیستند و زمانی به مخالفت و منازعه می‌پرداختند . سخن سرایان هرقوی منظومه‌ها در مدح شاهان و پهلوانان و اجداد خود ساختند و نسب آنها را بخدايان رساندند ، و قصه خوانها و شعرخوانها داشتند که آن منظومه‌هارا در مجالس عمومی بصوت بلند می‌خوانندند ، و در ابتداء انتهای هر منظومه‌ای یک پیش درآمد و یک خاتمه برچنگ^ر روی یا لور می‌نواخندند . اگر دو یا سه منظومه را می‌خواستند دنبال یکدیگر بخوانند ناچار بودند که چند بیتی بسازند ، و یا عبارتی بشرط ترتیب دهند ، و آنها درین دو منظومه بگویند بخوانند ، تا مطالب یکدیگر مربوط گردد . طبیعی است که بعد از اختراع شدن خط[ّ] کسانی که این منظومه‌هارا طالب بودند از خوانندگانی که آنها را در حفظ داشتند خواهش می‌کردند که محفوظات خود را بروی کاغذ بیاورند ، و منظومه‌های حساسی باین ترتیب مدون می‌شد ، و بعدها بصورت کتاب و دفتر در می‌آمد .

از جمله دفاتر و کتبی که از این ادوار قدیم بجامانده و بدست مارسیده است دو منظومه

حاسی بزرگست ، یکی موسوم به ایلیاس و دیگری بنام اوذوستیاس که از عالیترین آثار شعری نوع بشراست . این دو کتاب را از همان اعصار قدیم بشاعری نسبت می‌داده‌اند بنام همیروس ، که اسم اورا در کتب قدیم عربی و فارسی او میروس می‌نویستند ، و در فرانسه و انگلیسی هم تلفظ می‌کنند ؛ ولی در قرن نوزدهم علمای بزرگ که در آلمان و انگلیس و فرانسه در این باب تحقیق می‌کردند چنین معتقد شدند که این دو منظمه بزرگ شاعر معینی نداشته است ، بلکه منظمه‌های متفرق و مجزأی که هر یک حاکی از حادثه پهلوانی خصوصی بوده است وجود داشته و وقتی از اوقات کسی آمده است و آنها را بیکدیگر ارتباط داده و مدون کرده است ، و گفتند که اگر واقعاً شخصی موسوم به همیروس وجود داشته است یکی از همین قصه خوانها بوده است و از خود چندان کاری صورت نداده است ، و هنر او فقط در این بوده است که منظمه‌های دیگران را جمع و تدوین کرده و بتحریر درآورده است . قدر مسلم اینکه در حدود هشتاد سال قبل از میلاد ، ایلیاس و اوذوستیاس معروف و مشهور بوده و از تصنیفات شخصی همیروس نام شناخته می‌شده است ، و از آن تاریخ تا حدود پانصد و هفتاد سال قبل از میلاد ، شعر و نویسنده‌گان دیگری در یونان آمدند و منظمه‌های حاسی متعدد ، برای تکمیل تاریخ منظوم یونان ، ساختند ، و باین طریق دوره کامل از منظمه‌های حاسی یونانی بوجود آمد که تاریخ اساطیری و داستانی یونان را از هنگام ازدواج آسمان و زمین تامرگ اوذوستوس در برداشت ، و دو منظمه بزرگ همیروس را نیز شامل می‌شد . اما از آن منظمه‌های متعدد که برای تکمیل داستان ساخته شده بود هیچ یک از حیث مقام شعری و قدر ادبی پایی ایلیاس و اوذوستیاس نمیرسید و در ذهن نقادان ادب آن تأثیر را نمی‌کرد ، و بهمین جهت مورد اهمال و فراموشی شدو امروزه از غالب آنها جز قطعات مجزاً و کوتاه چیزی بجا مانده است ، و حال آنکه دو منظمه همیروس همواره مورد عشق و علاقه تمام طبقات مردم بوده ، و حکیم بزرگ یونان اوسط طوایف آنها را عالیترین مثال شعر حاسی می‌شهرده است . در قرن دوم قبل از میلاد مه نفر از علمای یونانی که در اسکندریه اقام‌داد شتند اهتمام بتصحیح و

تنظيم این دو کتاب گاشتند و بدان صورتست که امروزه موجود است . امروز هم ادبا و علمای اروپا عالی ترین منظومه های حاسی عالم همین دو کتاب را می دانند و بحیریک از السنه' مهم بشر که نظر بیندازید می بینید که ایلیاس و اوذو سیاست را چندین بار با آن زبان ترجمه کرده اند ، ولی فعلاً بحث ما در باب آنها نیست ، و همین قدر باید بگوییم که در السنه' انگلیسی و فرانسه ایلیاس را ایلیاد ، و اوذو سیاست را آدیسی و ادیسه می گویند .

در باره خود همیرس امروزه دیگر آن عقیده ای که در قرن نوزدهم پیدا شده بود تقریباً متروک شده است ، و بیشتر ارباب نظر و خبرت معتقدند که وی واقعاً وجود داشته ، و شاعر بزرگ بوده ، و دو منظومه حاسی ایلیاس و اوذو سیاست را او ساخته است . منتهی اینکه شاید داستانهارا او بالتأم ابداع و اختراع نکرد ، بلکه مثل فردوسی که کتاب نشی در پیش خود داشت و قصه های تحریر شده متفرق را جمع آوری کرد ، همیروس نیز از میان منظومه های حاسی و داستانهای پهلوانی بیشماری که در عهد او وجود داشت عده ای را گرفته اساس و مبنای کار خود قرار داد و در منظومه ای که جماعت کار خود او بود مضامین آن منظومه های سابق را گنجانید .

بک از وقایع مهمی که در کتاب ایلیاس توصیف شده است حمله یونان بر شهر ترویا (واقع در آسیای صغیر) و تسخیر آن شهر است ، و قریب چهل سال پیش ازین بک از علمای هیأت در آلمان^(۱) از روی اشاره ای که در کتاب اوذو سیاست بکسوف کلی خورشید شده است حساب کرد که آن واقعه باید در حدود سال ۱۱۸۰ قبل از میلاد اتفاق افتاده

(۱) از سال ۱۶۱۲ میلادی سعی کرده بودند که شاید بتوانند از روی این اشاره ای که بکسوف شمس در کتاب همراه شده است تاریخ تسلط یافتن یونانیان را بر شهر ترویا تعیین کنند ، ولی موفق نشدند تا در سال ۱۹۲۵ دکتر شخ (Schoch) از اهل مونینخ حساب کرد که در سال ۱۱۷۸ قبل از میلاد در روز دهم آوریل در ساعت یازده و چهل و یک دقیقه صبح یک کسوف کلی شمس در ناحیه ایتاکا یا نزدیک با آن قابل رویت بوده است (رجوع شود به کتاب مجموعه مقالات J. B. S. Haldane Possible Worlds ۱۹۲۷ ص ۹) .

باشد . بعضی از مورخین گفته‌اند که خود همیروس نیز بایست تقریباً معاصر با آن و قایعی بوده باشد که در دو کتاب خود شرح می‌دهد . اما محققین و نقادان این عصر که بقول ایشان اعتماد می‌توان کرد قول هرودوتوس و بعضی دیگر از مورخین یونان را صحیح دانسته‌و گفته‌اند که این شاعر در قرن نهم قبل از میلاد یعنی در حدود دوهزار و هشت‌صد سال پیش ازین می‌زیسته و از یونانیانی بوده است که در سرزمین آسیای صغیر سکنی داشته‌اند . قدمای ما بالاسم همیروس و مقام ادبی او و مضامین دو منظمه او آشنا بوده‌اندو برخی از عبارات لو در کتب عربی نقل شده است^(۱) ولی محتمل است که این عبارات از کتب حکما و فلاسفه یونانی اقتباس شده باشند و من در جانی ندیده‌ام که از ترجمه شدن ایلیاس و اوذو سیاس بعربي ذکری شده باشد . از آنچه سوتر Meyerhof و مایر هف Suter

(۱) مثلا در کتاب السعادة والسعادة تألیف ابوالحسن عامری در پنج مورد نصایح و دستورهای حکمتی او میروس نقل شده است ، و ابو ریحان بیرونی در کتاب الهند در دو موضع (ص ۴۰۸ و ۱۱۴) دو عبارت شعری از او آورده است ، و در کتاب جاواذان خرد تألیف ابوعلی مسکویه (چاپ بدوى ص ۲۲ تا ۲۲۳) در ضمن وصیتنامه ارسطو باسکندر بعضی از نصایح و حکم او میروس آشناست ، مثلا در نسخه مجموعه شماره ۴۶، ایاصوفیه در ترجمه رسائل مبتداهه بین اسکندر و ارسطو و تاریخ الحکماء شهرزوری بسیاری از اقوال او میروس که در کتب عربی منتقل است دیده شود ، و نیز شهرستانی در الملل والنحل (چاپ لندن ص ۲۹۹ تا ۳۰۲) از حکمتهاهی او میروس و مقطوعات شعری او مبلغی آورده است . با این احوال نمی‌توان گفت که در عربی ترجمة کتب هومر مستقل وجود داشته است ، و محتمل است که این عبارات و حکمتها و تعبیرات شعری او در کتابهای راجح باحوال و آراء حکما و فلاسفه نقل شده بوده و از آنجا بکتابهای مذکور منتقل گردیده باشد . برای این موضوع رجوع شود نیز مقاله Jörg Kraemer (استاد عربی در دانشگاه نویسنگن بود و در چند سال پیش خود کشی کرد) تحت عنوان Arabic Homerverse در ZDMG سال ۱۹۵۶ (جلد ۱۰۶) شماره ۲ ص ۲۵۹ تا ۳۱۶؛ و مقاله W. F. Alleright تحت عنوان Some Oriental Glosses on the Homeric Problem در مجله Syria (مجله صنایع و ناسیان شناسی شرقی که Geuthner منتشر می‌کند) سال ۱۹۵۱ (جلد ۲۸) ص ۳۱۹ و سابعه .

و سارتن Sarton نوشتند برمی آید که قسمت عمده منظومه‌های هومر در قرن دوم هجری بزبان سریانی ترجمه شده بوده است، و مترجم آنها ثوفیل بن توما Theophilus Son of Thomas رئیس منجمین در دربار خلیفه مهدی بود؛ و ترجمه سریانی غالباً مقدمه ترجمه عربی بود، ولی حتم نیست که هرچه بسریانی نقل شده باشد عربی هم گردانده شده باشد. از حکایتی که ابن ابی أصیبیعه آورده است می‌توان دانست که مسلمین با اشعار او میروس چندان آشنائی داشته‌اند که آنها را حتی وقتی هم که به یونانی خوانده می‌شده‌است بشناسند: یوسف بن ابراهیم گفته است که رشید را کنیزک بود روی، و او خواهر یا خواهرزاده‌ای داشت که گاه نزد هرون الرشید می‌آمد. مدتها گذشت و این دختر نزد هرون نیامد، از کنیزک سبب غیبت او را پرسید، معلوم شد زن حنین بن اسحق العبادی شده است. هرون غضبناک گردیده سلام ابرش را امر کرد که حنین را بیابدو اورا ادب کند. سلام هم بعجردی که وی را یافت او را اخته کرد، ولی زنش قبل ازان حامله شده بود و این بچه که بدنی آمد همان اسحق پسر حنین بود، و آن کنیزک زوی پس از مرگ رشید وی را بفرزندی قبول کرد و به او روی آموخت (روی همه‌جا بمعنی یونانی بکار رفته است). یوسف بن ابراهیم گوید من روزی بعادت اسحق رفته بودم، مردی را دیدم که قسمتی از روی خود را به موى خويش پوشیده بود و آمدو ميرفت و اشعاري به رومي از اشعار او ميروس رئيس شعر اي روم (= یونان) می‌خواندو نعمه او شبيه به نعمه حنین بود که دو سالی بود اورا نديده و آوازش را نشنيده بودم. از اسحاق پرسیدم آيا اين حنین است، او انکار کرد، ولی بعد معلوم شد که هم او بوده است، الخ (عيون الأنبياء، ج ۱ ص ۱۸۵).

در این اواخر یکی از ادبای سوریه سليمان بستانی کتاب ایلیاس را با اسم إلیاذة بشعر عربی ترجمه کرد، و دوست دانشمند من آقای محمود عرفان خلاصه مضامین آن منظومه را، از روی همین ترجمه عربی، بفارسی تحریر کرده بصورت رساله‌ای بچاپ رسانیدند. خواه ما ایرانیان قبول داشته باشیم که همیروس از فردوسی ما بزرگتر، و دو منظومه او از شاهنامه عالیتر است، و خواه قبول نداشته باشیم، قدر متيقن باید که ترجمه کامل و

صحیح و فصیحی از این دو کتاب بفارسی موجود باشد، تا وقتی که چنان ترجمه‌ای نداریم هر کس که دم از عشق و علاقه به ادبیات می‌زند باید یکی از ترجمه‌های را که بالسنّه "حیّة" اروپائی شده است بگیرد و بخواند — اما اگر پرسید ادبی ایرانی که هیچ یک از السنّه اروپا را نمیداند چکنند، می‌گویم بناقار ترجمه آقای سعید نفیسی را که از ایلیاد و ادیسه کرده‌اند بخوانند.

ایلیاس همیروس

در سرزمینی که با اسم آسیاى صغیر معروف است، در ساحل دریای هیلیس پستس
یعنی دریای هلی، که امروزه آن را بغاز داردانل می نامیم، در قدیم الایام شهری بود
موسوم به تروپیا یا ایلیون که پایتخت ولایت داردانیا بود. ساکنین این ولایت از قوم
فروعیانی بودند که اصلاً از نواحی بالکان باسیا مهاجرت کرده و آنجا اقامت گزیده بودند.
هزار و دویست سالی قبل از میلاد مسیح این ولایت را پادشاهی بود موسوم به
پریامُس، و یکی از پسران او که پاریس نام داشت مرتكب عملی شد که باعث مبارزه^{*}
میان قوم او و اقوام یونانی مقیم اروپا گردید، و منجر بخراپی شهر تروپیا شد. قضیه ازین
قرار بود که، دختری صاحب جمال در سرزمین یونان بود موسوم به هیلینی، و این دختر
نکوروی ترین زنان عالم بود، و خواستاران بسیار داشت. یکی از این خواستاران آذوستوس
پسر لارُتیس بود، و لارُتیس پادشاه جزیره‌ای بود موسوم به ایثنا کا. آذوستوس چون
دید که عده خواستاران زیاد است پیشنهاد کرد که انتخاب شوهر را بخود دختر یعنی
هلنی واگذارند، و سایرین عهدو پیمان کنند که هرگاه این زن و شوهر او مورد هجوم و
تعرُض شوند جملگی باتفاق بمحایط ایشان برخیزند، و دشمنان ایشان را دفع کنند.
هیلینی، میلاقوس را به مری انتخاب کرد که پادشاه اسپارت (یکی از بلاد یونان)
بود، و آذوستوس چون از وصال هلنی محروم گردید دختری دیگر موسوم به پیسلوبی را
بزی گرفت. اما آن شهزاده تروپیا، یعنی پاریس، که نام بر دیم، بشهر اسپارت سفر کرد، و
هنگایی که منلاقوس از ملک خود غایب بود هلنی را ربوده در کشتی نهاد و با خود بشهر
تروپیا برد. منلاقوس همه پادشاهان را که با او هم عهد بودند و پیمان بمحایط زن او بسته
بودند خبر کرد، و تمامی ایشان سپاهیان خود را گردآورده در کشتیها نشاندند، و در زیر
فرمان و سرکردگی اگاممنون، شاه شاهان یونان، بسرزمین داردانیا رفتند، و کشتیها را

در کنار ساحل نگه داشته خود بیرون شهر ترویا خیمه و خرگاه پا کردندو آن شهر را در حصار گرفتند.

شهر ترویا بشکل دائره‌ای بود، و دیواری مدور بقطیر پنج گز و شاید بارتفاع بیست گز دور آن کشیده بودند، چندین برج چهارپهلو و چند دروازه داشت. اهل آن شهر دروازها را بسته بودند واز بالای برج و بارو بدفع مهابین می‌پرداختند، و پهلوانان شهر گاهگاهی بیرون می‌آمدندو با پهلوانان یونانی رزم تن بتن می‌کردند. قریب بده سال این محاصره و قتال طول کشید، اما شهر مسخر نمی‌شد. عاقبت یونانیان حیله‌ای اندیشیدند: اسپ میان خالی بسیار بزرگی از چوب ساختند و چنان وانمود کردند که آن را بعنوان قربانی از برای یکی از خدایان می‌سازند. شبی جمعی از لشکریان دلیل و خبه خود را در دل این اسپ جای داده و روز بعد بعنوان اینکه از محاصره شهر ترویا خسته شده‌اند در هزارکشی خود نشسته راه دریا پیش گرفتند. اهل آن شهر بیرون آمده لشکرگاه را خالی و لنگر گاه را متوجه یافتدند، فربیحیه یونانیان را خورده مصمم شدند که آن اسپ را بدرون شهر خود حمل کنند، و چون بسیار بزرگ و بلند بود و از دروازه درون نمی‌رفت بناچار قسمی از دیوار شهر را ویران و با زمین یکسان کردندو اسپ را کشیده در قلعه جای دادند. هنگام شب که مردم شهر خفته بودند اذوستوس بایاران مسلح شد که در دل اسپ پنهان بودند خارج شدند، از جانب دیگر نیز یونانیان بازگشته بساحل پیاده شدندو بشهر ریختند. جنگ و کشتار سختی در گرفت. آتش هولناک افروخته شد که شهر را بالمره خراب و باخاک برابر کرد.

پس از ختم جنگ یونانیان راه وطن در پیش گرفتند. در میان پهلوانان و دلیران یونانی هر چند اخیلیس و آیاس در شجاعت و جنگاوری بر اذوستوس برتری داشتند در عقل و تدبیر و دانائی اذوستوس از هیگ افضل بود، و بدین سبب همینکه تسخیر شهر انجام یافت یونانیان سلاح و ساز و برگ اخیلیس را که بتیر پاریس از پا در آمده بود به اذوستوس اهدا کردند.

منظمه^۱ ایلیاس^۲ همیروس مربوط بداستان^۳ این جنگ است، ولی این منظمه تاریخ محاصره^۴ دهساله آن شهر نیست، داستان مستقل کامل است از وقایع دو ماهی از این مدت^۵ دهسال، ومثل اینست که قصه^۶ جنگ یازده رخ یا لشکر کشیدن کیخسرو بتوران زمین را کسی از شاهنامه مجذّب کند و ابیان در ابتدا و انتها و اواسط آن بیفزاید که سوابق و عواقب امر را معلوم کند بی آنکه تفصیل زائدي از قصایدی دیگر بدهد.

شروع داستان در آسمان می شود: مجلس جشن ازدواج یکی از خدایان است و سایر خدایان همه جواند؛ غیر از ربّة النوع ناسازگاری که اورا دعوت نکرده‌اند، واو از خشم و غیظ در خفا پکنار مجلس آمده سیب شفاق را پیش حضّار می‌غلطاند. سیب در بر ارسه خدای زن می‌آید، یکی از ایشان آن را برداشته می‌بیند بران نوشته است که «برای نیکوترين کسان». بین این سه خدای زن جدال درمی‌گیرد، چه هر یک خویشتن را نیکوترين می‌شمارد. حکومت بخدای خدایان می‌برند، واو برای آنکه گرفتار در دسر نشود ایشان را بحضور پاریس (یکی از فرزندان پریام پادشاه ترویا) رهنمایی می‌کند که از او حکومت بخواهند.

هر یک از سه ربّة النوع به پاریس رشوه‌ای و عده می‌کند و آفرودیتی خدای عشق که یکی ازین سه خدای زن است باو جمیل ترین زن دنیا را و عده می‌کند. پاریس حکم می‌کند که آفرودیتی نیکوترين است، و باین جهت آن دو خدا دشمن شهر ترویا می‌شوندو خدای عشق دوستار آن شهری گردد. آن جمیل ترین زنان دنیا هیلینی است که زوجه می‌نلاوس پادشاه اسپارته است، و آفرودیتی وی را بجاده عاشق دلداده^۷ پاریس می‌سازد، و همینکه پاریس بملدینه^۸ اسپارته می‌رود هیلینی را برداشته با خود به ترویا می‌برد. باین جهتست که پادشاهان و اهالی یکایک شهرهای یونان با تفاوت شهر ترویا حمله می‌برند.

داستانی که در منظمه^۹ ایلیاس درج است متعلق با ابتدای سال دهم، و قبل از حکایت اسپ چوین است. اگا^{۱۰} منز که شاه شاهان یونانی است مردی تندخو و سبک معز است، و در اوائل داستان با بزر گترین پهلوانان سپاه خود که آخیلیس باشد مشاجره کرده او را

از خود می‌رنجاند، همچنانکه گشتاپ اسفندياررا، و کیکاووس رسمترا از خود رنجاندند، وأخیلیس از جنگ کردن با اهل ترویا ابا می‌کند. آگاممنون بخواب می‌بینند که شهر ترویا را باید بگیرد، و باین جهت صفات آرائی می‌کند و اهل ترویا نیز در مقابل او صفات آرائی می‌کنند. هلنی بر باروی شهر ظاهر می‌شود، و پاریس از او احوال سپاه یونان و صفت یکایک سرکردگان را می‌پرسد، چنانکه در شاهنامه^۱ ما سه راب از هژیر احوال سران سپاه ایران را سؤال می‌کند. دو لشکر پیمان می‌کنند و سوگند می‌خورند که اگر پهلوان این قوم و آن قوم بایکدیگر نبرد کنند هر یکی که مغلوب شود پیروان او خویش را مغلوب گشته بدانند و بحکم طرف مقابل تن در دهند. مثلاً ووس شوهر هلنی و پاریس را بیننده^۲ هلنی با هم نبرد می‌کنند، مثلاً ووس غالب می‌شود، ولی پاریس را آفرودیتی از برادر نظری او غایب نموده بقصره هلنی می‌رساند. تیری بجسم مثلاً ووس می‌رسد، و چنگ مغلوبه می‌شود، و پهلوانان دو جانب در مبارزه انواع هنر بروزی دهند. دو سه تن از خدایان و نیمه خدایان نیز در این پیکار شرکت می‌کنند و ربته‌النوع عشق مجروح گشته باشان می‌گریزد. پهلوان عمدۀ شهر ترویا هکتر است، و او بقصره پاریس می‌رود و با او گوید که باید ساز و سلاح بر تن بیارائی و بعیدان نبرد باز گردی، سپس بازن خود آندروماغی و پسر کوچک خود وداع می‌کند. وصف این مجلس وداع یکی از قطعات بسیار شیرین و جذاب این داستان است. هکترو و پاریس بعیدان نبرد بر می‌گردند و هکتر با آیاس (Ajax) روبرو گشته‌ملدی با او مبارزه می‌کند بی‌آنکه یکی از دو تن غالب شود. شب می‌رسدو چاوشان دو لشکر مردان جنگاور را از هم جدا می‌کنند. یونانیان مجلس می‌کنند و رای می‌زنند، عزمشان نیز مجلس می‌شود که گرد لشکر گاه خود دیواری بسازند و خندق بکنند. اهل ترویا هلنی را مسترد بداریم و مبلغ هنگفتی مال از نقدو جواهر بشما پردازیم اما خود هلنی را نمی‌دهیم. یونانیان این پیشنهاد را نمی‌پذیرند، و هر دو لشکر بدهن کردن مردگان خود مشغول می‌شوند.

زاووش که رب‌الارباب است خدایانرا ازینکه درجنگ آدمیان شر کت کند منع می‌نماید، این بار اهل ترویا بریونانیان غالب شده ایشان را بدروون دیوار و خندق لشکر گاهشان می‌رانند و برپه‌ای که مُشرف به اُردوی ایشان است مسلط می‌شوند. آگامنون از خشونتی که با اُخیلیس کرده بود و از روی سبک مغزی او را ازخویشتن رنجانده بود پیشان شده جمعی را بدلجنوی نزد اوی فرستدو هدایا و تخفی باو و عده‌می‌دهد. اما اُخیلیس راضی نمی‌شود از جنگ بر کنار می‌ماند. روز بعد نبرد شدیدی میان دولشکر روی می‌دهدو اهل ترویا تا پشت دیوار شهر خود عقب می‌نشینند، اما سهلوان ایشان هیکتر جلادت و دلاوری کرده باعث برگشت کاریونانیان می‌شود. این بار آگامنون واوذوسوس و چندتن دیگر از سران سپاه یونان زخم بر می‌دارند، و اهل ترویا تا داخل لشکر گاه دشن پیش می‌روند و دامنه پیکار تا میان کشته‌های یونانی کشیده می‌شود. خدایان که هواخواه یونان اند مصمم می‌شوند که دوستان خود را یاری دهند، و خداوند خواب را بر می‌انگیزند که زاووش رب‌الارباب را در خواب سنگینی فروبرد، تا در آن ضمیم بتوانند بایونانیان مساعدت کنند. شکست بر اهل ترویا می‌بینند از حیله‌ای که خدایان زن بکار برده‌اند خواب بیدار گشته حال و وضع ایشان را می‌بینند از حیله‌ای که خدایان زن بکار برده‌اند مطلع می‌شودو باهیرا (که خواهر زاووش و همسر او و خدای زنان و ملکه آسمانهاست) بخشم و تندی سخن می‌گوید، و فرزند خود آپولون را که خداوند طب و موسیقی و تیراندازی و پیشگویی و نور و جوانیست طلب کرده دستور می‌دهد که بیاری اهل ترویا بشتابد. آپولون جراحت هیکتر را علاج کرده اورا روانه میدان جنگ می‌سازد، و بار دیگر اهل ترویا غالب شده یونانیان را عقب می‌نشانند، و این بار یکی از سفرازن یونانیان را آتش می‌زنند. یکی از دوستان صمیم اُخیلیس که پیطر کلُس نام دارد از اُخیلیس تمنا می‌کند که اگر خود او داخل میدان جنگ نمی‌شود لااقل خودو جوش خود را با عاریت دهد، و اُخیلیس چنین می‌کند. پیطر کلُس در جوش و خود اُخیلیس بجنگ می‌رود و اهل ترویارا از عرصه اردوی یونانیان بیرون می‌کند، ولی عاقبت کشته می‌شود، و هیکتر

جوشنِ أخیلیس را ازتن او برآورده برتن خود می‌آراید و پیش آمده بار دیگر یونانیان را بعقب می‌راند. به اخیلیس خبری دهنده که جوشن و سپ او را هکتر برای خود برداشته است و او از مرگ یارو مصاحب خود چنان مخزن می‌شود که با هردو دست خاکستر بسر می‌ریزد و بیانگر بلندگریه و زاری می‌کند. مادرش در قفر دریا ناله اورا می‌شنود، و بنزد او آمده وی را تسلی می‌دهد، و بوعده آوردن سلاح تازه‌ای برای او آرامش می‌کند. هیرا خدای زنان بآخیلیس پیغام می‌فرستد که بربالای دیوار لشکرگاه رفته خود را بدشنان بیناید، و همینکه آخیلیس بر فراز دیوار ظاهری شود بدنش مانند آهن تفته‌هی درخشید، و چشم لشکریان ترویا از دیدن او چنان خیره می‌شود که درهم و برهم راه گریز در پیش می‌گیرند. مادر آخیلیس بجمع خدایان رفته از خداوند آتش و صنعت تقاضا می‌کند که برای پرسش سلاح کامل از خود و جوشن و سر بر سازد، و آنها را گرفته برای فرزند خود می‌آورد. آخیلیس هموطنان خود را جمع کرده در حضور عوم با آگامنون آشنا می‌کند، و در آسمان نیز خدای خدایان پیروان خویش را احضار کرده بایشان اذن می‌دهد که در جنگ آدمیان شرکت کنند. خدایان بدودسته منقسم می‌شوند، اما کار و کردار ایشان در قبال کارزار آدمیان بسخریه و استهزا بیشتر می‌ماند تا بحقیقت.

چون آخیلیس بعیدان نبرد در می‌آید سپاه ترویا از برابر او متفرق می‌شوند، و عرصه از دشمن تهی می‌شود، و چون جمعی از ایشان را که از رود خانتوس می‌گذرند آخیلیس دنبال می‌کنند جماعتی را کشته در آب می‌ریزد خدای رود خانتوس بر او خشمگین گشته برخلاف او بر می‌خیزد، خدای آتش جانب آخیلیس را می‌گیرد و دو ساحل رود را بخاکستر می‌نشاند، و خانتوس بناچار دست از مخالفت آخیلیس بر می‌دارد.

اهل ترویا بداخل شهر خود پناهنده می‌شوند و دروازه‌های استوار می‌کنند، اما هیکتُر مجال فرار نمی‌باشد و ناگزیر با آخیلیس رو برو می‌شود. آخیلیس اورا می‌کشد و سپس مرتکب کار زشتی می‌شود، و آن اینکه مج پای هکتر را سوراخ کرده رسانی ازان می‌گذراند و بهارابه خود پسته در دنبال خویش می‌کشد، و نعش را در کنار کشته

صاحب خود در خالک می‌اندازد. سپس بکفن و دفن جسد پطروکلس می‌پردازند و بازیهای که در هنگام سوکواری مرسوم است مشغول می‌شوند. اما چون آخیلیس از کشنن هیکتر تشفی خاطر حاصل نکرده است هر روزه نعش او را دوست قبر رفیق مقتول خود بخاک می‌کشد. خدایان این عمل را شنیدند و با ودستور می‌دهند که نعش هیکترا بپادشاه ترویا مسترد دارد. پریام بحضور آخیلیس می‌آید و فدیه‌ای با وداده نعش فرزند خود را میرید، و چند روزی پیکار را بتأخیری اندازند تا جسد او بخاک سپرده شود.

دانستان منظمه^۱ ایلیاس باین وقوعه ختم می‌شود. مقصود هومیروس بیان وقایع این لشکرکشی و جنگ نبوده است، بلکه هر درنشان دادن صفات سواران و پهلوانان دو جانب و تشریح رفتار و کردار ایشان کرده است. نه از اسب چوین چیزی گفته، نه از سرانجام شهر ترویا. اما برای آنکه خواننده^۲ گرامی عاقبت کار آخیلیس را بداند عرض می‌کنم که وی مانند اسفندیار^۳ ما روئین تن بود، چه مادرش او را در آب رود استوخ که نهر عمده^۴ بریخ است غوطه داده بود؛ ولیکن چون پاشنه^۵ پای او را در دست خود گرفته بود آب آن پاشنه‌اش نرسید، و همچنانکه بچشان اسفندیار حریبه کار گر بود^(۱) بکعب‌های آخیلیس نیز حریبه کار گر می‌شد. پاریس از این سر^(۲) آگهی یافت و تیری بجانب او رها کرده پاشنه‌اش را نشانه ساخت و او را هلاک کرد.

(۱) در شاهنامه فردوسی کیفیت روئین تن شدن اسفندیار مذکور نیست و از مأخذ دیگر دانستانهای ایرانی نیز قوت شده است. از جمله هفت خان اسفندیار یکی (خان سوم) جنگ با اژدها است که گردون و صندوق چوبی را که اسفندیار دران نشسته است می‌بلعدو خون او سراپای اسفندیار را می‌گیرد بجز چشمان او را که بواسطه بیهوش شدن بسته می‌شود. شاید بتوان حدس زد که در دانستانهای قدیم قید کرده بوده‌اند که این شسته شدن اسفندیار درخون اژدها سبب شد که بر تنش حریبه کار نمی‌کرد. آنچه گفته‌اند که گشتن اسپ از زردشت چهارچیز خواست و زردشت یک حاجت او را برای شخص او و سه حاجت دیگر را برای سه تن از کسان او، من جمله روئین تن شدن را برای اسفندیار، از اورمزد خواست و برآورده شد، افسانه‌ای دیگر است که بعدها ساخته‌اند - رجوع شود به زردشت نامه بهرام پژو، چاپ دیرسیاتی

أذوسييا يا أوديسه

حاسه دوم هوميروس در بیان داستان بازگشت شاهان و پهلوانان یونانی به موطن خودشان است، وأذوسييا نام دارد. در چهار دفتر اول این حاسه با حوادث و قایعی که در راه هریک از آن جمع پیش می آید آشنا می شویم و سرگذشت یکایک ایشان و عاقبت کارشان بیان می شود جز سرگذشت اذوسيوس که عمدآ با خر گذاشته شده است ، و وقتی که در بیست دفتر باق مانده بتدریج با حوادث هنگام مراجعت وی آشنا می شویم می بینیم که با آنچه در ابتدای کتاب ، از ماجراهای زمان برگشتن میلاوس بیان کرده بوده شباخت کلی دارد ، منتهی بر اتاب ازان مفصلتر است ، همچنانکه در شاهنامه فردوسی از دوهفت خان حکایت شده است که یک هفت خان رستم و دیگری هفت خان اسفندیار باشد ، یا از لشکر کشی کیخسرو بخونخواهی سیاوش دو روایت نقل شده است اولی مختصر و دوی مفصلتر .

هومیروس داستان عودت اذوسيوس را چنین آغاز میکند که شورای خدایان در کوه الیمپوس منعقد گردید و در این باب بحث شده که با آنکه سرکردگان و پهلوانان همگی عمق صد خود رسیده اند چرا باید که پادشاه تیره بخت ایشاکا در این مدت ده سالی که از ختم جنگ ترویا گذشته است ، بعلت دشمنی خداوند دریا با او دچار مصائب شده و هنوز بموطن خود رسیده باشد ، و در این هفت ساله اخیر در دست کالوپسو اسیر و در جزیره دور افتاده ای گرفتار مانده باشد ، و زن پرهیزگار و وفادارش پینلوپی دچار آزار گروهی خواستار خودخواه گردیده باشد که چون شوهر او را مرده می دانند هریک از ایشان او را برای خود می خواهد ، و هر روزه همه در خانه او جمendo آرامش اور اسلب

کرده‌اند. هر مس که رسول خدایان است مأمور می‌شود که آذوستوس را از اسارت رهائی دهد. وأثینی که دختر زاؤوش و ربة التّنّع بلاذ یونان است ، بقصیر او درجزیره "اینا کا رفته فرزند او تیلماخوس را بر می‌انگیزد که بمحتجوی پدر برخیزد . کالوپیسُ به امر رب‌آلارباب آذوستوس را رهایی کند و آن پهلوان از چند پاره تخته و چوب از برای خود بَلَمی درشت و خشن می‌سازد و بسمتِ وطن خویش رهسپار می‌گردد . از جانب دیگر تلماخوس سایر پهلوانان و امیران یونانی را یک‌بیک دیدار می‌کنند از ایشان احوال پدر را می‌پرسد. بَلَم آذوستوس در زدیکی چزیره‌ای گرفتار طوفان شده می‌شکند و بعد از دور روز شناکردن و عذاب کشیدن بخشی می‌افتد: دختر پادشاه چزیره اورا می‌یابد و بقصیری برده: شب نوازنده و خواننده" شاهی چند داستان منظوم از هنرهاي پهلوانان یونانی که در جنگ توپیا دلیرها نموده بودند می‌خواند: و آذوستوس نام و نشان خویش را بر شاه مکشوف می‌دارد؛ و حواله‌ی را که در مدت آن ده‌ساله" سر گردانی و گرفتاری بر او گذشته بوده است بیان می‌کند، و می‌گوید که چگونه بسر زمین نیلوفرخوران افتاد؛ و چگونه درجزیره" ستنه دیوان یک چشم (کوکلوبیس Cyclôpes) با پسر خداوند دریا (پولوفیموس Polypheus) برخورد کردو اورا کور کردو باین سبب خداوند دریا دشمنی و کینه" اورا در دل گرفت و کشته‌ای او و هراهان اورا دچار آفات و مشقات کرد؛ و چگونه در یک چزیره" سیار با آیولس (Aiolos) مصادف شد، و این رفیق خدایان ، کیسه" چرمی باو داد که در وی همه" بادهای مخالف را حبس کرده بود تا کشته‌ای او بسلامت بمقصد برستند، ولیکن هراهان کنجکاو او برای آنکه بدانند در آن‌انبان چه چیزی پنهان کرده‌اند سرش را گشودند و بادهارا از زندان رها کردند: و چگونه یازده کشی او بسدت دیوان آدمخوار نابود گردید؛ و او باقیه" هراهانش بسدت زنِ جادوگری کیر" کی نام افتاد که یاران اورا بسحر و جادو بصورت گراز در آورد و یکسالی نگاهشان داشت ولیکن آذوستوس بنی روی گیاهی که هر مس باو داده بود از اثری سحر او مصون ماند، و هراهان خود را بصورت اول باز گردانید، و کرک بعد از آنکه از او کام گرفت وی را رهایی کرده دستور داد که

سر زمین بربزخ را دیدن کند؛ و چگونه ببرزخ رفته ارواح بسیاری از پهلوانان در گذشته را با زنان و دختران ایشان دیدو با ایشان گفتگو کرد؛ و چگونه در هنگام عبور از جزیره دختران در یا به مراهان خود امر کرد که موم در گوشهای خود کنند تا آواز فریبینده دختران را نشنوندو خود او را بطنابی محکم به دگل بینندادو به رچه در هنگام گذر کردن از ایشان بگویدو بکند توجهی نمایند، و بدين تدبیر توانست که آواز دختران در بیارا بشنود بآنکه واله شیدا گردیده خود را بخطار آنان بدریا بیفگند؛ و چگونه گذارشان بجزیره شرینا کیا افتاد که هیلیوس یعنی خورشید گله خود را در آنجا نگاه میدارد، و با آنکه همراهان خود را از کشتی اغnam و احشام آن خداوند منع کرده بود ایشان نافرمانی کردن دو دراز دستی شان باعث خشم آن خدا گردید، که کشتی ایشان را بضرب صاعقه ای تباه کردو همراهان او جملگی غرقه گشتند، و او یکه و تنها دست بتخته پاره های کشی زد و عاقبت بجزیره ^أگوگیا رسید، و هفت سالی اسیر کالا و پسو بود.

هینکه ^أذوسئوس بیان سرگذشت خود را بپایان می رساند میزبان او وی را بکشتن نشانیده روانه وطنش می کند . در جزیره ایشان، اثینی اورا بصورت گدانی در می آورد تا دشمنان وی اورا نشانسته، و چون فرزند او تیلما خوس از سفر عودت می کند او خویشتن را بفرزند خود می شناساند، و باهم تدبیری برای قلع و قع امیرانی می اندیشند که در خانه ایشان دست بیغا گشوده اند و بانوی خانه از تطاول ایشان در رنج و عذاب است . سپس با هم بخانه می روند، و دایمه پیر او در موقعی که بشستن پاهای او مشغول است از نشانه ای که بریکی از دوپای اوست وی را می شناسد، اما ^أذوسئوس وی را بسکوت فرمان می دهد ، و با یکدیگر همه سلاح و حربه ای را که در خانه هست بموضع دیگر نقل می کنند و قرار بر این می شود که روز بعد کمان مخصوص ^أذوسئوس را بیاورند و دوازده تبر در کنار یکدیگر بگذارند ، و طالبان ازدواج آن بانوی وفادار را جمع کرده بگویند که هر کس توانست آن کمان را بزه کند و تیری چنان بیندازد که از آن دوازده تبر آهنین بگزند پنلی را بزف بگیرد .

هیچ کس از عهده خم کردن آن کمان بر نمی‌آید جز آذوستوس که بتیر نخستین هر دوازده تبر را سوراخ می‌کند، و بتیر دوم جری ترین و جسم‌ترین خواستاران را می‌کشد؛ و بیاری پسر و دو تن از چاکرانش ماقبل را تلف می‌کنند، و همینکه اقوام و خویشان آن مقتولین در صدد انتقام بر می‌آیند اثیئی میانجی می‌شود و ایشان را باهم آشی می‌دهد. این بود خلاصه داستان آذوستیای همیروس، و شاید مناسب باشد که عاقبت زندگانی آذوستوس را نیز بدانیم. چون خداوند دریا دشمن او شده بود برای مهربان کردن او با خود معبدی در ایاثا کا بنا کرد که آنجا پُسیندون را پرستش کنند. چون شانزده سالی از عودت او بایاثا کا گذشت پسر دیگر او تلگونوس که از کرک (یعنی آن زن جادوگری که نام بر دیم) بوجود ردم آمده بود برای یافتن و دیدن پدر خود بدان جزیره رفت، و با آذوستوس روبرو شد؛ و بی‌آنکه اورا بشناسد با او پیکار کرد و اورا کشت.

حالا اگر از من پرسید که آیا آنچه نوشته و آنچه همیروس حکایت می‌کند تاریخ است یا افسانه‌ها و اساطیر یونان است عرض خواهم کرد که این داستانها حکم همان قصص و روایاتی را دارد که فردوسی در شاهنامه^۱ ما از کیکاووس و گودرز و گیو و رستم و سهراب و اسفندیار روئین تن آورده است. و از قضا شباختی نیز بین برخی از اشخاص و وقایع این منظومه‌های حاسی موجود است. بعضی از محققین میل دارند که این داستانها را صورت تبدیل یافته‌ای از وقایع تاریخی حقیقی تصوّر کنند، و از دلایل و تفصیلاتی که در منظومه‌های همیروس آمده است تاریخ وقوع جنگ ترو و محل جزایری را که آذوستوس در سفرهای خود دیده است، بتقریب و تخمین معین کرده‌اند، و در باب موضع شهر ترو یا قریب به علوم محققین متفق القولند که شهر حصاریق امروزی که در کنار بغاز داردانی است بروی آن واقع است، و از حفرياتی که در آن محل کرده‌اند ثابت شده است که اینجا از آزمنه^۲ ماقبل تاریخی مکانی برای سکونت انسان موجود بوده است که نه بار خراب و ویران گردیده، و از نو بروی آن شهر دیگری آباد کرده‌اند؛ و شهر

ترویا که عرصهٔ نبرد مذکور در ایلیاس است ششمین شهری بوده است که در این محل برپا شده بوده است، و حتی از دیواری که برگرد آن کشیده بودند مقداری باز تفابع شش هفت متر هنوز برپاست.

چند کلمه‌ای هم در باب یک از حوادث زندگی او ذوئسوس اینجا اضافه کنم:

قصهٔ دیو سنتبه‌ای یک چشم که در جزیره‌ای ساکنست و پهلوان را اسیر کرده است و عاقبت پهلوان او را کوری کنلو رها می‌گردد از قصص مشترک مابین شرق و غرب است. نظری آن در ترکی قصهٔ تپه گُز است که در داستان دده قورقوت آمده است (چاپ‌های سال ۱۹۱۶، ۱۹۳۸، ۱۹۵۲، ۱۹۵۸) و مسترمندی C. S. Mundy مقاله‌ای در مقایسهٔ بین آن و قصهٔ پولیفموس نوشته است در مجلهٔ مدرسهٔ تبعات شرق و افریقائی لندن. B. S. O. A. S. سال ۱۹۵۶/۲ و بعیده‌ی علمی فرنگی این قصهٔ ترک به قدیمترین صورت اصلی این حکایت می‌پیوندد که حتی از روایت هومر هم قدیمتر است. قصص دیگری شبیه باین هست که در هر یک یک جزء این داستان مندرج است مثلاً در یکی از حوادث که بزرگ بن شهر یار ناخدا رامهرمزی در عجایب الهند (چاپ لیدن ۱۸۸۳-۶) نقل می‌کند (ص ۱۸۰ و مابعد) مردی از اهل بصره حکایت کرده است که در جزیره‌ای افتادم شب بر درختی بسر بردم صبح دویست سر گوسفند هر یک بزرگی یک گوساله پیدا شدو چو پان آنها مردی عظیم الخلقه بود بسیار بلندو پهن و زشت منظرو یا او مدقق هم منزل بودم تا یقین کردم که می‌خواهد مرا بخورد، از دست او فرار کردم. در الف لیله ولیله، شبانه ۵۴۶ و مابعد، حکایت شده است که غولی سیاه سندباد بحری را و هراهان اورا اسیر کرده بودو ایشان یک شب با هیزم افروخته چشان اورا کوری کنند. در روایات این قصه که در دست ماست غول دو چشم دارد؛ ولی لین مترجم انگلیسی کتاب نسخه‌ای قدیمی در دست داشته است که آنجا غول را صاحب یک چشم معرف کرده بوده. مثل کرکلوبسها. و این بعد است که تصادف صرف باشد. مسترمندی به بندۀ

گفت شبیه باین حکایت در جوامع الحکایات عوفی هم آمده است (آن هم دوبار) ولی من آن را نیافتم . در حکایات مسلمین آمده است که دجال یک چشم دارد که در میان پیشانی او بطول واقع است و خر او نیز یک چشم است (رجوع شود به چند قصه از تقصص قرآن مأخوذه از تفسیر ابو بکر عتیق سورابادی چاپ دکتر یحیی مهدوی^۳ تا ۱۳۴۴ ص ۲۹۳؛ و بادداشت‌های قزوینی ج ۴ ص ۲۴۳ تا ۲۴۴). در داستانهای دولوپاتس Dolopathos نیز نظر این قصه آمده است . دولوپاتس چنانکه بعد ازین هم در همین کتاب گفته خواهد شد تحریر دیگریست از Syntipas یا داستان هفت دانا، و آن ترجمه ایست از کتاب سندباد . دولوپاتس دوبار انشا شده است بار اول بلاتینی در بین سالهای ۱۱۸۴ و ۱۲۱۲ میلادی، و متن آن را H. Oesterley در ۱۸۷۳ منتشر کرد؛ بار دوم بنظام فرانسوی بین ۱۲۲۸ و ۱۲۲۲ میلادی، و این را C. Brunet و A. de Moutaiglon واقعیت این داستان در جزیره سیسیل (صیقلیه در کتب عربی) می‌گذرد ، و این جزیره را با جزیره‌ای تطبیق کرده اند که او ذمئوس آنها گرفتار و اسیر پولوفس شده بود. این تطبیق معتبر نیست و از قبیل تطبیق کردن مازندران داستانهای رسم و کیکاووس است بر مازندران امروزی که اسم آن تا قرن چهارم هجری طبرستان بود.

دانته

تاهشتاد نود سال پیش مملکت ایطالیائی با آن معنی که امروزی شناسیم وجود نداشت، سر زمین ایتالیا منقسم بود بجندهن ولایت و ایالت مجزا از یکدیگر که هر یکی از آنها دولت مستقلی بود مشتمل بر یک شهر عده و آلاضی حول و حوش آن. از زمانی که امپراطوری روم منقرض شده بود این تجزیه ایتالیا بولایات جدا چاذا هم شروع شده بود، و هر شهر و بندری با ناحیه اطرافش در تحت حکومت یکی از خانوادهای مقندر در آمده بود، که بر آن سمت امارت و سلطنت داشت. اما ساکنین این نواحی و ایالات مستقل، همگ در نژاد و زبان و سوابق تاریخی با یکدیگر مشترک بودند. مدت چهارده قرن و نیم نواحی مختلف خاک ایتالیا مکرر معرض حمله و مورد تعریض و دست اندازی و غارت اقوام و ملل مختلف گردید و اسیر و مقهور امپراطوری یونان، و اقوام عرب و ببر و فرانسوی و آلمانی و اطربی شد، ولی در عرض این مدت، فکر و آرزوی متعدد شدن از مغز مردم ایتالیا خارج نشد، و بسیاری از مردان بزرگ و متفکرین ایشان بقلم و قدم کوشیدند که این امر را مقصد اعلای ملت سازند و حدت ایتالیا را از عالم خیال بعرصه وقوع برسانند، تا آنکه گاریالدی و همراهان و همفکران او در نیمه دوم قرن بوزدهم تاحدی باین مقصود نائل شدند. امروزهم هنوز آن حدت تمام و کمال که منظور زعای قوم بوده است حاصل نشده است ولی مردم ایتالیا دست از مجاهده برنداشته اند، و سایر اقوام اروپاهم در وصول باین مقصد با ایشان مساعدت می کنند.

آنچه روح ایتالیا را در این مدت طولانی نگاه داشت و باعث این شد که سایر اقوام دست مساعدت بجانب ایشان دراز کنند این بود که ایتالیائیها ملتی هنرور بوده اند و در



دانته أليگييري

شاعر إيطاليانو

طول تاریخ مديدة خود آثار گرانبهای عظیمی در عالم ادبیات و فنون جهیله بوجود آورده‌اند که مورد تحسین و تجلیل و پرستش اقوام دیگر شده است . در نقاشی و حجاری و موسیقی و شعرو تاریخ و داستان سرائی رجالی از این سرزمین برخاسته‌اند که محبوب عالمیان شده‌اند و نامشان در شرق و غرب جهان پیچیده است ، و بعضی از آنان در رشته و فن خود یکتاو بی نظیرند . مردمی هستند که برای خواندن اشعار دانته هم که باشد زبان ایتالیائی را یاد می‌گیرند ، و کسانی هستند که ختم قرون وسطی و ابتدای نهضت جدید ادبی و فکری را در اروپا از زمان دانته محسوب می‌دارند . آنچه مورخین اروپا بعنوان قرون وسطی می‌شناسند آن دوره مابین انقلاب امپراطوری روم و شروع نهضت جدید علمی و ادبی در اروپا است ، و معمولاً ختم قرون وسطی را در حدود هزار و پانصد میلادی قرار می‌دهند ، و چون در این ده یازده قرن در اروپا پیشرفت علم و معرفت متوقف شده بود تمام این دوره و بخصوص از چهار صد هشتاد تا هزار و دویست میلادی را قرون مُظلم می‌نامند .

البته کسانی که نظر وسیعتر دارند ، و دشمنی و عناد مخصوصی نسبت با قوام مسلمان ندارند ، و اذعان دارند که لااقل تا زمان عمر خیام در ممالک اسلامی نور معرفت می‌درخشید و در میان مسلمانان پیشرفت علم متوقف نشده بود ، (چنین کسانی) ابتدای قرون وسطی را در اوآخر قرن یازدهم میلادی یعنی در حوالی یکهزار و نوی میلادی و چهار صد هشتاد هجری قرار می‌دهند .

به حال دانته شاعر بزرگ ایتالیائی ، و یک دو نفر دیگر از تویستندگان بلند رتبه‌ای که در قرن سیزدهم و قرن چهاردهم میلادی در اروپا ظهور کردند جزء پیشوaran و چاؤوشان آن نهضت جدید علمی و ادبی و هنری محسوب می‌شوند که بالفظ رنسانس خوانده می‌شود .

در زبان ایتالیائی دانته حکم رودگی را در مورد زبان فارسی دارد، یعنی مؤسس و خالق شعر ایتالیائی محسوب می‌شود. پیش از او اشعاری که بزبان ایتالیائی گفته شده بود چندان جدی نبود، غزلها و آوازها و تصنیفهای کوتاه و عوام پسندی برای خوانندگی ساخته شده بود، و مؤلفین و نویسندهای کافی که کتاب جدی تصنیف می‌کردند عموماً زبان لاتینی را بکار می‌بردند. زبان لاتینی در میان عیسویان همان حال را داشت که عربی در میان مسلمانان. دانته در شعرو نثر؛ و بوکاچو صاحب کتاب دکامرونه در نثر، چنان استادی و براعتنی بروز دادند که معلوم شد زبان ایتالیائی کافی برای بیان مقاصد عالیه و دقایق افکار شاعر آن هست و لایق این هست که تألیفاتِ جدی و باعظمت در آن بوجود آید.

شاهکار دانته منظومه ایست موسوم به کومیدی الهی منقسم به دفتر: کتاب دوزخ، کتاب اعراف، و کتاب فردوس. در تمام دوره قرون وسطی در ادبیات هیج یک از ملل اروپا شاهکاری بوجود نیامد که قابل قیاس با این کتاب دانته باشد. ممکنک اروپا در آن ایام مدام عرضه جنگ و خوزیری بود، و طرز زندگانی اقوام لاینقطع در تغییر و تحول بود. زندگانی اقوایی که بدفع حمله دشمنان مشغول بودند طبعاً برای پیدا شدن موضوعهای شاعر آن مناسب تر بود تا زندگانی اقوایی که مدام به تاخت و تاز می‌رداختند. اعمال پهلوانان و سواران از جان گذشته در حمایت مظلومین و رعایت احوال زنان، تأثیر عظیمی در ذهن عموم مردم، و بالخصوص شعرای صاحب ذوق و قریحه داشت. کتابهای مثل داستان رُلان و سرود نیلونگها ساخته می‌شد. ولی احوال اجتماعی چنان متزلزل و متغیر بود که جا و مجالی برای کار قابل دوام نبود، و حتی زبان این اقوام نیز همواره در تغییر و تبدیل بود. در تمام اروپا فقط یک سرزمین بود که از جاده هیوم و ایلغار اقوام وحشی، و

سیل تاخت و تاز ایشان بر کنار بود، و آن نیمه "جنوبی سرزمین گالیا (یا گُل) بود که با اسم پُرانس خوانده می شد و مشتمل بود بر قسمی از ناحیه "جنوب شرق فرانسه" فعلی و ناحیه "شمال غربی ایتالیا. در این سرزمین، تمدن رُم که در ازمنه قدیم وارد شده بود بالتسه محفوظ مانده بود، و بعداز آنکه قوم گُت از سمت شمال، هبوم آورده آن را مسخر ساختند دیگر مورد حمله نشد، و از خرابهای که بنواحی جنوبی ایتالیا رسید، و از عذابهای که واندالها و هُسپا (یا هیونان) به سایر بلاد چشانیدند، مصون ماند. در این اقلیم، تمدن نشو نما کرد که دران، فرهنگ رومیان قدیم پتدریچ، در محیطِ صلح و آرامش، با اوضاع جدید زندگانی مغرب زمین مزوج شد.

زبان پرووانسال در عهد دانته دارای ادبیاتِ بالتسه و سیعی بود و از دویست سالی قبل از زمان دانته مبالغی شعر باین زبان گفته شده بود که مقداری ازان بقید کتابت نیز درآمده بود. موضوع عمده این اشعار، تغزّلها و سرودهای عاشقانه و داستانهای حامی در باب اعمال پهلوانان بود. سازندگان این اشعار بالغظِ تروبار دور خوانده می شدند که بمعنی یابنده و سازنده است، و در شعرخوانی و آوازه خوانی و نواختن چنگک و رود نیز مهارت داشتند، و برخی از آنها را وی خواننده و نوازنده ای نیز در خدمتِ خود داشتند، و شهر بشهر و قلعه بقلعه سفر می کردند و در مجالسِ ضیافت و اجتماع امرا و سواران و اعیان نوازنده و خواننده کی می کردند. پادشاهان طالب آنها بودند، و گاهی زنان عالی مقام بدام عشق ایشان اسیر می شدند.

اگر مختصری از احوالِ رودکی شاعر بزرگ خراسان را خوانده یا شنید، باشید به شباهتِ زیادی که بین احوال اwoo وضع و حال این تروبارها موجود است بر می خورید. رودکی شعری گفت و چنگک می زدو شعر خود را هم خود اوی خواند و هم یکث را وی داشت موسوم به مج؛ و در محضر پادشاهان و امرا معزّزو محترم بود، و گاهی قصاید نوشته بدر بار امرای دور دست می فرستاد، و با زنانِ حرم بزرگان و

محترمین آشنائی و دوستی داشت. در آن قصیده^۱ بسیار بلند وزیبا و مؤثری که راجع
بدندان خود سروده است می‌گوید:

شد آن زمانه که او اُنس را دمداز بود

شد آن زمانه که او پیش گاه مردان بود

شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت

شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

بسا کنیزک زیبا که میل داشت بدرو:

بشب زیارت او نزد او پنهان بود

بروز چونکه نیارست شد بدیدن او:

نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود.

باری، دونفر از این تربادورها یا شعر او سرایندگان نوازنده^۲ قرون وسطای اروپا را خود دانته در کتاب کومدی الهی نام برده است: یکی از انها موسوم بود به Arnaut Daniel که دانته با او در اعراف ملاقات می‌کند و اورا «در سرایندگی بزبان مادری خویش از دیگران بهتر» و در ساختن سرودهای عاشقانه و داستانهای عشقی از همگینان برتر» می‌خواند. این آرنو چند داستان حاسی ساخته بود که یکی از انها در باب معاشقه ملکه گوئینیور زن شاه آرثور با لانسلو پهلوان دربار آرثر بود، و نیز مختصر یک شکل شعر بود که دانته و پیترارک هردو این شکل شعر را ازاو تقلید نمودند.

دانته، که اسم اصلی او دورانه آلیگیثیری بود، در سال ۱۲۶۵ میلادی در فرانس بدنیا آمد که جزء ولایت تُسکانا و پایتخت آن بود. لهجه متداول ناحیه تُسکانی نشو و نمائی نکرده بود و دارای ادبیات قابل نبود، و تا زمان دانته کسی

نمی‌دانست که آیا یکی از لهجه‌های متعدد خود ایتالیا زبان رسمی تمام مملکت خواهد شد، و یا بینکه آن زبان پروانسال که ذکر شد (و یا حتی یکی دیگر از لهجه‌های جنوبی فرانسه) بخاک ایتالیا سرایت کرده زبان آن مملکت خواهد شد. اما همینکه دانته منظومه‌ای باین عظمت بهجهه ولایت خود یعنی لهجه "تسکانی سرود زبان ولایت او زبان رسمی عموم ایتالیا شد، و باین جهت است که دانته مؤسس و خالق شعر ایتالیائی، بلکه بانی اصلی زبان ایتالیائی محسوب می‌شود. و بعد از دانته هر کسی که در ایتالیا خواست کتاب بنویسد و منظومه‌ای بازد زبانی را بکار برداشته باشد، همچنانکه در ایران، بعداز عهد روکی و شهید بله‌خی، دیگر شعرای گرگان مثلًا "بهجهه" گرگانی شعر نمی‌گفندند، بلکه زبانی را وسیله "بیان افکار و مقاصد خود قرار می‌دادند که بدست نابغه‌های مانند روکی و شهید و دقیق بسط و توسعه یافته بود و قادر به بیان خیالات شاعرانه و احوال گوناگون شده بود.

امروزه شهرت عالمگیر دانته مربوط بهمان کتاب کرمیدی الهی است که ترجمه "آن بقام السنّه" مهم عالم موجود است. و آشنایی فارسی زبانان با آن کتاب لازم و واجب است^(۱). هر مرد کتاب خوانی که لاف عقل می‌زنند دعوی معرفت می‌کند باید که درباره "ادبیات نظر وسیعی داشته باشد؛ و کلیه" عالم کتب را میدان جولان خرد قرار دهد. در آن قرون و اعصاری که تمدنِ ممالک اسلامی عموماً (و مملکت ایران خصوصاً) مقامی بلند داشت. و نیاکانِ ما مشعل داران هنر و حکمت و معرفت بودند، اگرچه دامنه "تعلیم و تربیت وسیع نبود و عده" کسانی که ملکه "خواندن و نوشتن را حاصل کرده بودند بسیار محدود و کم بود. همان عده محدود از نعمت وسعت نظر برخودار بودند در نزهتگاه ادبیات عموم اقوام جرلان می‌کردند. از کتب افلاطون و

(۱) بعداز چاپ اول این کتاب ترجمه‌ای از کتاب دانته بنارسی منتشر شد که در باره آن بنده نمی‌خواهم اینجا چیزی بگویم.

ارسطو و سایر حکمکاری‌های یونان گرفته تا فصله‌های بیدپای هندی، هرچه را که تحریر شده بود قابل خواندن و ترجمه کردن می‌دانستند. شخصی مثل ابریخان پیروی می‌رفت و چندین سال در هندوستان بفرار گرفتن زبان سنتسکریت و خواندن و تبعی کردن کتب ریاضی و حکایات و داستانهای هندی می‌گذرانید و کتابهای هندی را ترجمه می‌کرد. قصص بلخ و بامیان و افسانه‌های مصر و یونان و کتابهای ایران باستان در نظر ایشان همه در یک حکم بود، و مرد ادیب و عالم و حکیم و شاعر- و بطور کلی مرد تربیت یافته - کمی بود که با تمام نتایج فکر بشری که بروی کاغذ آمده است مروکار داشته باشد. امروزه شاعر و ادیب و نویسنده و فاضل و دانشمندو محقق و استاد و معلم ایرانی که از دانته و سرواتنس، از شکسپیر و میلتون، از گونه و کانت، از روسو و ولتر، از تولستوی و دستویفسکی، و از پانصد ششصد نفر دیگر از نویسنده‌گان و فلاسفه و شاعران و نمایش نویسها و رمان نویسها سرشناس عالم کتاب خواننده باشد از عالم پی‌خبر است و در جهل و غرور غوطه‌وراست، مدعی و کاذب است و تنگ نام ادیب و شاعر است. مرد کتاب خوان و کتاب نویس و تربیت یافته باید نور هدایت را از هرافقی که بتاید پیروی کند و نعمت خدا داده بشاهد، و خود را در بحبوحه "تصادم افکار و درمیان امواج مستدرکات مغز بشر بیندازد، از هر گوشه‌ای تمعن بباید و از هر خرمی خوش بچیند. شاهنامه و مثنوی و کلیات سعدی و دیوان حافظ بسیار بلند و بزرگ است و خواندن آنها مایه لذت و وسیله سیر روح در عالم بی‌پایانست اما اکتفا کردن با آنها دلیل کوتاه‌نظری و تنگ فکری است. همان طور که اهل اروپا این قبیل کتب مارا بزبان خود ترجمه کرده‌اند و می‌خوانند ما نیز باید کتب فرانسه و انگلیسی و آلمانی و روسی و ایتالیائی و اسپانیول را که حائز اهمیت است بتدریج بزبان فارسی فضیح و صحیح و بلیغ ترجمه کنیم و در دسترس اهل معرفت و ادب بگذاریم.

اگر کتابِ دزدان دریائی و پاردايانها تا هزار سال دیگرهم بهارسي ترجمه نشده بود هیچ عبي نداشت ولی اينکه کتابِ کمدي الهي تصنیف دانته ایتالیائی ، یا کتاب دُن کیخته تصنیف سروانتس اسپانیائی ، بزبان فارسي ترجمه نشده باشد دليل برعقب افتادگی ما از مرحلهٔ فرهنگ و تمدن عالم و برها نبرناقص بودن زبان و ادبیات فارسي است.

دانته در اين کتاب خود حکایت می‌کند که در بیشهٔ تاریکی راه خود را گم کرده بود، بپای کوهی رسید که بسیاری سباع در تنه دران منزل گرفته بودند. در این حالت سرگردانی و بیچارگی به ویرژیل یعنی ورژیلیوس Publius Vergilius Maro شاعر قدیم روم برخورد، و ویرژیل او را دعوت کرد که با هم بدیدن دوزخ و اعراف بروند، و سپس دانته بهشت را زیارت کند. دانته چنین کرد و بر احوال گذشتگان که در آن درجات و مقامات زیست می‌کردند واقع گردید. سه دفتر این منظمه، بیان داستان این سیرو سیاحت است.

ادباو علاوه محققین و نقادان اروپا از یکصد و سی سال پيش تاکنون دربارهٔ این کتاب دانته تحقیق و تبیّع کرده، و ادبیات عالم را تفحص نموده‌اند، تا بینند که آیا دانته در این شیوه مبتکر بوده و یا اینکه قبل از او کتب دیگری از این قبیل موجود بوده است که دران داستان سیرو سیاحت روح در عالم خیال یا در رؤیا نقل شده و تفصیلی از بهشت و دوزخ و اعراف بیان شده باشد . درنتیجهٔ این تحقیقات چندین وقوع و کتاب کشف شده است که همگی قبل از زمان دانته بقید کتابت درآمده بوده و برخی از آنها بعضی از السنّه اروپائی ترجمه و نقل شده بوده است و بنابرین تردیدی نمی‌ماند که دانته در این شیوه مبتکر نبوده و طرح کتاب خود را از دیگران اقتباس و تقلید کرده است. اما شاعر و متفکر بزرگ امریکائی امرسن که هشتاد و چهار سال پيش

فوت شد سخنی گفته است که باین مورد صدق می کند، گفته است: هر استادی مصالح کاری در بنای خود بکار می برد که از نقاط مختلف جمع آوری شده است، وقدرت استادی او در توافق دادن صنعت خود باروچ ملت خود، و در دوستی و عشق اونسبت بمصالح کاریست که برای صنعت خود بکاری برداشت. عباره اخیر باکی نیست که فردوسی حکایاتی را بنظم آورده باشد که قبل ازاو تدوین و تحریر کرده بودند یامولوی در مشنوی خود مباحث دینی و عرفانی معروف و حکایات و امثال متداول را مندرج ساخته، و دانته موضوع سیر روح را در عالم خواب و خیال از مأخذ دیگری اقتباس کرده باشد.

هر شاعر و نویسنده و فیلسوف، هر قدر نابغه و با قریحه باشد، ناچار دوره^{*} تعلم و تحصیل داشته است، و از دیگران مطالبی آموخته است. شاعر و نویسنده و حکیم، و خلاصه هر کسی که با کلام کار داشته باشد باید قبل از هر چیزی زبان یاموزد، و برای آموختن زبان لابد بایست گفته ها و نوشته های موجود در آن زبان را خوانده باشد. پس زمینه برای فکر، و خطور کردن مطالب بدهن شخص متنکر باید از راه تعلم و کسب معرفت حاضر بشود. و دانته از جمله[#] کسانی بود که کتاب می خوانند و استاد می بینند و می آموزند و فرامی گیرند. خانواده[†] او از خانواده های محترم و قدیمی فرانس بود، و خود او حکایت می کند که یکی از اجداد او پهلوان و سوار دلیری بوده که در جنگ با مسلمانان شهید شده و بهشت رفته است. و نتیجه این پهلوان موسوم به آلیگیثرو بوده که پدر دانته بوده است.

بو کاچو نویسنده^{*} بزرگ ایتالیائی که در موقع وفات دانته هفت ساله بوده است می گوید که دانته یکی از کاملترین و فاضلترین علمای عصر خود بوده، و خود دانته اظهار می دارد که مصاحبت و معاشرت دانی چند ساله[#] من با بر و نتو لاتینی (Brunetto Latini) تأثیر عظیم و عیقی در فکر و خاطر من کرد، و این مرد با وجود عیوبی که داشت صاحب قوت ذهن و نفوذ شدیدی بود. پس دانته همواره شوق مفرطی

به تحصیل معرفت و فراگرفتن افکار فلسفی و طریق ادبی و ذوقیات عصر و زمان خود نشان می‌داده و از علوم و فنون متداوله آن عهد ببرهه^{۱۱} واقی برده بوده است. و چون در آن عصر معارف و صنایع اقوام مسلمان مورد اعتنای کلیه طالبان معرفت بوده هر مرد تربیت شده‌ای بمطالعه و تحقیق در ادبیات و ذوقیات اسلامی می‌پرداخته است منکر نمی‌توان شد که دانته کتابهای را که در آنها از عقاید مسلمانان و تاریخ ملل شرق بحث شده بوده و ترجمه‌های از ادبیات مشرق زمین مندرج بوده است خوانده بوده بنابرین جای تعجب نیست اگر حکایت معراج پیغمبر مسلمین، و سایر حکایات شبیه با آن را خوانده باشد.

یکی از علمای میرزا اسپانیا، پروفسور آسین پالائیوس که مستشرق مشهور است کتاب بسیار مفصلی نوشته، و تمام وقایع شبیه بداستان کمدم الهی دانته را، که در اخبار و احادیث و ادبیات مسلمین یافته است تعدادو تشریح کرده و جزئیات حوادث کتاب دانته را با آنها سنجیده است؛ و قبل از اوهم بلوشه مستشرق فرانسوی مقاله‌ای نوشته داستان صعود روح ارد اوی را مصلح دین زرتشتی را بعال برین و دیدن بهشت و دوزخ، و مشاهده ثواب نکوکاران و عقاب گنگه کاران، که در یک رساله پهلوی نقل شده است با کتاب دانته مقایسه کرده بود، و در همین اواخر هم مرحوم پروفسور نیکلسن انگلیسی مقاله‌ای نوشته بود و در آن نشان داده بود که سنای غزنوی شاعر ایرانی در منظمه^{۱۲} سیر العباد الى المعاد چنین موضوعی را حکایت کرده و در این شیوه بر دانته مقدم بوده است. ولابد ترجمه این مقاله را که در مجله روزگارنو، و در مجله یادگار، منتشر شد خوانده اید.^{۱۳}

(۱) آخرین تحقیق مهم درباره ساخت غیر اروپائی دانته کتاب پروفسور چیزویی است (دانشمند اینالیائی که سابقاً سفیر ایالیا در ایران بود) که یک نسخه لاتینی از داستان معراج را که قبل از دانته وجود داشته بطبع رسانده است.

خلاصه اینکه ساخته‌ان منظمه دانته بر حسب طرح و سبک است که قبل ازو
نخاطر اقوام مشرق خطور کرده بود، و تازگی نداشته است، حتی در ادبیات لاتینی و
انگلیسی قدیم هم از این قبیل کتب و منظمه‌های دینی و عرفانی و ادبی موجود بوده
است، و مسلمآ عده‌ای از اینها را دانته یادیده بوده‌و یا از مضمون آنها بطور غیر مستقیم
آگاه شده بوده است. با وجود این اجر استادی او ضایع نمی‌شود، و از رفعت مقام
ادبی این منظمه بزرگ نمی‌کاهد.

یکی از نقادان ادبی در قرن چهارم هجری که نام او ابوعلی حاتمی بوده است
رساله‌ای نوشته و بدليل و برهان ثابت کرده است که متنبی شاعر مشهور عرب کتابهای را
که از تصنیفات ارسسطو فیلسوف یونانی بعربی ترجمه شده بوده است خوانده بوده و
بسیاری از افکار و آراء ارسسطورا در ایات خود گنجانده است، مع‌هذا از عظمت
مقام متنبی در عالم ادبیات عربی چیزی نمی‌کاهد، و باتفاق آراء، از بزرگترین
شعرای عرب بلکه مطلقاً بزرگترین ایشان محسوب می‌شود.

بهمن قیاس، دانته نیز بزرگترین شاعر ایتالیا و یکی از اعظم شعرای عالم است. و
آنچه مسلم است اینکه در میان همه این منشآت منظوم و منثور شرق و غرب مربوط
بسیرو سیاحت روح، که طرح و موضوع آنها بیکدیگر شباخت دارد فقط دو کتاب است
که، از لحاظ ادبی، شاهکار و حائز درجه رفیع محسوب می‌شود: یکی کُمڈی
الهی تصنیف دانته آلیگیئری است، و دیگری رسالت الغفران تصنیف ابوالعلاء
المرّی است.

در باب قدر و مقام دانته و کتاب او من از خود اظهار عقیده نمی‌کنم و قول
نقادان ادبی اروپارا در این خصوص نقل می‌کنم. اصلاً قضاوت و حکومت ما ایرانیان
در مردم شرعا و نویسنده‌گان اروپائی همان قدر بی‌جا و بی‌پایه است که قضاوت و حکومت
اروپائیان در مردم شرعا و نویسنده‌گان فارسی زبان. زیرا که مقدار زیادی از خوبی و

بلندی هر شعر و نوشته ادبی منوط بلفظ آنست، و ذوق تشخیص دادن محسن لفظی، از ملکاتیست که هیچ کس نمی تواند در مورد یک زبان خارجی تحصیل کند. انگلیسی هر قدر فارسی را خوب یاد نگیرد زیبائی الفاظ فردوسی و سعدی و حافظ را نمی تواند ادرالک کند، و ایرانی هر قدر در السنه فرانسه و انگلیسی و آلمانی استاد بشود از اشعار و سخنان گویندگان و نویسندهای بزرگ این زبانها آن لذتی را نمی برد که اهل خود آن زبانها می برنند. ملاک قضاوت من و شما درباره همروگوته و شکسپیر و دانته، اگر زبان آنها را خیلی خوب بدانیم یا اگر ترجمه ادبی بسیار عالی و صحیح و دقیق از گفته های ایشان خوانده باشیم، فقط معانی سخنان ایشان، و سبک تعبیر آنان و تشبیهات و استعارات و سایر صنایع معنوی است که در کلام خود بکار برده اند، غیر ازین هرچه بگوئیم از مقوله "تقلید و نقل قول دیگران" است. تصنیفهای عامیانه پیش پا افتاده سبک وزن انگلیسی در گوش یک مصری یا یک ایرانی که قادری انگلیسی بداند ولی ذوق شعر فهمی نداشته باشد از حیث لفظ باشعرهای شکسپیر و میلتون فرق ندارد، بلکه برانها روحان دارد، بجهت اینکه شعر میلتون و شکسپیر را شاید نفهمد، اما این تصنیف عامیانه مبتذل را بفهمد. و باین جهت است که عرب بالاتراز متنبی وابو نتمام و بختی شاعری در دنیا نمی شناسد، و ایرانی می گوید که شعر شعر فارسیست، و بزرگتر از فردوسی و سعدی و حافظ شاعری در دنیا نیامده است. و با اینکه ترجمه کامل شاهنامه بزبان فرانسوی و انگلیسی موجود است و منتخبانی ازان بزبان آلمانی و روسی و ایتالیائی ترجمه شده است، و با اینکه از غزلیات حافظ و رباعیات خیام و بسیاری از کتب سعدی و مولوی و نظامی ترجمه هائی بهام السنه بزرگ اروپا موجود است، اروپاییها هیچ یک از شعرای بزرگ ما را در رتبه شعرای درجه اول عالم قرار نمی دهند. بیچاره ها نمی فهمند، چه بایشان کرد! برای اروپاییان سه شاعر درجه اول عالم عبارتند از

هیروس و دانته و شکسپیر، و اگر بخواهند دوتای دیگر برایها بیفزایند شاید بگویند میلتون و گوته؛ و حتی اسم ایسخیلوس و اریستوفانس و هراسیوس و اویدیوس و ورژیلیوس را از نویسنده‌گان و شعرای قدیم، و چاسرو رابله و سروانتس و لافوتن و رابرт برنز و اسپنسر و شاتوریان و پترارکو فلنُ و بایرن و شلی و ویکتور هوگورا از گویندگان و صنفین جدید، هم ممکنست در فهرست امرای کلام بگذارند و اسم یک ایرانی و عرب را ذکر نکنند. اما چاره این کار باین نمی‌شود که ماهم مقابله بمثل کرده شعرای اروپا را کأن لم یکن فرض نمائیم و از خواندن و از ترجمه کردن تصنیفات ایشان سر باز بزنیم. بهره‌جهت، برگردیم موضوع دانته.

چنانکه عرض کردم اروپائیان سه نفر از شعرارا در طبقه‌اول، و رأس شعرای بشر قراری دهند، که هیروس و دانتمو شکسپیر باشد، و ملاک ایشان اینست که این سه نفر از تمام عطایاو قوی و ملکات مخصوص شاعر بحداً اعلی بهره‌ور بودند، و هریک از ایشان عرصه بسیار وسیعی از علایق و احساسات و میزات تمای نوی بشر را میدان جولان افکار خود را موضوع منظومات و نمایشها و اشعار خود قرار داده است. دانته از حیث سهولت الفاظ و سادگی کلام، از حیث افسون‌گری و گیرندگی سخن و سحر بیان برای عموم آدمیان، و از حیث تنوع معانی بپای آن دوشاعر دیگر نمی‌رسد، و مسلماً آن لذت دائمی که اشعار هومیروس و شکسپیر بخواننده و شنونده می‌دهد در شعر دانته کمتر است. از حیث جزالت و استحکام و قوت عبارت، و از حیث عمق فکر و قوه پی بردن بکننه صفات بشر و رسیدن بغور زندگانی، دانته با آن دونفر برابر است. ولی چیزهای هم هست که دانته در آنها از آن دوشاعر بالاتر است: من جمله اینکه دامنه موضوعات و عرصه جو-لانگاه افکارش وسیعتر است و مجموعه کمالات و میزات انسانی، بعلاوه طبیعت و گذشته و حال و آینده همه را بیشتر از آن دونفر دیگر مطمئن نظر قرار می‌دهد،

توجه او بمعارف بشری و جمع کردن و وفق دادن بین آنها، و اشتیاق او به اینکه جامعهٔ بشری بطور کلی تمام هم وسیع خود را متحداً مصروف سیر در راه کمال بنماید مافق توجه و اشتیاق سایرین است. و بهمین جهت است که او گوست کُنت فیلسوف بزرگ فرانسه گفته است که کتاب کُمدی الهی دانته حماسهٔ بی مثُل و مانندی است و هنوز هم بلندترین درجهٔ فروجلال هنر و صنعت انسانی همیست و بس.

دانته از نُه سالگی با دختری موسوم به بنا تریس پر تیتری آشنا و رفیق شده بود و بتدریج این دوستی بچگانه مبدل عشق و اخلاص و پرستش صوفیانه‌ای شد که تمام مدت عمرش با او بود، و بشعر او روتق وجلای خاصی می‌داد. معلوم نیست که بنا تریس عشق و علاقه‌ای نسبت بدانته ابراز کرده باشد، و حتی غیر از ادب و احترام عادی هیچ توجه و التفاق با نشان داده باشد. در بیست سالگی زن شخص دیگری شدو چهار سال بعدهم فوت کرد. دانته داستان این عشق شدید، و نومیدی جان سوز خود را در کتابی پنجم موسوم به «حیات نوین» وصف کرده است که از تصنیفات بسیار خوب او و مشتمل بر بعضی از غزلهای شیرین و سوزناک او است. در باب اینکه آیا واقعاً چنین زنی وجود داشته و یا اینکه معشوقهٔ خیالی است، واگر وجود خارجی داشته است کدام کس بوده است، اختلافاتی در میان محققین هست. ولی آنچه مسلم است اینکه عشق بنا تریس در خاطر دانته باندازه‌ای شدید و مؤثر بوده است که منظومهٔ کمدی الهی را باین نیت ساخته است تا در آن از بنا تریس «آن بگوید که نگفته است کس از هیچ زنی». و در قسمت سوم منظومه، که فردوس (Paradiso) باشد، جهانی می‌بیند از جمال و نور و آواز، و آنجا بنا تریس را می‌بیند که فرشته‌ای شده است و در کمال شکوه و جلال در باغ چنان می‌خرامد.

دانته مانند غالب جوانان تجیب زادهٔ آن عهد در سلحشوری و جنگاوری

مهارتی حاصل کرده بود، و در بیست و چهار سالگی داخل جنگ بسیار خونینی شد، و از همان وقتها شعری گفت و کتابهای چیزو و بوئیوس و دیگران را می خواند، و عاشق موسیقی بود، و گاهگاهی بنقاشه مشغول می شد. در سی سالگی داخل سیاست و امور اداری جمهوریت شد، و پنجشنس سالی جزء اهل دیوان بود. سپس آشوب و انقلاب و جنگ داخلی در فرانس در گرفت، و پاپ باطنًا بهقصد آنکه جمهوری فرانس را تابع اوامر خود بکند، و ظاهرآ بعنوان آشتی دادن دو خاندان مخالف یکدیگر، نماینده‌ای بفرانس فرستاد، و باز جنگ و نزاع شدیدی روی داد، و چون دانه مخالف با این نقشه پاپ بود جزء سرکردگان گروهی شناخته می شد که در قبال او مقاومت می کردند، همینکه کار پاپ پیشرفتی کرد، دانه مجبور بر تکاب اعمال مخالف قانون غیاب او ارباب قدرت و اولیای حکومت، وی را متهم بارتکاب اعمال مخالف قانون ساخته حکم مجازات ونی بلدو حرمان از حقوق مدنی درباره او صادر کردند، و دانه دیگر بهیج وجه بفرانس عودت نکرد و بیست ساله آخر عمر خود را دور از وطن گذرانید، زیرا که مخالفین او حکم کرده بودند که اگر بجمهوری فرانس مراجعت کند اورا بگیرند و زنده بسوزانند. این حکم نی بلدو طرد و تبعید، که نتیجه وطن پرستی و مقاومت او در قبال نیّات سوء پاپ بود، نیز تأثیر عظیمی در زندگی و افکار دانه داشت، و در سراسر منظومه عظیم او آثار آن دیده می شود.

در تاریخ انسان بسا اشخاص بوده‌اند که بنوعی از انواع از حوزه زندگانی اجتماعی قوم و ملت خود خارج شده‌اند، مثلاً باینکه زاهدو تارک دنیا شده و در کُنج غاری خزیده‌اند، و یا به‌اینکه جلای وطن اختیار نموده و بنی بلد چارشده‌اند. شخص بھریکث از این دو دسته که متعلق باشد اگر مدام‌العمر دیگر بهیج وجه بزنده‌گانی اجتماعی قوم خود عودت نکندو در همان حال زهدو ترك دنیا، یا در غربت و دوری

از وطن باقی بماند، و همچو طریق کاری صورت ندهد که بدرد نوع بشر بخورد، چنین کسی بکلی نسیاً منسیاً می شود، و غیر از افسانه ازا او اُری نمیاند که آیندگان را بفکر او بیندازد . و غالب کسانی که بر ترک تعلقات دنیوی گفته ، و بخلافی وطن یا نبی بلد از حوزه^{*} قوم خود خارج شده‌اند از این نوعی بوده‌اند که دیگر مصدر کاری و منشأ اُری نشده‌اند. اما عده‌ای از بزرگان بشر نیز بوده‌اند که خروج آنها از حوزه^{*} اجتماع باعث ترقی نفس آنها شده است؛ و بعداز تحصیل کمال و معرفت دوباره به عالم فعالیت عودت کرده‌اند او اثر باقی و خالد بجا گذاشته‌اند. لابد بوسستان و گلستان را خوانده‌ایدو خوب می‌دانید که سعدی یکی از این بزرگان بوده است: مدقی در بر و بحر سفر کردو دور از وطن و کسان خود بسربردو بتحصیل کمال و معرفت پرداخت، همینکه در حدود پنجاه سالگی بشیراز برگشت از قراری که در گلستان می‌گوید مصلحت آن دید که در نشیمن عزلت نشیندو دامن محبت فراهم چیند تایکی از دوستان قدیمش در آمد و گفت «خلاف راه صوابست و نقض رای اولو الالباب، ذوققار علی در نیام و زبان سعدی در کام » و سعدی بحکم ضرورت سخن گفت و تفرّج کنان بیرون رفتند.

اگر سعدی همچنان در کنج عزلت می‌اندو سر بحیب مراقبت فرموده بگز از آن حالت بازنمی‌آمد، نه ذکر جیل او در افواه می‌افتد و نه هفت‌صد سال تمام این همه مردم از فواید گلستان او بهره‌ور می‌شدند. این یکث مثال بود، نظائر و امثال او فراوان است: شیخ ابوسعید ابوالخیر و خواجه عبدالله انصاری و حجۃ‌الاسلام غزالی و ناصر خسرو و شیخ عطاء‌وارو مولوی رومی وغیرهم، همگی وقی ازا وقات یا بدرون خود فرورفته بودند و در بحر مکاشفت مستغرق شده بودند ، یا بخلافی وطن و نبی بلد مبتلى شده بودند، و یا هر دو حال در مرور دشان صادق بود، اما همچو یکی از اینها در زیر باز

این حال و وضعی که برایش پیش آمده بود شکسته نشد و هم خود را مصروف این نکرد که فقط گلیم خود را از موج بدر برآد، بلکه سعی می کرد که دست غرق شدگان را بگیردو ایشان را بساحل نجات برساند. اینها بعد ازانکه بدرجه ای از کمال نایبل شده بودند مجالس وعظ و خطابه و مخافل هدایت و ارشاد ترتیب می دادند و تأثیف و تصنیف می پرداختند و آنی از کارو کوشش فارغ نمی نشستند. غرّالی کتبی مثل احیاء العلوم و کیمیای سعادت و نصیحته المارک می نوشت. ناصر خسرو از عیگان قصاید غرّا بخراسان می فرستاد و کتابهای مثل زاد المسافرین و جامع الحکتین تألیف می کرد، مولوی یک جمیوعهٔ غزل و یک مثنوی بآن عظمت بعلاوهٔ کتب دیگر ساخته است که هیچ یک در نوع خود در عالم نظیر ندارد، سایرین نیز بهمین قیاس.

اما دانته، او هم بزرگترین کتاب خود را وقتی تألیف کرد که از شهر و مسکن خود رانده شده بود. در فلانس عاشق بثاتریس شد که رفت زن دیگری شد و بزودی در گذشت؛ در فلانس داخل سیاست شدو محکوم بنی بلد گردید.

یک نویسندهٔ مشهور انگلیسی معاصر، الدوس هکسلی، در یکی از داستانهای خویش عبارت بدھان یکی از اخخاص می گذارد که در ان مایین دانته و چاسر (شاعر انگلیسی که بعدازین درهین کتاب گفتاری در باب او خواهد آمد) مقایسه‌ای کرده و از یک نظر چاسر را ترجیح داده است. می گوید، اگر من مخیّر می شدم بین اینکه نویسندهٔ حکایات کنتربری باشم (یعنی چاسر) یا سازندهٔ کومدی الهی باشم (یعنی دانته)، مسلماً چاسر بودن را ترجیح می دادم. چه مردی! مدت چهل سال پس از آن طاعون عظیم در دنیای او آن هم حوارد هولناک پیش آمده او در میان آن می زیست؛ و فقط یک اشاره به آن بلاایا در همهٔ نوشه‌های او موجود است، آن هم آمیخته بطزو شوخی! اهل اداره و تدبیر هم بود و به سفارت هم تعین شده بود

ولی تمام آن مقامهارا حتی آنقدر لایق نمی دانست که بیچوجه ذکری ازان در کتاب خود بیاورد! و حال آنکه دانته خود را در گیرودارسیاست دو دستگی می اندازد؛ همینکه اسپی که او داروندار خود را روی آن گذاشته است می بازد و مخالفین پیش می برند باق عمر را در خشم و افسوس خوردن بحال خود بسری برد. انتقام از دشمنان سیاسی خویش را بدین نحو می گیرد که ایشان را درجهنم می گذارد، و اجر دوستان خویش را بدین وجه می بردازد که آنان را بمقام کردن در عرفات و بهشت ترفع می دهد. آیا لوس تروکیف تر ازین چیزی می شود؟ و بدیهی است که اگر اتفاقاً او در عالم سخن سرافی دومنین هنرمند بزرگ دنیا نمی بود امروز کسی یافت نمی شد که یک کلمه ازاو تمجید کند^(۱).

باری، دور ازوطن^۲ او و ششصد نفر^۳ دیگر از همشهریانش که آنها نیز تبعید شده بودند سه چهارسالی مشغول مجادله و وسیله برانگیختن بودند تا شاید بتوانند شهر خود عودت کنند، و در کتاب فردوس شکایت می کنند که تلختر از تمام مشقات غربت و تبعید، معاشرت جماعت ابله شریری بود که آبشوخور من با ایشان یکی بود، و عاقبت^۴ ناسپاسی و کردار زشت و رفتار محنون وار و اخلاق بھی ایشان مرا ناچار ساخت که تنها خویشن را بمعاشرت و مصاحبت بگزینم. ازان پس دانته بترك سیاست و هواخواهی این حزب و آن حزب گفت، و بیست ساله^۵ باق عمر را بسفر کردن و از شهری بشهری رفقن گذرانید. در بعضی از این شهرها به حضور امرا و پادشاهان می رفت، و در برخی دیگر در مدارس بزرگ و معتبر حضور می یافت و علاوه بر درس خواندن تدریس نیز می کرد. از جمله شهرهائی که زیارت کرده است پاریس است که در آنجا بتحصیل علوم الهی و فلسفه و فن خطابه می پرداخته است و برای اخذ درجه دکتری در الهیات کار می کرده است، و این در حالی بوده است که سن^۶ او از چهل

متجاوز بوده است. مسلمًا یکی از مقاصد عمدۀ او از مسافرت باین مراکز علم و معرفت دیدن و خواندن کتبی بوده است که در آنجا مضبوط بوده، و محتمل است که اطلاع زیادو معرفت‌کم نظری او بیشتر از همین راه کسب شده باشد، و فراهم آورده آین دوره تبعیدو جهانگردی او باشد.

در کتاب موسوم به Percy Anecdote (جند دوم چاپ لندن سنه ۱۸۶۸) ص ۷۸) در صفحه حکایات مربوط به نوابغ (Genius) نقل شده است که دانته مدت زمانی در دربار امیر ورونا (Cane de la Scala, Prince of Verona) مقام داشت، ولی آن امیر نسبت به دلخواه خود بیشتر اعتنا و توجهی می‌کرد تا نسبت به دانشمندی جدی مانند او. و امیر خود در یافته بود که دانته از این سوءِ انتخاب او متغیر و خشمگین است، بجای اینکه رفخارخود را تغیرداده اصلاح کند یک روز در محضر عموم گفت: «جای تعجبست که دلخواه را من و درباریان من چنین قدر و مقام بلندی می‌نهند». دانته جواب داد: «اگر توجهی بفرمائید که شباهت اخلاقی استوارترین قدر مشترک و محکمترین زنگیر علقه است تعجبی نخواهید داشت! و همین قدر می‌دانیم که بعد از این واقعه دانته ناچار شد از دربار او به سر زمین دیگری سفر کند. این قصه کمال غرورو و کثُر توقع و حد بی‌لاماحظگی اورا نشان می‌دهد.

افسانه‌های عجیبی از علم و اطلاع و حافظه دانته در میان هموطنان او مشهور بوده و هست که بعضی از آنها را ما هم بزبان فارسی داریم و با شخصی دیگری نسبت می‌دهیم، من جمله معروف است که دانته از کثُر دانش بمرتبه‌ای رسیده بود که گمان می‌کرد می‌تواند عالم را بخوبی که می‌خواهد، مرتب کند، و طبیعت حیوانات را تغییر دهد. اسب خود را بخوردن گوشت معتاد کرده بود، و سکان خود را به علف‌خواری بار آورده بود، و دور از جناب. بحکمت الاغی را چنان تربیت کرده

بودکه «بر اصول و نقرات و نغات متناسب» می‌رقصید و مطابق با حرکات رقص، عز عرهم می‌کرد. خلاصه اینکه معتقد بود که بتوسط علم و هنر، انسان می‌تواند طبیعت را به رکاری و ادارد. یکی از کارهای او این بود که گربه‌ای را چنان تربیت کرده بود که روی میز خوراک او مثل مجسمه^۱ چوبی می‌ایستاد و شمع روشن کرده‌ای را پینجه^۲ خود نگاه می‌داشت و تا وقتی که صاحبش مشغول غذا خوردن بود بهیج وجه نمی‌چنید. این گربه را بدوستان خود نشان می‌داد، و همینکه تعجب و حیرت ایشان را می‌دید می‌گفت «این که چیزی نیست، من بهر و تربیت می‌توانم هر طبیعت و فطری را تغییر دهم و کارهای ازین عجیب‌تر بشنا نشان بدهم». دوستانش می‌گفتند «صنعت و هنر زایل می‌شود طبیعت بجا ماند» و او می‌گفت «این گوی و این میدان، هر کاری از دستان بر می‌آید بکنید تا بینید که گربه^۳ مرا بهیج تدبیری نمی‌توانید از تربیت که باز داده‌ام منحرف کنید». یکی از دوستان او موشی گرفت و آن را در خفیه بمنزل او آورد، و در موقعی که گربه روی میز بود و شمع را نگه داشته بود موش را رها کرد. گربه فی الفور شمع را انداخت و بدنبال موش دوید. و در فارسی این حکایت را من در یکی از کتب خوانده‌ام، اما بخاطر ندارم کجا، و با تفحص بسیار آن را بازنیافم^(۱). یکی حکایت دیگر که ازاو نقل می‌کنند اینست که در فرانس شبهای تابستان بر تخته سنگی واقع در جلو خان^۴ کلیساي اعظم می‌نشست. شب شخص ناشناسی از برابر او گذشت و ازاو پرسید «بهرین غذاها چیست؟» دانته جواب داد «نخم مرغ».

... (۱) البته مراد مأخذ قدیم است نه شعر ادیب المالک، دیوان ص ۱۲۱۹۱۲۰. حبیب‌الله بن علی مؤلف ریاض الحکایات در باب ۱۶ (حکایت ۹) همین حکایت را آورده است (این را دوست و همکار دانشمندم آفای دکتر معین به بندۀ اطلاع دادند). مرحوم مهدیقلی هدایت، مخبر السلطنه، نیز در خاطرات و خطرات بااندکی شاخ و برگ این قصه را آورده است. (ص ۱۶۷).

یک سال بعد همان مرد، که دانته در این مدت هیچ اورا ندیده بودو اصلاً نمی‌شناخت باز از جلو او گذشت، و پرسید که «با چی؟» دانته گفت «بانمک».

این حکایت بسیار قدیم است و از قصص باصطلاح «گردنده» است، که در هر دوره‌ای و هر قومی به کمی نسبت داده شده است. در آداب الملوك تألیف احمد بن الطیب سرخسی (از نویسنده‌گان مشهور بزبان عربی و صاحب تأثیفات بسیار، و مقنول بسال ۲۸۶) در جزء صفات مستحسن ندیم یک‌هم حضور ذهن و تیز هوشی و حافظهٔ قوی شمرده شده است و برای مثال این حکایت آمده است که انوشروان ترجمان داشت که فوت شد، بجای او ترجمان دیگری برگزید و روزی بجهت امتحان فهم و هوش او پرسید «چه طعامی سازگارتر؟» او گفت «خایه». یک سال تمام صبر کردو روزی ناگهان ازاو پرسید «باچه چیز؟» و اوجواب داد «نمک». انوشروان او را جایزهٔ خلعت داد. و امروز ما این حکایت را از شاه عباس و دلکش نقل می‌کنیم.

باری، دور از وطن، قریحهٔ دانته که در عشق و سیاست مغلوب شده بود مشغول بکاری شد که حاصل زندگانی او بود مایهٔ خلود نام او گردید، و آن ساختن منظومهٔ کمدی اللهی بود. در خود آن منظومهٔ گوید این وقوعهٔ خواب یا رؤیا در سال هزار و سیصد اتفاق افتاد، و چون اشارهٔ می‌کند که در آن موقع در نیمهٔ راه زندگانی بودم از روی این حساب که معدولاً عمر عادی انسان را هفتاد سال می‌گیرند، چنین استنباط کرده‌اند که در سال ۱۳۰۰ می‌پنجم ساله بوده است. ولی ظاهرآ سنّه ۱۳۰۰ واقعاً تاریخ انشاء و تحریر این منظومه نبوده است، و آنچه محققین ادبی معتقدند اینست که کمدی اللهی را در هفت سالهٔ آخر عمر خود یعنی از ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۱ میلادی انشأ کرده و به امام رسانده است. احتمال این را می‌شود داده که از بیست و چهار سالی قبل از آن، یعنی حتی قبل از فوت پئاتریس هم، بخیال ساختن این منظومه افتاده بوده باشد،

ولی این خیال بمرحله عمل نرسید مگر دوازده سال بعد از آنکه در غربت و نو بلد بسر برده بود. در این موقع بود که امپراتور هانزی هفتم فوت شد، و امید دانته از اینکه پادشاه مقتندری تمام خاک ایتالیا را تحت قدرت خود درآورده نظم و آرامشی بجامعه ایتالیان بدهد بکلی مقطوع گردید. شهباز خیال را از زنجیر زمان و مکان آزاد ساخته بسیر در عالم غیبی فرستاد و شاهکاری جاودانی بوجود آورد.

منظمه "کمدی اللهی" که دانته ساخته است چنانکه سابقاً عرض کردم منشأ بسط و توسعه "لهجه" تُسکانی گردید، و این لهجه "ولایتی"، بعداز دانته، بتدریج زبان عمومی اهل ایتالیا شد، و بنابرین می‌توان دانتمرا مؤسس و موجد زبان ایتالیانی محسوب داشت. علاوه برین، از برکت تأثیر این منظمه بود که هنرها و فنون جیله "مذهبی" در اروپا ترقی کرد، و ادبیاتِ جدید اروپائی بوجود آمد، و آن دوره‌ای که اروپائیان رنسانس می‌گویند آغاز شد. نفوذ تأثیر آن در ادبیات ششصد ساله "آخر بسیار زیاد بوده است و هنوز کم که نشده است سهل است، رو باز و فوئی نیز هست. می‌گویند که دانته همه" دانستنیهای عصر خود را می‌دانست، و هر چه در عهد او بعنوان فلسفه والهیات و علوم تاریخ و ادبیات و فنون جیله شناخته می‌شد همراه خوانده بودو فراگرفته بود؛ و ذوالفنون کامل، و جامع معقول و منقول. بشماری آمد، همان طوری که مثلاً ابن سينا در مشرق زمین ذوالفنون و جامع المعقول و المنقول بود. یک از مؤرخین سخن شناس ایتالیانی می‌گوید که دانته شاعر و فیلسوف کامل بود و سبک و شیوه‌ای داشت که ازان بهتر و عالیتر در قوّه زبان و بیان نیست.

این مرد بزرگ در عصری زندگی می‌کرد که در اروپا مردان بزرگ متعدد بودند، مثل راجر بیکن و آلبرت کبیر و آکوئیناس و پترارک و چهار پنجم تن دیگر، و می‌توان آن روش‌ترین آفتاب آن دوره شمرده می‌شود.

اماً یک‌چیز را فر موش نباید کرد: راست است که دانته در منظمه خود از همه باب سخن می‌گوید، و همه معلوماتِ عصر راجع می‌کند، و پهلوانان و شعرای باستان و پیغمبران و قانونگذاران شرق زمین، همه را از برابر نظر ما می‌گذراند، باز هر چه باشد یک‌اروپائی عیسوی کاتولیک مذهب است، که در عهد ملوك الطوائف اروپازندگی کرده است، و آنچه از احساسات و عقاید انسانی و کمالات نوع بشر مطعم نظرقرار می‌دهد آمیخته با اوضاع و احوال اجتماعی اروپا در آن عهد، و هم‌زوج با عقاید کاتولیکها درباره خدا و مواری طبیعت است. بهین جهت بسیاری از گفته‌های او از قید مکان و زمان آزاد نیست، و از لحاظ عقاید دینی، تنها یک کاتولیک اروپائی که علاقه‌مند به افکار دینی آن عهد باشد می‌تواند تابع و شاگرد دانته بشود. و فقط از لحاظ شعرو عشق است که منظمه او متعلق به نام ادوار و همه امکنه و اقوام عالم می‌تواند باشد، همان‌طور که مثلاً مثنوی مولوی با عرفان و عقاید دینی اسلامی توأم است، و یک‌نفر غیر‌مسلمان ممکن نیست که از کلیه آن کتاب بزرگ لذت ببرد. کسی از تمایی‌فوائید کمی الهی برخوردار می‌شود که در مدارس کاتولیکها برای شغل کشیشی تربیت شده باشدو علوم معقول و منقول ادبی و دینی کاتولیکها را بخوبی فراگرفته باشد، و اعتقاد او بماوراء طبیعت مطابق با اعتقاد کشیشهای متعصب کاتولیک باشد، و مثل آنها نسبت بسلمان و کافرو ملحد کینه و عداوت داشته باشد.

حتی همان کشیشهای کاتولیک هم غالباً آن اندازه علم و اطلاع ندارند که مضامین منظمه دانته را، بدون شرح و تفسیر، کاملاً ادراک کنند؛ و همان‌طور که در فارسی خوانندن حدیقه سنای و دیوان خاقانی و خمسه نظامی بدون شرح و تفسیر حتی برای ادب‌باو فضلاً هم مشکل است، و همان‌طور که مقامات حریری و رساله‌الغفران معری و دیوان متنبی در زبان عربی محتاج به شرح و تفسیر است، منظمه دانته هم، حتی بر ادب‌باو فضلاً اروپائی، بدون شرح و تفسیر، مفهوم نیست. و هنوز چند سالی

از فوتِ خودِ دانته نگذشته بود که پسران او، و دوستان و آشنایان او، و مطلعین از ادبیات و تاریخ و علوم و فنون قدیم، و واقفین بواقع دوره "زنگانی خود دانته" مشغول به تشریح و توضیح اشعار او، و حاشیه نوشته بر منظمه او شدند تامطالب و مضامین کتاب او قابل ادرائی عموم بشود. در فرانس که مسقط الرأس او بود مجالس درس و بحث منعقد می‌شد که منظمه دانته را شرح بدھند، و یکی از کسانی که این کار را می‌کردند بوکاچو بود که او لین نویسنده "نثر ایتالیائی" محسوب می‌شود. و بزودی در چهار شهر دیگر از بلاد ایتالیا نیز فرمان صادر شد که یکی از ادباؤ محققین مشهور در یکی از کلیساها، مرتبآ پتدریس کمدی الهی و شرح گفتن بر مضامین آنها مشغول باشد. بعضی از این شرحها تدوین نیز شده است، و بعد از آنکه صنعت چاپ اختراع شد بطبع نیز رسید.

در آن ادوار و قرون، قوت دین عیسی و مذهب کاتولیک بسیار زیاد بود، و کسانی که علاوه بر زندگانی مادی اینجهانی، خود را محتاج به زندگانی عقلانی و روحانی نیز می‌دیدند، هرچه حال و کمال و خیر و حقیقت که می‌خواستند در همان دین عیسی می‌یافتدند، و از این حیث نیز، دوره قرون وسطای اروپا شاهت کاملی بدوره عرفاؤ متصوفه اسلامی مثل عبدالله انصاری و ابوسعید ابوالخیر و غزالی و سهروردی و ابن‌العربی و عطار و مولوی وغیرهم داشت، که تمام آمال و مقاصد انسان کامل را در تعلیمات اسلام و کلام الهی می‌جستند و بس. و دانته از سرچشمۀ عقاید دینی و افکار فلسفی بحدّ کافی سیراب شده بود، و آنچه را که غایت آمال اهل معرفت از حیات اینجهانی باید باشد بیانی شاعرانه و لطیف و جذاب بقلم آورده بود، و بنابرین معتقدین با مجرم اخروی و راضخین در ایمان عیسی که می‌خواستند از این حیات مادی گذرنده بچیزی ثابت و پایدار پناهندۀ شوند مقصود و منظور خود را در منظمه دانته می‌جستند، و آن را

باشوق و شعف هرچه تمامتر می‌خوانندند. مرد عیسوی در آن عهد احتیاجی بفلسفه نداشت، زیرا که تمام مسائلی که مورد علاقهٔ او بود، و همه مشکلاتی که برای او منتهای اهمیت را داشت، از راه الهیات و عقاید دینی او حل می‌شد و تمامی حواجی اور امذهب کاتولیک مرتفع می‌کرد. و دانته درمنظومهٔ کمی الهی، دستگاه عرفان و حکمت ایجاد کرده بود، و زندگانی معنوی و روحانی مطلوب اهل معرفت را بشعر چنان وصف کرده بود، که برای مردمان معنی دوست آن عهد چیزی بالاتر و بهتر از ازان بتصور نمی‌آمد.

در اوصاف که دانته از وضع و شکل جهنم و اعراف و فردوس درمنظومهٔ خود می‌آورد بی‌شک تأثیر احادیث و روایات مسلمین دیده می‌شود، ولی آخر در ادبیات خود اروپاهم، حتی قبیل از ظهور اسلام، چیزهایی از این قبیل موجود بود که دانته اقتباس کند، و اقتباس هم کرده است. مثلاً هومیروس (یا همر) شاعر یونانی، و ورژیلیوس (یا ویرژیل) شاعر رومی، هردو، از بهشت و دوزخ و اعراف، تفصیل‌های شاعرانهٔ بسیار دقیق نقل می‌کنند که برخی از آنها را دانته در کتاب خود درج کرده است^(۱)، منتهی به اوصاف این امکنای که جزء اساطیر قدیم بوده است جنبهٔ عیسویت داده، او اوصاف را هم که از احادیث و روایات اسلامی اقتباس کرده است با آنها مزوج کرده است. مثلاً اعراف را بصورت کوهی و صف می‌کند که در نیمکرهٔ غربی زمین واقع شده است، و بهشت را با آن فردوس زمینی تطبیق می‌کند که بر حسب عقیدهٔ عیسویان

(۱) برای اینکه میزانی از عقاید غریب و عجیب اروپائیان در قرون قدیمه و قرون وسطی دربارهٔ بهشت و دوزخ و اعراف و بهشت زمینی بدست آید بکتاب Curious Myths of the Middle Ages تألیف S. Baring-Gould (لندن ۱۸۹۷) در سه مقاله The Fortunate Isles و The Terrestrial Paradise و St. Patrick's Purgatory بجou شود که ضمناً نمونه‌هایی هم از «مسافت» زندگان پان عالم بدست می‌دهد.

در اقصی نقطهٔ مشرق واقع شده است. و همین یکی از دلایل عظمت دانته و علوّ قریحهٔ اوست که تمامی میراث و ماتریک اقوام قدیم روم و یونان، و عرفان و الهیات ادیان یهود و نصاری را گرفته است و با گرانبهاترین و پرمعنی ترین و روحانی ترین عقاید و کمالات دینی مسلمین ترکیب کرده است، و کاخ رفیعی بنادر کرده است که در آن همهٔ تجارت و معارف شرق و غرب متحده و متفق شده است. و این هیچ تعجب ندارد، بعکس، اگر عرفانی مثل دانته و توماس آکوئیناس و ایکهارت، در تحت نفوذ تأثیر عرفان اسلامی قرار نمی‌گرفتند مایهٔ تعجب و حیرت می‌شد، زیرا که حکمت و عرفان زمینهٔ میدانی بود که در آن عیسویانِ قرونِ وسطی و مسلمانانِ معهد آنها بیش از سایر زمینه‌ها و میدانها بیکدیگر نزدیک شدند. و کسی که تصانیف عرفانی مسلمان و کاتولیک را بخواندو بایکدیگر مقایسه کند می‌بیند که افکار و طرق سلوك و دستورهای اخلاق و دینی هردو دستهٔ منتهای شباهت را بیکدیگر دارند، مثل اینست که اهل طریقت در مشرق و مغرب همگی از یک چشم‌آب خورده باشند. تفاوت و تباينی که امر و زده در احوال مردمانِ شرق و غرب دیده می‌شود نتیجهٔ وقایع و حوادث ششصد سالهٔ اخیر است، که مثلاً در ایران بعد از حملاتِ متواتی مغول و تاتار گوئی آن چشم‌هشکید، و ایرانیان ازان لطافت و ضربات چنان صدمه‌ای خوردنده که دیگر سر بلند نکردنده، و روز بروز حالشان خراب تر شد، و حال آنکه در مغرب زمین تمامی اقوامِ اروپائی چهار اسپه بجانبِ کسبِ کمال و یافتنِ جمال و تحصیل معرفت تاختند. هرچه یک قوم کشف می‌کرد بر طبقِ اخلاص می‌نهاد، و دیگران با او شریک و همسفره می‌شدند، و هیچ یک از آنها فارغ و بیکار نمی‌نشست، و هر یک بقدر طاقت و استعداد خود بسر مایهٔ فرهنگ و تمدن مشترک می‌افزود.

دفتر اوّل منظومه^۱ دانته، چنانکه سابقاً عرض شده است، راجع به هنم است.

عقیده^۲ دانته در باره^۳ شکل عالم شبیه است بعقاید قدماً خود^۴ ما که می‌گفتند زمین ثابت و ساکن است، و در مرکز جهان قرار دارد، و افلاک^۵ دهگانه، با تمایز سیارات و ثوابت آنها، گردآن می‌گردد. در عهد او فقط قسمتی از سطح زمین را مردمی شناختند و می‌دانستند که مسکون است، و دانته این قسمت را «بربزرگ» یا «قسمت غیر مستور» زمین می‌نامد، و متابعت کتابهای دینی عیسوی، اورشلیم یا بیت المقدس را ناف زمین و «میانه ام و دوّل» محسوب می‌دارد. در زیر این بر بزرگ حفره^۶ دوزخ را قرار می‌دهد که بیونانی هیئتیس^۷، و بایتالیانی اینفرنو نامیده می‌شود. همه^۸ گذاهکاران و خیثان در این حفره می‌افتدند. اینان نوع آدم، نسل^۹ بعد نسل، بروی آن بر بزرگ ظاهر می‌شوند که مانند پوستی بروی حفره^{۱۰} دوزخ کشیده شده، ستارگان آسمانها بر بالای سر شان، و در^{۱۱} تیره^{۱۲} دوزخ در زیر پایشان است. و صلیبی که آن مرد الهی بران با آسان رفت ایشان را از میان تعلقات این سر ای سینجی بجانب همان اختراز زیبا که نشیمنگاه نیکان و پاکان است رهنهای^{۱۳} می‌کند و بجانب فلک^{۱۴} الأفلاک و عرش الهی و فره^{۱۵} ایزدی ارشاد می‌کند که مقر خداوندگار مقامات^{۱۶} علویست. حفره^{۱۷} دوزخ یا «سر زمین هم و غم^{۱۸}» تا مرکز خاک کشیده می‌شود، و در قعر آن که نازلترين نقطه^{۱۹} فضاست، خداوندگار در کات سفلی یعنی شیطان مقام دارد. هرچه نورو گرما و دانهای و عشق و نیروست از اختراز و افلاک فرو می‌آید و باز با آنها بر می‌گردد، و هرچه ظلمت و سرما و جهل و کینه و ضعف است از شکوه ابلیس بر می‌آید، و بسوی او باز می‌گردد. این وجود بدزشت در قلب جهنم در ظلمات مطلق و سرمای دائم ساکن و ثابت مانده است؛ سرش که دارای سه صورت است بسمت بیت المقدس واقع است، و پایش رو بمغرب بسمت کوه اعراف دراز است که قطب مخالف بیت المقدس است.

دوزخ عبارت از غاریست مدور و تاریک و بسیار بزرگ که هرچه پائین‌تر می‌رود باریکت‌ری شود، و مثل غزو طبیست که نوک آن در دل خاک و قاعده آن بسم سطح زمین باشد. در اطراف و جوانب این چاه عمیق طبقات یادگار کات جهنم بصورت حلقه‌های عظیمی جزو از یکدیگر واقع است که مرحله بمرحله کوچک‌تری شود. برای وصول از مرحله‌ای بمرحله دیگر هیچ طریق نیست، و پرنگاههای بسیار بلندی مانند دیوار راست آنها را از یکدیگر جدا می‌کند. هچنانکه از روی زمین تاعرض الهی نه فلک موجود است، از روی زمین تامقر شیطان نه درک^(۱) موجود است، وارواح گمراهان و بدان بنسیت درجات گناهشان در درگاهات مختلف جای داده می‌شوند؛ آنانکه گنه کارتند پائین‌تر پرتاب می‌شوند، و بزرگترین معصیت کاران در اسفل درگاه که از همه کوچک‌تر، و بمنزل لگاه شیطان نزدیک‌تر است، افگنده می‌شوند؛ زیرا که وزن گناه مثل بار سنگینی که بردوش ایشان باشد آنها را پائین می‌برد. در هر مرحله‌ای عذاب و محاذاتی که مناسب و مخصوص هر معصیتی است بمرتكبین معاصی می‌چشانند.

از این مختصری که راجع بشکل و وضع دوزخ عرض شد می‌بینید که آنچه دانته بازم اینفرنو و صرف می‌کند با آنچه ما بلطف دوزخ و جهنم و جهنم و امثال آن می‌شناسیم تفاوت بین دارد. بزرگترین عذابی که مسلمین برای ساکنین دوزخ معتقدند از نار و نور است. و دوزخ را بهفت طبقه تقسیم می‌کنند که عبارت باشد از جهنم و لطفی و حظمه و سعیر و سقو و جهنم و هاویه؛ که تمامی آنها یک‌پارچه‌آتش است. و در میان آتش انواع و اقسام عذابها برای گنه کاران آماده شده است^(۲). و فقط یک ناحیه از درگاهات جهنم گاهی هم بلطف کنده تعبیر شده است، منلا در ترجمۀ

تفسیر طبری ج ۱ ص ۱۹۱: کنده‌ای از کنده‌های دوزخ.

(۲) هریک از درگاهات نفسمیات دیگری نیز دارد، مثلا در جهنم کوهی است که صعدا گویند، و در صعدا وادی سقر است و در ستر چاه هبوب است (عن الجبهة مجلسی چاپ قدیم، ورق ۲۲۰ ب).

دوزخ هست که سرد است، و آن زمهریر است، که به دریاچه^{۱۱} بخسته و باد بسیار سردو هوای طبقه^{۱۲} اثیر که مابین زمین و فلک ماه واقع است ترجیه شده است، و حدیثی از قول پیغمبر متوسلت باین مضمون که زمهریر چاهی است که کفار در ان افگنده می‌شوند و اعضای بدن آنها از شدت سرما پاره پاره و ازهم متلاشی می‌گردد^(۱۳).

اما بزرگترین عذابی که دانته برای ساکنین اینفرنو وصف می‌کند سردی و تاریکی است، و آتش و سوختن از عذابهای ملائم دوزخ است و فقط کسانی که گناهان سبک کرده‌اند بنارمعذاب می‌شوند. در واقع دوزخی که دانته وصف می‌کند بیشتر شبیه به زمهریر ماست، منتهی بمراتب ازان موحسن تو و مهیب تو و هولناک‌تر.

دانته بر هنای و رژیلوس طبقات و درگات مختلط این زمهریر یا دوزخ را طی می‌کند، و انواع گنه‌کاران واشرارو مردم بد عاقبت را می‌بیند، و از طریق عذاب و مجازاتی که مخصوص هر دسته و مناسب هر گناهی است آگاه می‌شود. از اشخاص مشهور قدیم که می‌بینند سؤالها می‌کند، و هر یکی از آنها که نام و نشانش معلوم نیست و از جواب دادن مضایقه می‌کند، و رژیلوس با او می‌گوید این شخصی که من همراه آورده‌ام (یعنی دانته) می‌تواند شمارا بر روی زمین معروف و مشهور کند، و هیچ یک از آنها در مقابل این رشوهای که تقدیم او می‌شود یارای مقاومت ندارد – همه‌شان طالب آنند که نامشان بگوش زندگان روى زمین برسد، و آیندگان بشارايشان را بشناسند.

قبل از آنکه دو شاعر بایکدیگر بسیر و سیاحت پردازند دانته یک لحظه پیشان می‌شود که چرا رضایت به سیر کردن در دوزخ داده است، ولی رژیلوس ترس و تردید او را بدین نحو مرتفع می‌کند که با او می‌گوید من در اعراف بودم، بانگی از

(۱) جاخط در کتاب الحیوان گوید (چاپ محمد عبدالسلام هرون، ج ۵ ص ۶۷ تا ۷۱) که جهنم زردشتیان سرد است چونکه زردشت در سبلان اظهار دعوت کرد.

درجات رفیعهٔ فردوس بگوشم رسید، بانگ زنی بود از پاکان و منزه‌هان عالم بالا، که می‌گفت در زمین دوست و محبوب تو بوده است و نامش بثایریس است، وازم خواست که ترا بسیر دوزخ و اعراض دعوت کنم تا دیدهات باز شود، و در راه خیر و صلاح ثابت قدم شوی. و همینکه دانته نام بثایریس را می‌شنودو می‌داند که میل او اینست و حشتش بر طرف می‌شود، و با شوق و شعف به مراه او می‌رود.

بر فراز دروازهٔ دوزخ این کلمات را منقوش می‌بینند:

«ازمن بشهرِ رمحن ره می‌بری؛ ازمن بسوی رنج و درد سرمدی ره می‌بری؛
ازمن تو بر مردم گمگشته گذار می‌کنی. صانع والای مرا حق و عدالت برانگیخت؛
قدرت الهی و حکمت متعال و عشق ازلی مرا هست کرد. پیش از وجود من بغیر از
چیزهای سرمدی مخلوق و مصنوعی نبود، ومن تا ابد باقی همی مانم. ای آنکه داخل
می‌شوی از هر امید و آرزوی دل ببر». .

دور دهانهٔ دوزخ را دشت تیره و تاری گرفته بود، و جمعی بیچاره و بدینخت در این دشت بنشیش پشگان و زنبوران معذّب بودند و مانند گردباد لاینقطع می‌دویدند، و رهنهای او گفت این مردم نه بد بودندو نه بخوب، نه صالح و نه طالح، و در مدت عمر خود هرگز جرأت اقدام بکاری نکر دند تا بتوان گفت که زنده‌اند.

از آنجا بساحل رود آکر رُنْه رسیدند (یعنی جوی اندوه) که دور دهانهٔ دوزخ سیری کند و سپس بدوزخ ریخته از در کات مختلف می‌گذرد. نوعی از گنه‌کاران را دیوی در کرجی نشانده از این رود عبوری دهد. در حینی که دوشاعر بر کنار ساحل ایستاده بودند چنان با دشیدیدی وزید و نور سرخی درخشید که دانته بیوش بزمین افتاد، و همینکه بیوش آمد خود را با ورزیلیوس بر ساحل دیگر آن رود، و در نخستین حلقهٔ دوزخ دید. این حلقه از هر حیث شیه به اعراض مسلمین است، زیرا که ارواح شاعران و

شاهان و جهانداران و دانشمندان و جنگجویان نیکوکار و بزرگواری که از نعمت ایمان بدین عیسی متعنم نشده‌اند در این سرزمین ساکنند، و با آنکه تمام فضا تاریکست این بزرگان در وسط نیمدایره‌ای از نور و در قصری قلعه مانند زندگی کنند و یگانه محنتی که دارند حسرتِ دیدنِ جمالِ خداست که هرگز نصیب ایشان نخواهد شد، واژین رهگذر همواره آههای کشنده که تمام هوارا برزه می‌آورد. از جمله کسانی که در این حلقه دیدند هومیروس بود و اویدیوس و هراسیوس و صلاح الدین ایتبی، و ارسسطو و سقراط و افلاطون و دیوجانس و ذیقراطیس و آقاییدس و بظلمیوس و بُقراط و ابن سینا و جالینوس و ابن رشد.

از اینجا باز بسرزمین ظلمات مطلق رفته‌اند، واژمرحله، اوّل بمرحله دوم تزول کردند. آنجا دیدند مینسُس که قاضی دوزخ و موکل میزانست گناهان واردین را می‌ستجدو حکم می‌دهدو هریکثرا بهر در کی که مستحق می‌داند می‌اندازد. این مرحله دوم نیز بالمرأه تاریک و خالی از نور بود. و باد سرد شدیدی مانند طوفان دریا دائمی وزید و ارواح معذّبین را بهرسو می‌گردانید. کسانی در این مرحله بودند که در دنیا عقل خود را مطیع شهوت کرده بودند بلذات شهواني تن درداده بودند. سیمیرامیس ملکه آشور، و کلثوبطره ملکه مصر و هلینا ملکه آتن و أخبلیس پهلوان یونانیان و امثال آنان را دید، و دونفر عاشق و معشوق را دید که دست بدست یکدیگر داده‌اندو باد آنها را مثل پر کاه می‌برد. همینکه نزدیک او رسیدند و باد لحظه‌ای فرونشست دانته از آنها خواهش کرد که بیایند و دعی با ایشان سخن گویند.

داستان این دو تن از قصه‌های شنیدنی است: معشوقه زن بود موسوم به فرانچسکا، و عاشق مردی موسوم به پاؤ لو - و شوهر فرانچسکا این دو تن را در حالی که با هم خفته بودند گرفت و بقتل رسانید. این واقعه در زمان جوانی دانته اتفاق افتاده بود و در ذهن و

خاطر او تأثیر در دنیا کشیده بود، و بعد از آنکه او در منظومه "خود اشاره به داستان فرانچسکا و پاؤلو کرده بود سایر شاعرا ذکر این داستان را کردند، و یک شعر از شعرای بالتبه مشهور انگلیس Leigh Hunt که در ۱۸۵۹ فوت شد حکایت را بتفصیل بنظم آورده و شعرخوبی ازان ساخته است. و دستگاه موسیقی فرانچسکا داریمینی که چایکوفسکی معروف تصنیف کرده است نیز مربوط بهمین داستان، و در واقع بیان تأثیرات فکری دانته است به موسیقی تنها.

در شهر راونا فرمانروائی موسوم به گوئیلو داپلنتا، دختری داشت بنام فرانچسکا. و در شهر ریمینی فرمانروائی بود موسوم به جووانی یا جانچتو پسر مالاتستا که بسیار دلی و شجاع بود، و در جنگها مکرر غالب شده. و نام او در سراسر خاک ایتالیا پیچیده بود. فرمانروای راونا دختر خود را بزنی باین مالک سرزمین ریمینی داد. این جووانی لنگ بود. و شکلی زشت و هیأتی نفرت آور داشت، فرانچسکا او را دید و از او مشمثه گردید. اما جووانی برادری داشت مسنتی به پاؤلو بسیار خوش هیأت و زیباظلمت، و فرانچسکا در نظر او اول دوستدار او شد و بدام عشق او افتاد. زمانی که فرمانروای ریمینی از پایتخت خود غایب و بجنگ و لشکر کشی مشغول بود برای پاؤلو و فرانچسکا فرصت ملاقات و عشق بازی بدست آمد، و مردم غمازو نتمام بشوهرش خبر دادند: و او کمین کرده روزی ایشان را در آغوش یکدیگر یافت، گرفتارشان ساخت و هردو را بقتل رسانید، و یکی از مؤخرین می گوید که هردو را در یک قبر مدفون ساختند و سیصد سال بعد نعش آنها در ریمینی مکشوف شد.

آنچه این داستان را سوزناک و موجب حزن و اندوه می سازد اینست که فاسق فرانچسکا برادر شوهر اوست، و فرمانروای ریمینی هم برادر و هم زن خود را می کشد، و همینکه خشمی فرومی نشیند پشیان می شود، و امر می دهد که آن دو تن را با یکدیگر

دفن کنند . نظیر این داستان در ادبیات مشرق و مغرب فراوان است: در فارسی اولاً^(۱) قصه ویس و رامین را داریم که ویسه زن موباید منیکان است که پیری است هفتاد هشتاد ساله و عاجز، و بارا مین که جوانیست دلیرو بلند قامت و زیبا خوش منظرو سرودخوان و چنگک زن ملاقات می کند ، و هر دو عاشق یکدیگر می شوند، و در موقعی که شوهر لشکر بروم کشیده است و بجنگ و پیگار مشغول است این دو تن با یکدیگر هم خوابه می شوند. در انتهای داستان موبدمنیکان بزم گُرازی کشته می شود، و رامین پادشاهی می رسد و ویسه را بزی می گیرد^(۲) . ثانیاً داستانی در دفتر پنجم مثنوی منقول است که خلیفه مصر سر کرده شجاعی را بموصل می فرستد که دختر شاه موصل را برای او خواستگاری کرده بیاورد، و اگر شاه موصل ازدادن دختر خود ابا کند بالا بجنگدو دخترش را بقهرو عنف بگیرد. این سرهنگ بدمستور او عمل می کند، و دختر اهرمراه خود می آورد. در راه بالا آشنا می شود، و هم خوابه او می شود . بعد از آنکه دختر را بحضور خلیفه مصر می رساند، خلیفه بر اثر حادثه ای از آنچه واقع شده است مطلع می شود، اما از غدر و گناه آن دو تن چشم می پوشد، و دختر را بسرهنهنگ خود را می گذارد^(۳).

(۱) از قرن هفتم و هشتم هجری باین طرف گویا خیابی در ایران شهرت پیدا کرده بود که زن اگر قصه ویس و رامین بخواند بفساد می گراید ، و آنچه عبیدزا کانی در فصل نهم از رسالت تعریفات گوید «**اللوج والشاذار** آنکه زنش قصه ویس و رامین خواند، **الطلاق علاج** او » نشانه این اعتقاد است ، و ظاهرآ همین امر باعث شد که در قرون اخیره داستان ویس و رامین متروک گردیده بود . نظیر این عقیده گویا در باره دو داستان تریستان و ایزولد، ولاسلت و گوئینیور در اروپا وجود داشت، ولی هیچ یک متروک نگشت، بلکه داستان تریستان همواره بینها بیت مقبول و مطروح بوده است، شاید باین علت که خاتمه حزن انگیزی دارد و متنه به پروری عاشق و معشوق نمی شود .

(۲) حکایتی شبیه باین در کتاب المستطرف منقول است که آن را محقق دانشمند جناب آقای فروزانفر در ضمن «**مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی**» ص ۱۹۱ و ۱۹۲ تقل کرده اند.

در ادبیات اروپا دو داستان بسیار مشهور هست که قصه آنها از همین قبیل است: اوّل داستان تریستان و ایزُلد است که بنده معتقدم از داستان ویس و رامین فارسی اقتباس شده است. مارک نای که پادشاه کُرنوال است خواهرزاده خود تریستان را به ایرلند می فرستد تا ایزُلد (یا ایزو) خواهر پادشاه آن جزیره را برایش بزند بگیردو بیاورد. در موقعی که تریستان در کشتن سفر می کند دایه ایزُلد باشتباه شربی آن دو تن می نوشاند که حکم مهرگیاه یا مهردارو را دارد، و این دو تن را بدام عشق یکدیگر اسیر می کند، و پادشاه کرنوال بعد از غدر و گناه این دو تن آگاه می شود، و در انتهای داستان تریستان مجروح گردیده و با یکی از ملازمین خویش بجزیره ای رفته متزوی می شود، و چون می داند که شفای او منوط به نوشدار ویست که ایزُلد دارد پیغام به او می فرستد که بیاو مر اعلاج کن. اما ایزُلد موقعی می رسد که تریستان نازه جان داده است، او هم خود را می کشد، و همینکه پادشاه پر سر آنها می رسد می بیند تعش زن و خواهرزاده اش در کنار یکدیگر بر زمین افتاده است، امر می دهد که آن دورا با هم در یک قبر مدفون کنند.

دوم داستان لانسلت و گوئینیور است که سابقاً آن اشاره کرده ام. لانسلت یکی از پهلوانان و سر کردگان در بار آرثر پادشاه انگلیس است، و با ملکه گوئینیور معاشقه دارد. شاه بر ابطه آنها با یکدیگر واقع شود، دوازده سرهنگ می فرستد که او و ملکه را در حالی که با هم خلوت کرده اند دستگیر سازند. لانسلت همه را می کشد به استثنای یکی که فرار کرده شاه را از مأواقع مطلع می کند. لانسلت و ملکه بقلعه ای پناهندگی شوند، شاه و همراهان او آن قلعه را محاصره می کنند، لانسلت ملکه را بحضور شاه بر می گرداندو خود بکشی نشسته بخاک بریتانی می گزید. آرثر اورا دنبال می کند، و در زمان غیبت او یکی از سرکردگانش تخت سلطنت انگلیس را غصب می کند. همینکه آرثر می شود لانسلت را بحال خود رها کرده بر می گردد،

با غصب کننده تخت شاهی جنگ می کند و هر دو زخمی بر می دارند که منتهی بگرگ ایشان می شود. لانسلت برای امداد شاه مراجعت بانگلیس می کند، اما می بیند که آرثر مرده است و گوئینیور ترک دنیا کرده و در صومعه‌ای معتکف شده است، او هم راهب می شود و عرب خود را وقف نگهداری مقبره آرثر می کند. همینکه ملکه میرد اورا نیز با آرثر دفن می کنند. بعد از مرگ لانسلت شخصی در عالم رؤیا می بیند که خدا گناهان وی را بخشنوده و اورا بهشت برده است.

این دو داستان اروپائی ابتدا در اوخر قرن دوازدهم میلادی یعنی صد سال قبل از انشای منظمه دانه بزبان فرانسه ساخته شده بود، و دانه در صحن داستان فرانچسکا دا رمینی بآنها اشاره می کند. اینکه ترجمه "ساده" این فصل از دفتر دوزخ دانه:—
 «پاریس و تریستان را دیدم. و بیش از هزار سایه را (ویرژیل) عن نشان دادو
 بانگشت خود بایشان اشاره کرده نام آنان را که بخاطر عشق از حیات دنیا محروم گشتند یاد کرد. ازان پس که نام آن بانوان و پهلوانان باستان را از استاد خود شنیدم رحم و شفقت بر من چنان مستول گشت که حیران و واله شدم. گفتم «ای شاعر، دلم را آرزوی اینست که با آن دو تن محن گویم که با هم می روند، و با ایشان را چنین باسانی می برد». او گفت که «چون بما نزدیکتر شوند تو آنان را خواهی دید، پس بحق آن مهر و عشقی که رهبریشان می کند درخواست کن که پیشتر آیند». همان دم که با اآن دو تن را بجانب ما آورد بانگ برداشم که «ای ارواح افسرده، بیایندو اگر دیگری شمارا منع نمی کند با ما محن بگوئید».

چونانکه کبوتران بساقه میل و آرزو، با بالهای گشوده و نامتزلزل بسوی آشیانه خویش که بر قلبشان شیرین است پرواز می کنند و بتیروی طلب قطربهوارا می شکافند، همچنان این دوروح از بین گروهی که دیدو (Dido) در آنست بدر

آمدند و از میان آن هوا پرگزند بجانب ما روی آوردند. قوت فریاد پراز رحم من این گونه بود.

زن بن گفت «ای زهر و مهریان والا صفتی که از درون این هوا قیرگون آمده ای بیدین ما که رُخ خاک را بخون سرخ خود آلوده کردیم. همانا ما اگر منظور دادار جهان بودیم ازو از بهر تو آسایش جان و روان درخواست می کردیم، که می بینیم براین طالع وارون ما تورحمت آوردی. هرچه ترا آرزوست که بشنوی یا ازان سخن گوئی در این یکث دو دم که باد آرام و خاموش است ما نیز خواهیم شنید و ازان با تو سخن خواهیم گفت. شهری که دران من از مادر بزادم بر کنار آن دریاست که رود پو (Po) با جمله ملازمتش دران به استراحت فرود می آید. عشق که در قلب شفیق ناگهان دری گیرد این جوان را اسیر آن پیکر زیبائی ساخت که از من ریودند، و بنوعی ریودند که هنوز هم بنج می دهد. عشق که هیچ معشوقي را از دوست داشتن معدور نمی دارد مرا آزارزوی دیدن او چنان گرفتار ساخت که تا کنون نیز (چنانکه می بینی) مرا رها نمی کند. ما هر دو تن از عشق یکث مرگ رسیدیم. آن کس که چراغ عمر مارا او کشته است سرمنزل قابیل اکنون منتظر است». ازان پس که گفتار آن هر دو آسیب دیده را شنیدم سرخویش بزیر افگنندم و دیده برنداشتم تاشاعر مرا گفت «در چه فکرو اندیشه ای؟» در جواب او گفتم «ای دریغ! چه اندیشه های گوارا، چه شغفها و آرزوها این دوتن را بدین راه پر درد برد!»

سپس باز بسوی ایشان روی آوردم و گفتم «فرانچسکا. عذاب و رنج تو اشک حزن و رحمت از دیده من روان می سازد. ولیکن بگو تا بدام: در زمان کشیدن آههای خوشگوار چگونه و بچه نخوی عشق برای شما شناختن اشتیاق نامتفقین را می سر ساخت».

پیاسخ گفت: «روزستی و تیره بخی یاد ایام سعادت را تازه کردن محتنی است که ازان بزرگتر محتن نیست، و این را رهبر تو خوب می‌داند. ولیکن تو اگر بر ریشهٔ اصلی عشقِ مادوتن واقع شدن را آرزو داری من اکنون چون کسی باشم که اشک از چشم ریزان ماجرا می‌گفت.

«روزی ما برای نزهت خاطر کتابِ داستانِ لانسلوت می‌خواندیم که عشق اورا چگونه مقهور کرده بود. مباهم تنها بودیم، واژتهمتِ گناه بدبور بودیم. چندباری آن حکایت خواندنِ ما چشم مارا بسوی یکدیگر نگران کرد، و رنگِ گونه‌های مارا بگردانید. ولیکن یک لحظهٔ تنها بس بود که اختیار از کفِ مابدر کند: همینکه خواندیم چگونه آن عاشق والهٔ لبخند دلدادهٔ خود را بوسیدن گرفت، این یار که هر گزار زمان دوری نخواهد گزید، لبهای مرا لرزان لرزان بوسیدن گرفت. داستان و مصنفِ آن برای ما بعنزلهٔ گالثوت بود. آن روز ازان داستان دیگر چیزی نخواندیم. هنگامی که یکی از دوروح چنین سخنان می‌گفت آن دیگری چنان می‌گریست که رحم و شفقت مرا از خود بیخود کرد، گوئی که جان از تم بدر رفت، و مانند جسمِ مرده‌ای که می‌افتد بیفتادم».

این فصلی که ترجمهٔ آن نقل شد محتاج بشرح و توضیح چندیست که بی آن مفهوم نمی‌شود، و چند نکته‌ای دربارهٔ آن باید بعرض بر سامن تا اندکی بسبک و شیوهٔ شعر گوئی دانته آشنا شوید.

آنجا که روح آن دو عاشق را بجانبِ خود دعوت می‌کند و بایشان می‌گوید «اگر دیگری شما را منع نمی‌کند با ما سخن بگوئید» مرادش اینست که اگر قدرتی مافق قدرتِ ما و شما مانع نباشد. بعد آن دو روح «از بین گروهی که دیدو در آنست بدر

آمدند» - مقصود کسانیست که عهد و پیمان شکستند، و داستان این دیدو از داستانهای عاشقانه قدیم است که ورژیلیوس در کتاب اینشیس بنظم آورده است.

فرانچسکا می‌گوید «ماهر دو تن از عشق بیکش مرگ رسیدم» - در داستانهای عاشقانه اروپائی که در قرون وسطی ساخته شده است عشق کامل عشق را معترض کرده‌اند که بفنای عاشق و معشوق در راه مهر و محبت منتهی شود. و این در تحت تأثیر افکار عرفای عیسوی بوجود آمده بود که مانند صوفیان و عرفای مسلمان می‌گفتند که باید در راه عشق حق فنای محض شد؛ و شربت عشق و مرگ را در آن واحد نوشید.

گناه قابیل برادر کشی بود، و در دوزخ دانته اسفل در کاتجهتم بنام قابیل موسوم است، زیرا که گناه برادر کشی را بزرگترین گناهان می‌شناسد؛ و اگرچه فرانچسکا و پاؤلو مرتکب گناه زنا شده بودند جرم قاتل آنان براتب شدیدتر از گناه ایشان بود؛ و معلوم می‌شود که در موقع انشای منظومه دانته این فرمایزوای ریمینی که برادر خود را کشته بود هنوز زنده بوده است، باین جهت است که فرانچسکا می‌گوید: «آن کس که چراغ عمر ما را او کشته است سرمنزل قابیل اکنون منتظر اوست».

فرانچسکا نقل می‌کند که عشق داشتن من و پاؤلو بیکدیگر باین نحو برخود ما مکشوف شد که روزی داستان لانسلت را می‌خواندیم. در آن داستان بهلوانی موسوم به گالتوتو (یاسر گالاهد) در حضور ملکه گوئینور عشق لانسلت را بملکه بچنان بیان گیرنده و مؤثری وصف می‌کند که گوئینور نیز عاشق لانسلت می‌گردد، و در حقیقت همین بیان گالاهد باعث این می‌شود که لانسلت و گوئینور بوصال یکدیگر برستند، و فرانچسکا می‌گوید که این داستان و مصنف آن برای ماحکم گالتوت را داشت برای آن دو عاشق. و بعد بگناه خود اقرار می‌کند، اما توجه کنید که دانته پجه عفت و

پاکیزگی این اقرار را بدھان او می‌گذارد، و چه اشارهٔ لطیف بکار می‌برد: همین قدر می‌گوید «آن روز از آن داستان دیگر چیزی نخواهیم». از شنیدنِ داستانِ فرانچسکا دانته بهوش می‌شود، ومثل مرده برزمین می‌افتد و بعد از زمانی همینکه بهوش می‌آید خودرا در درک سوم دوزخ می‌بیند. در این حلقه کسانی را جای داده‌اند که در دنیا شکم‌پرست و خوشگذران بوده‌اند و هم‌خود را مصروف پست‌ترینِ لذاتِ جسمانی می‌کرده‌اند. و آنها را باین نحو مجازات می‌کنند که تا ابد در گل و لای غوطه‌ورند، و دائم بر سر ایشان تنگرگ و برف و آب گندیده می‌بارد، و سگی موسوم به کیربریوس (Cerberus) که سه سر دارد لایقطع عووع می‌کند و بسمت ایشان حمله‌ور می‌شود^(۱).

در مدخل درک چهارم دوزخ دانته و رهگاهی او با پلوتوس (Plutus) خداوند غناواروت مواجه می‌شوند، او بخشش و غیظ هرچه تمامتر باشگ برا ایشان می‌زند و کلماتِ غریب و مبهمی از دهان او خارج می‌شود که جملات‌حاکی از مخالفت اوست بادخول این دوتن بخوازه قدرت او، ولیکن ویرژیل با اوی چنان بتندی عتاب می‌کند که پلوتوس بخاک می‌افند، و دوشاعر وارد آن حلقه دوزخ می‌شوند. این حلقه منقسم بدو نیمهٔ مجزا شده است که در هر نیمهٔ آن جماعتی از ارواح معذّب وزنهٔ بسیار بزرگ و سنگینی را بر سطح زمین می‌غله‌اند تا باتهای آن بخش می‌رسند و دو وزنه را بشدت بیکدیگر می‌زنند، سپس آن دو وزنه را بسمت مخالف می‌غله‌اند تا در نقطهٔ مقابل باز بشدت بیکدیگر تصادم می‌کنند. اینها ارواح مردمانی هستند که

(۱) در اوستا سگان جمشید، و در ودا سگان ییما، نظیر این کیربریوس هستند، و بگفته اوستا جمشید پادشاه دوزخ خواهد بود، میگدید که در میان پارسیان مرسوم است و عبارتست از آوردن سگان چهار چشم بهار کرده‌ای بحضور محضر، از عین افسانه سگان جمشید ناشی شده‌است.

در دنیا مسرف و مبدّر و حریص و محکم بوده‌اند، و در میان آنها کسانی دیده‌می‌شوند که جزء عالمان دین و متولیان اوقاف کلیسا بوده‌اند.

از این حلقه دانته و وزیریل بسمت مرحله^۱ پنجم رهسپاری گردند. در کتاب این درک نهری از آب تیره^۲ متعفن جاریست، و بعد از آنکه مدقق سیر می‌کند مرداب لجن زاری ازان بوجود می‌آید که تمام درک پنجم را فراگرفته است و در این مرداب مردمان خشمناک و کینه‌وررا افگنده‌اند که عربان ولرزان و آغشته بگل‌ولای دیوانه‌وار بجان یکدیگر افتاده‌اند و گوشت و پوست یکدیگر را می‌درند. ذر زیر پای ایشان در میان لجن قیرگون ارواح مردمان کج خلق گرفته خاطر را انداخته‌اند؛ و اینها مدام آوازه^۳ ناخوشی از گلوی خود بیرون می‌آورند. دانته و وزیریل پس از آنکه دور آن مرداب نفرت‌انگیز طوف می‌کنند پیای برج بلندی نرسند.

این برج مبدأ شهرستان ابلیس است، و بر آن دیده‌بانان نشسته‌اند و هر گاه کسی را از دور ببینند که تزدیک می‌شود آتشی بر سر آن برج می‌افروزند – و همینکه این دو شاعر را دیده بودند دو آتش بر پا کرده بودند. بر روی آن مرداب قایق پدیدار شد، و پاروزن آن فلیکواس (Phlegyas) بود که در زمان حیات خود معبد آپلان را آتش زده بود. دانته و آن دریای دانش (یعنی وزیریل) در آن قایق نشسته از مرداب گذشتند، بانگ ک ناله و ندبه^۴ در دنایی پگوشان رسید، و استاد توضیح داد که شهرستان دیس (یعنی ابلیس) تزدیک شده‌ایم و این ضجه و موبیه از آنجاست، سور و باروی آن شهر از دور پدیدار می‌شود، و کنگره‌های آن چنان سرخ است که گوئی از آتش برون آمده است. خارج دروازه شهر از کرجی پیاده می‌شوند. جنیانی که از در گاه حق^۵ طرد شده‌اند اینجا دریان اند و مانع دخول این دو شاعر می‌شوند، تا فرشته‌ای پدیدار گردیده آنان را می‌راندو می‌گزینند، و دروازه را می‌گشاید. رهروان داخل

می‌شوندو دشت وسیعی می‌بینند که سراسر آن قبرستان است، و از یکایک آن قبور آتش بر می‌خیزد، این دشت جزء مرحله^۱ ششم است، و اجسادی که در این قبور می‌سوزانند اجساد بدعت گذاران و مرتدان و پیر وان آنهاست، واژدل خاک ناله^۲ پردرد آنها جان شنونده را معذّب می‌دارد.

درجاده^۳ مابین قبرستان و دیوار شهر آن دو شاعر پیش می‌روند، و با بعضی از اهل قبور سخن می‌گویند، تابلب پرتگاه کوهستانی بلندی می‌رسند که حد مابین حلقه^۴ ششم و هفتم است، از حلقه^۵ هفتم چنان بُوی عفني بِمشام ایشان می‌رسد که آنها را متاذ^۶ و مشمتز^۷ می‌کند، و خود را پبناه مقبره^۸ بلندی می‌کشنند و بران این کلمات را منقوش می‌بینند که «پاپ آناستاسیوس در اینجا ملدوفونست که او را فوتیوس از راه راست منحرف گردانید». مقصود دانه اینست که حتی پاپ و کار دینال و سایر پیشوایان بزرگ دین نیز از ارتداد مصون نیستند. رهنهای او برایش بیان می‌کند که در درک هفتم دوزخ مردمانی را انداخته‌اند که در دنیا ظلم و تعدی کرده‌اند و کار و کردارشان مایه^۹ آزار خلق یا خشم خدا یا رنج خودشان بوده است. و اینها در سه مرتبه^{۱۰} مختلف جای دارند: کسانی که بعدم ظلم و تعدی کرده‌اند و جراحت بدیگران رسانیده‌اند و مال و خانه^{۱۱} ایشان را تاراج و تباہ کرده و سوزانیده‌اند، و مرتكب قتل و غارت شده‌اند همگی در مرتبه^{۱۲} اوّل‌اند؛ کسانی که بشخص خود ظلم و تعدی کرده‌اند، مثل اینکه خود را کشته و از حیات دنیا محروم کرده باشند، یا قار کرده و مال و ثروت خود را هبا و هدر کرده باشند، یا بجای آنکه از زیبائی خلقت و نعمت ایزد شادی کنند گریسته و جان خود را معذّب کرده باشند، اینها همه در مرتبه^{۱۳} دوم معذّبند؛ کسانی که نسبت بخدا ظلم کرده‌اند، یعنی در قلب خود منکر خدا شده‌اند و کفران نعمت کرده و از نعمات طبیعت روی گردن شده‌اند، و آنها که ربا می‌خورند و آنها که بشیوه^{۱۴} قوم لوط عمل می‌کنند، بملگ در مرتبه^{۱۵} سومین از درک هفتم اند.

از این گناهان بزرگتر مکرو فریب و تقلب و تزویر و خیانت در امانت است که صاحبان و جدان را در دنیا عذاب می دهد. مرتكبین این گناهان را در درک هشتم دوزخ جای می دهند که سر منزل منافقین و تملق گویان و جادو گران و فریب دهنگان و دزدی کنندگان و رشو خواران و قوادان و امثال آنان باشد. این گناهان منافی با آن عشق و علاقه^{*} کلی است که بین کلیه اجزاء طبیعت موجود است. بدتر از اینها غدر و خیانتی است که نسبت بخویشان و بستگان و قوم و وطن خویش کنند، زیرا که این خیانت منافی با عشق و رابطه^{*} مخصوصی است که بین خویش و قوم، و بین انسان و مملکتش موجود است. پس مرتكبین این گناهان، یعنی آنها که بکشتن برادر و پدر و سایر خویشان خود، و بغلر کردن نسبت به بستگان خود، و خیانت کردن نسبت بملت و مملکت خود مبادرت می کنند، جای آنها در اسف^{*} در کات جهنم و در جوار مقر ابليس است، و عذاب و مجازات^{*} ایشان اشد عذاب است.

پس از شمردن انواع مجرمین ویرژیل بدانته می گوید براه بیفتم؛ و از میان سنتگهای خارا از آن گتردن^{*} هولناک بجانب درک هفتم دوزخ پائین می روند. از دروازه که می گذرند روی از خون پدیدار می شود که دور آن حلقه می گردد، و آنها که گزندو آسیب بدیگران رسانیده اند در این رود بکیفر گناهان خود می رستند. برخی از آنان تا پیشانی و بعضی دیگر تا گلو در خون غرقند، و جمعی از موکلین دوزخ تیرو کمان در دست بهر طرف می دونند و گنگ کاران را در آن حدتی که مناسب با بزرگی^{*} جرمشان است غرقه نگه می دارند. از جمله^{*} مردانی که بگناه لشکر کشی و کشن و تاراج مردم در آن رود مجازات می شوند اسکندر مقدونی است - که در نظر ایرانیان نیز ملعون و مستحق عذاب است. آنها که خود کشی کرده بودند روحشان بدل بتنه درختی شده است که در زمین ریشه دوانیده و شاخ و برگهای خشک و پر مرده برآنست، و بمجای

میوه زهر می‌دهدو عذابهای گوناگون می‌چشد، و هریک از ایشان هر ساعتی چندبار تقاضای مرگ می‌کند تا از این شکنجه رهانی یابد. آنها که برخلاف خدا و برخلاف طبیعت عمل کرده‌اند در دشت بایری بر شین سوزان یا افتاده‌اند و یادا می‌دوند، و لایقطع از بالا بر سر ایشان آتش می‌بارد.

در ک هشتم دوزخ به ده درجه^{*} بجز آ منقسم است که در هریک از اینها نوعی از گنهکاران بعداًهای گوناگون گرفتارند. آنها که زنان و مردان را از راه بذر برده وسیله^{*} اطفاء شهوت دیگران می‌گردندو از این راه نان می‌خورند؛ آنها که بچرب زبانی و ذروغ از ارباب قدرت تملق می‌گویند و بچاپلوسی خود را محبو و محترم می‌سازند؛ آنها که مناصب و مقامات دینی را بسیم و زر می‌خرند و می‌فروشنند، و از طریق رشوه و ارتشا بنصب عالم روحانی یا متولی اواقaf می‌رسند؛ و یا این مناصب را بمردم دزد بیدین و ای گذارند؛ آنها که بکف بینی و طالع بینی و پیشگوئی و جادوگری و رمالی و امثال این اعمال مشغولند؛ آنها که در مناصب دیوانی و مشاغل دولتی برای گذراندن کار مردم از ایشان رشوه و پیشکش می‌گیرند؛ آنها که بظاهر دعوی دینداری می‌کنند و زهد ریا می‌فروشنند، و در باطن بیدین و خدانا شناسانند؛ آنها که دزدی و راهزی را پیشه^{*} خود کرده‌اند. دانته همه^{*} این طبقات گنهکاران را می‌بیند، در میان آنان بسیاری از هموطنان و همضران خود را می‌شناسد، و عذابها و کیفرهای را که مخصوص و مناسب هر طبقه‌ایست بتفصیل و صفت می‌کند. پیش از بیان حالت درجه^{*} هفتم که سر منزل دزدان است دانته یادی از حالت زار و روز تیره^{*} بزرگران و گله‌داران ایتالیا می‌کند که علیق و علوفه برای اغnam و احشامشان ندارند و در ماه بهمن که چراگاه از برف پوشیده است بیم آن دارند که مبادا گوسفندان از گرسنگی تلف شوند، ابنا بر ف کم بر طرف می‌گردد، و روی زمین تغییر صورت می‌دهد، دل فلاح از نور اُمید روشن می‌شود، و گوسفندان خود را بصحراء رهبری می‌کند.

همینکه بدره هشتم می‌رسند و وضع وحال اهل خد عه و تزویر را می‌بینند، دانته خرسند می‌شود که خود او در زمان تصدی شغل دیوانی، حتی برای بهترین مقاصدو شریفترین مطالب هم بحیله رواباهی متولّ نشده است، و یقین می‌کند که برای نجات وطنش (فلرانس) و گستردن عدل و داد و آوردن نظم و ترتیب با مورملت نیز احتیاجی بخده و حیله نخواهد بود. و چون این عبارت یکی از فقراتِ گیرنده و جذابِ این منظومه است ترجمهٔ ساده آن را بعض شما می‌رسانم:

هلاسر بفراز ای فلرانس، چونکه تو چندان بزرگی که بر فراز بخرو بر بال پر می‌زند، و نام تو در سراسر دوزخ مشهور است. در میان حرامیان و دزدان پنج تن از مردمان را یافتم، که از دیدن ایشان دچار شرم و خجالت شدم، و ازان رهگذر ترا چندان شرف و اعتباری عاید نخواهد شد. اما اگر خوابی که نزدیک صحیع می‌بینند واقع شدنیست دیری نمی‌کشد که آنچه دشمنان تو یعنی اهل شهر پراتو^۱ (Prato) و مردم شهرهای دیگر برای تو آرزو دارند بسرت خواهد آمد، و اگر تاکنون آمده بود چه بجا بود، و چون ناگزیر باید بیاید ای کاش زودتر می‌آمد، زیرا که چون پیرتر شده باشم بار آن بر من گران تر خواهد آمد.

من و استادم از دره هفتم عازم گشتم، و از پله‌های که سنگ خارا پیش از آن برای پائین شدن عاداده بود رهنهای من ببالا رفت و مرا بر کشید. و در میان صخره‌ها و شاخه‌های کوهپاره یکم و تنها راه بریدیم، و چنان بود که پایهای بی‌زحمت دستها پیش نمی‌رفت. در آن هنگام من اندوه خوردم، و باز امروز چون آنچه را که در آن وقت دیدم بیاد می‌آورم اندوه می‌خورم، و عنان تو سن استعداد خود را بیش از آنچه رسم و خوبی منست می‌کشم تامباذا بآنجا که تقوی دلالتش نمی‌کند بتازد، چنانکه اگر طالع می‌میون یا چیزی بهتر از آن بن خیرو نیکی عطا کرده است آن عطیه‌را خود از خویشن درین نکنم.

پس از دیدن ارواح معدّب آنهایی که در این دره هشتم بودند، دانته و رهمنا ای او بجانب پلی می‌روند که ایشان را بجانب دره نهم می‌برد. در اینجا کسانی بعداب و عقاب گرفتارند که در دنیا بغيت کردن و تهمت زدن و نشر ننگ و عار دیگران مشغول بودند، و باور دن بدعت و تأسیس فرقه‌های مذهبی باعث تفرقه ام و دونی اندختن بین مردم شدند. سابقاً عرض کرده بودم که دانته یک عیسوی کاتولیک بوده است؛ و بنابرین تعجب نباید کرد اگر در میان این اشخاص اسم دونفر از اعظم رجال صدر اسلام را می‌برد، که در نظر او گناهشان بهم اندختن مردم و ایجاد اختلافات دینی بوده است که منتهی بدشنبی اقوام با یکدیگر و جنگ و پیکار دائمی و ریختن خون هزاران هزار آدمی زاد گردیده است.

در دره دهم از درک هشتم دوزخ همه انواع قلب زندگان و جعل کنندگان را جا داده‌اند، از قبیل کیمیاگران و سندسازان و سازندگان سکته قلب و آنها که خود را بجای دیگری، یا شخصی را بجای شخص دیگر معرفی می‌کنند، و آنها که بکذب قولی بدیگران نسبت می‌دهند مثل زلیخا زن عزیز مصر. در اینجا هوا بسیار عفن و کثیف و تازیک است، و هر قسم بیماری و مرضی یافت می‌شود، و تمامی حواس ظاهر و باطن عذاب می‌بینند.

عقبت از درک هشتم خارج شده بدرک نهانی یعنی قعر دوزخ که مقر خود ابلیس است می‌رسند، هوا چنان نقیل و تاریک است که دانته چندان چیزی نمی‌بیند. ناگهان آواز بوق بسیار هولناک تراز بانگ رعد شنیده می‌شود، دانته بسمی که آواز ازانجا می‌آید نگریسته شیع تیره‌ای از پیکرهای سترگ دیو آسا می‌بینند که بر لب چاه ایستاده‌اند، اینها طاغیان و جباران بزرگ زمین اند که در عهد باستان باخدای جهان آشکارا پیکار کردند، مثل نمرود بابل. ساحت قعر این چاه که دریاچه "خن بسته" ابدی و

سردترین نقطهٔ فضاو دورترین مکانهاست از مبدأ گرما و روشنایی، برچهار حلقهٔ تُوبر تُونقسم است: حلقهٔ بیرونی سر زمین قابل نامیده می‌شود^(۱) که دران کسانی را جای داده‌اندو عذاب می‌کنند که با حرام خود جنایت روا داشته‌اند؛ حلقهٔ دوم بنام آندر تُرموسوم است که از اهل ترویاب و بسر زمین و وطن خود خیانت کرده بادشنان^(۲) قوم خود سازش کرد، و تمامی خائنین بزادبوم و کشور خویش در این حلقه معاقب شستند، و دانته عده‌ای از هموطنان خود را در این دو حلقه می‌بینند، اسای ایشان را می‌پرسد و تاریخ احوال آنها را جملای شنود؛ حلقهٔ سوم بنام بطل میوس موسوم است که سیم و زیر بسیار داشت و مهانی بسیار بزرگی کرد و پدر زن خود کشیش اعظم قوم یهود شمعون را بادو پرسش بضمایافت طلبیدو بایشان شراب فراوان نوشانیدو بغدرو خیانت هرسه را در مجلس مهانی بقتل رسانید؛ حلقهٔ چهارم موسوم است به یهودیه و نسبت آن یهودی اسْخَمِ یوْطی می‌رسد که بعیسای مسیح خیانت کرد، و کلیه مردمی که مثل او در ازای مبلغی پول، به استاد و لیعتمت خود غدر نمودند در این حلقه بکثیر گناهان خود می‌رسند. در مرکز این حلقه شخص شیطان که خداوندگار اقلیم محنت است نیز بمعصیت‌های خود معدّ است. پایهای او بزمین نصب شده استوار است، و مرش باسه صورتِ رشت کرده بسمت نیمهٔ دیگر زمین آویخته است، و از زیر صورت‌های او دو بال بسیار بزرگ و قوی یرون آمده است که آنها را پی در پی می‌جنباند و می‌کوشند تا مگر خود را از جای برکشد، اما از جنبش بالهای او باید سر دشیدی حادث می‌شود، و اورا بسطح نصب شده است^(۳).

(۱) اسم گذاری درجات جهنم بر حسب نام گنهکار بزرگی که دران معذب است در کتب مسلمین نیز دیده می‌شود، مثلاً در عین الحياة گوید (ورق ۲۰ ب): در طبقه همان در جهنم.

(۲) مسلمین ابلیس را آزاد تصور کرده‌اندو حتی عرشی هم از برای او قائل شده‌اند مثلاً کتابی که بنام اخبار الزمان مسعودی چاپ شده است و آن نیست دیده شود که دران ذکری از عرش ابلیس آمده است (ص ۱۹).

بعد از آنکه دانته وضع وحال اورا بدقت می‌بیند بارهای خود بجانب نیمکره دیگر زمین بالا می‌رود که نقطه مقابل این روی زمین است، و در آنجا سرزمین اعراف واقع است. همینکه می‌بیند این راه دور و پر رنج پایان رسیده است آسوده و خوشوت می‌شود، و از دیدار کواكب در نیمه دیگر آسمان حالت شادی و خرسندی با و دست می‌دهد. مضمون آخرین ایات این دفتر دوزخ چنین است:

من و هادی من بدان راه نهان گذشتم تا بدنیای روش عودت کنم و بآنکه لحظه‌ای پرای استراحت داشته باشم، او از پیش و من از پس، همچنان بالا رفتم تا بجانی که از دهانه گردی پیکرهای جیل را که برآسمانست تمیز می‌دادم. و ازان بدرآمدیم و باز دیده بدیدار اختران دوختیم.

اینجا بیان مضماین دفتر دوزخ پایان می‌رسد. در این وصف اجمالی که از مندرجات آن کردم قصدم این بود که فارسی زبانان را بدانته و منظومه کمی الهی او آشنا کنم، و چون این گفتار بطول انعامیده است فعلاً بهمین قدر اکتفا می‌کنم. ولیکن دو سه نکته است که قبل از ختم مقال باید بعض بررسانم:

(۱) اسم این منظومه را خود دانته کمی الهی نگذاشته بود بلکه فقط کو میدیا نامیده بود چون بخوشی ختم می‌شود. صفت الهی را هوطنان او از برای تجلیل مقام کتاب او باین نام افزودند.

(۲) برآنچه در صفحات ۳۱ تا ۳۴ همین کتاب راجع به مسافرت‌های رؤیائی یا خیالی بعالی دیگر گفته شد باید افزوده شود که:

آقای دکتر رجائی در شماره اول سال اول مجله دانشکده ادبیات مشهد (سنه ۱۳۴۴) بمناسبت جاویدنامه اقبال لاهوری از «سفرهای تخیلی و رؤیائی»

خواه به آسمان و خواه به بہشت و دوزخ و آن جهان» بحث کرده است و غیر از آن چند تائی که بنده اینجا نام برده‌ام هفت تائی ذکر کرده (ص ۱۱۹ تا ۱۲۲ آن مجله دیده شود) . بنده نیست استقصا ندارم ولی بمحاسن که بر آن عدد این چند تا را نیز بیفزایم.

اولاً سفر اوذوسوس به عالم بزرگ که در همین پانزده گفتار (ص ۲۰) به آن اشاره شده است.

ثانیاً سفر ارشیفر Archeser (پسری که شارل مارتل از زنی عرب داشت) به جهنم بر حسب امر پدرش و بازگشت او ، که متن فرانسوی قدیمی از این افسانه Hommages à Georges Dumézil در صفحه مقاله‌ای جزء Bar F. درست است و آن را (ص ۱۴ تا ۳۰) نشر کرده است.

ثالثاً رؤیای ابویزید بسطامی که در بعضی از کتب عربی و فارسی آن را عروج یا معراج نامیده‌اند، و در کتاب اللمع ابونصر سراج طوسی اشاراتی به آن شده است و در تذكرة الأولیای شیخ عطار (چاپ لیدن ج ۱ ص ۱۷۲ و مابعد) هم حکایت آن آمده است.

قدیمترین سننی که از این رؤیا یامنام در دست داریم (بعداز اشارات کتاب اللمع) شرحی است که در کتابی موسوم به القصد الی الله آمده است . مؤلف این کتاب عارف بوده است بنام ابوالقاسم ، و در بعضی از نسخ آن که بدست ما رسیده و همچنین در کشف الظنون به جنید عارف مشهور نسبت داده شده است، ولی مرحوم پروفسور نیکلسن می‌گوید که این نسبت صحیح نیست، و از جمله دلائل بربطان آن اینست که عبارتی در آن آمده است مورخ ۱۴ شعبان ۳۹۵ هجری ، و حال آنکه ابوالقاسم جنید در ۲۹۸ در گذشته است. ماسینیون به مرحوم نیکلسن نوشته بود که

میکنست این ابوالقاسم العارف یکی از دونفر باشد: ابوالقاسم الصقلى که در سال ۳۹۰ هجری در قیروان کتاب صفة الأولیاء را تألیف کرده بود، یا ابوالقاسم النهاوندی که کتاب السرّ فی انفاس الصوفیة را نوشته، و از قضا این کتاب هم در فهرست نسخ قاهره و جلد اوّل کتاب تاریخ ادبیات عربی بروکلمن (ص ۱۹۹) به جنید منسوب شده است.

باری ، در این کتاب القصد الی الله، در باب نهم ، داستان عروج بایزید آمده است . ابوالقاسم العارف می گوید آن را از کتاب مناقب ابی یزید نقل کرده ام ، و مناقب ابی یزید ظاهراً تألیف علی بن عبدالرحیم القشاد بوده است ، و سند او برای این قصه قول خادم ابویزید است که شاید مراد ابوموسای دبیل باشد.

متن قصه عروج را از روی همان کتاب القصد الی الله مرحوم پروفسور رینولد نیکلسن با مقابله "دو نسخه تصحیح و با ترجمه انگلیسی و مقدمه و حواشی مختصری در مجله ISLAMICA جلد دوم جزو سوم (سال ۱۹۲۴) از ص ۴۰۲ تا ۴۱۴ چاپ کرده است و آنچه بندۀ اینجا نقل کرده ام وی کنم از این مقاله آن مرحوم است. خلاصه آن داستان اینست که ابویزید گفت در خواب دیدم که گوئی به آسمانها عروج می کنم به نیت اینکه بخدا برسم و تابد بالو عمام و در هر آسمانی خداوند انواع عطا می کنم عرضه می کرد و من از همه چشم پوشیده می گفتم « ای عزیزم ، مراد و خواهش من غیر از اینست که تو من پیشنهاد می کنی ».

خادم ابویزید از او پرسیده بود آن چیزها که در هر آسمانی بر تو عرضه می کرد چه بود ؟ آنها را برای من وصف کن . بایزید آنها را یک یک وصف می کند : در آسمان اوّل مرغی سبز بال گسترد و مرا پرواز داد تا به صفات ملائیک رسانید ؛ از آنجا به آسمان دوم بالا رفتم و افواج ملائکه می آمدند و مرا می نگریستند و

و امیر ایشان لاوید نام آمد و گفت پروردگارت بتو سلام می رسانند و می گوید چون تو مرا دوست می داری من نیز ترا دوست می دارم ؛ سپس مرا بیاع بزرگ برد که نهری دران روان بود و در اطراف نهر فرشتگان پرنده‌های بودند که هر یک روزی صدهزار بار به زمین می پریدو دوستان خدارا می نگریست و اینها مرا در زمین دیده بودند و می شناختند ، و آمدنند و من تحيیت گفتند .

دریکایک آسمانها سیر می کند و وصف هریک از آنها و نعمت‌های هریک‌را که خدا بر او عرضه می کند بتفصیل می گوید ؛ از آسمان هفتم عبور می کند و بکرسی می رسدو ازان گلنشته بدربایای اعظم می رسد که عرش خدا بران است ؛ و در همه حالات گفتنا او بخدا همانست که این پادشاهی را که من می دهی نمی خواهم و مراد من غیر از اینست ؛ و چون خداوند صدق اراده اورا درقصد کردن بجانب خود می بیند اورا بخود تزدیکتر می خواند و باو می گوید «انت صبیّی و حبیّی وخیری من خلقی» - در آخر روح محمد صلی الله علیه وسلم بجانب بازیزد روی می آوردو اورا درود می گوید و می فرماید که چون به زمین بازگردی سلام مرا به آمنت من برسان و به ایشان پند و اندرز ده و به پرسشن خدا دعوت کن .

در این داستان چیزی از بهشت و دوزخ و اعراف و دیدن گنگاران و نکوکاران نیست . ولی عطّار در تذکرةالأولیاء می گوید (از قول بازیزد) که روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدل نمودند و هر چه در پیش او آمد طاقت آن نداشت . . .

در باب تأثیرات ادبیات عربی در کومدی الهی داننه کتابی دیگر بزبان ایتالیائی در ۱۹۴۲ منتشر گردید که تألیف G. M. BARBERA است بعنوان

A tu per tu con Pluto e Nembrotte.

(۳) ترجمه هریک از کتب و منظومه‌های بزرگ ادبی یک قوم بزبان قوم

دیگر یکی از کارهای بی اندازه مشکل است، بحدی که نقادان ادب ترجمه را خیانت می شمارند، مگر آنکه فی المثل شعر حافظ را فلان شاعر بزرگ انگلیسی آنقدر بنوایند و بفهمد که ذهن و مغز او ازان مملو شود، و سپس از مضامین اشعار حافظ اشعاری بزبان انگلیسی بسازد که در خاطر خواننده^۱ انگلیسی همان تأثیری ازان حاصل شود که از خواندن^۲ اصل فارسی اشعار حافظ در خاطر فارسی زبانان حاصل می گردد. و در زبان انگلیسی باعتقد منتقدین فقط دو ترجمه موجود است که دارای این خاصیت است یکی ترجمه^۳ تورات و انجیل است و دیگری ترجمه‌ای که فیتز جرالد از رباعیات خیام کردہ است، و فقط چنین ترجمه‌ای را می‌توان «ترجمه دقیق» نامید، و ترجمه‌های تحت‌اللفظی خالی از لطف و زیبائی مثل ترجمه‌های بین‌السطور قرآن، «بدرسی که اینست و جزاین نیست همانا آن کسانی که گرویدند بتحقیق در نشیمنگاه راستی نزد پادشاه توانا جای می‌گیرند»، معرف^۴ صحیحی از کتابهای اصلی نخواهد بود و در عالم ادب ارزش دو پول سیاه نخواهد داشت. بنده در خود شرایط این را جمع نمی‌یابم که مبادرت بترجمه^۵ دقیق از منظومه^۶ کمدم^۷ اللهی یا حتی اقسمتی ازان بنایم، همین قدر خواستم که مجمل از مضامین یکی از سه دفتر این منظومه برای شما نقل کنم، و دویست صفحه‌را در بیست صفحه خلاصه کنم. درست مثل اینست که شخصی را بشما معرفی کرده باشم و دو سه جمله‌ای در وصف او گفته باشم. همان طور که آن معرفی کافی باین نیست که شما آن شخص را چنانکه بایدو شاید شناخته باشید، بعداز خواندن این گفتار هم نمی‌توانید بگوئید که دانته و کمدم^۷ اللهی اورا می‌شناسید. اگر این مقاله^۸ من در خاطر دو سه تن عشق و شوق ایجاد کند که یکث ترجمه^۹ خوب انگلیسی یا فرانسه یا آلمانی یا روسی این منظومه را تحصیل کرده بدقت بخوانند، و ده بیست نفر را متوجه نماید که دنیای ادبیات بسیار وسیعتر از آنست که تاکنون تصویر^{۱۰} می‌کردند، مرادم برآورده شده است.

منظمه "کمدی اللهی دانته ، و ایلیادو آدیسه" هر ، و فاوست گوته ، و سایر کتابهای ادبی بزرگ عالم ، هریکث چندین بار بتوسط اشخاص مختلف بزبان انگلیسی بسبکهای گوناگون ترجمه شده است ، و در باب هریکث از اینها چند صد کتاب و رساله و مقاله تحریر شده است ، مع‌هذا انگلیسی زبانهای که با اصل این کتب آشنائی دارند و قوه انتقاد ادبی دارند هنوز معتقد نیستند که یکث ترجمه کامل العیار از این کتابها بزبان انگلیسی موجود باشد ، وحال آنکه در میان این مترجمین اشخاصی بوده‌اند که در عالم ادبیات انگلیسی قدر و مقام بسیار بلندی دارند ، مثل لانگفلتو و Cary و کارلیل و لارنس بینیان .

اما همینکه فلان مصری و فلان ایرانی و فلان ترک و فلان افغانی ترجمه سراپا مغلوط و ناقصی بسبک انشای روزنامه‌ها از یکی از مصنفات مولیر یا شکسپیر یا شیلر یا ویکتور هوگو یا تولستوی بیرون می‌دهد گمان می‌کند نام آن مصنف از برکت این ترجمه او در عالم مخلّد شده است و حتی از مصنف اصل هم مقامش بالاتر است .

در ایران امروزه ما بمعترجین صحیح عالیقدر احتیاج مُبرم داریم ، و غیراز کتب علمی و فنی دست کم ششصد کتاب مهم اروپائیان را که در عالم ادبیات بین‌المللی مقام بلند دارد باید فوراً بزبان فارسی ترجمه کنیم ، اما اوّلین شرط یکث مترجم صحیح اینست که در زبان فارسی ادیب و استاد باشد ، و در تصانیف منظوم و منثور ایرانیان غور و تعمق کرده باشد ، و از زبان عربی هم مایه‌ای تحصیل کرده باشد ، و ذوق ادبی و طبع انشا و قوه تمیزی بین الفاظ زشت و زیبا و مناسب و نامناسب داشته باشد . بعد هم بآن زبانی که می‌خواهد ازان بفارسی ترجمه کند کاملاً واقع و عارف باشد . و در نقل مطالب حوصله و پشت کار و دقّت و امانت و صداقت بکار ببرد .

افسوس که هرچه باطراff می نگرم در میان کسانی که در این سالها ترجمه‌ای کرده‌اند و می‌کنند پنج شش نفر نمی‌توانم بشمارم که واجد این شرایط باشند^(۱).

(۱) از کتاب دوزخ دانته فصل «مدخل جهنم» پرترجمه آقای سعید تقی‌سی در شماره ۹ مجله دانشکده چاپ، و از آنجا در «منتخبات آثار» تألیف محمد خیاء هشت‌تودی، (ص ۱۷۲ و ۱۷۳) نقل شده است. ترجمه‌ای فارسی از کمدی الهی دانته در این اواخر منتشر شد که در باب آن بهتر است بنده چیزی نگویم چونکه آن را نخوانده‌ام.

چاسر و حکایات کنتربروی

چاسر در عالم شعر و ادبیات انگلیسی همان مقام را دارد که روودک در شعرو ادبیات فارسی ، یعنی اوّلین شاعر بزرگ انگلیس است ، و اوست که زبان انگلیسی را لایق این کرد که با آن شعر خوب و بلند گفته شود ، همچنانکه روودک زبان فارسی را بچنان مقام و رتبه ای رسانید . ولی سه فرق عمدہ در بین این دو نفر هست : یک اینکه زمان روودک تقریباً هزار و یکصد سال پیش بوده در صورتی که چاسر هم‌عصر حافظ ما بود ، و در سال ۸۰۵ هجری درگذشت ؛ دیگر اینکه از اشعار روودک چیز بسیار کمی بجا مانده و حال آنکه شعر و نثر چاسر بالتم باقیست و باشکال گوناگون بطیح رسیده است و در دسترس خوانندگان گذاشته شده است ؛ و سوم اینکه غالب اشعار روودک بزبانیست که مفهوم عامه^{*} فارسی زبانان است و چندان تفاوتی با زبان امروزی ما ندارد و حال آنکه چاسر کهنه شده است و فهمیدن اشعار او موقوف به تحصیل مخصوص است و فقط خواص که در زبان و ادبیات انگلیسی در قرن چهاردهم میلادی تحقیق و تبیع کرده باشد آنرا می‌فهمند .

در میان مجلیات گوناگون هنر و صناعت در انگلستان ، فقط شعر انگلیسی را می‌توان نسبت بشعر سایر اقوام اروپائی دارای عالیترین مقام محسوب داشت . باین معنی که ، مثلاً^{*} قوم آلمان روح خود را بوسیله^{*} موسیقی جلوه گر کرده ، قوم ایتالیائی بتوسط نقاشی و قوم روسی بتوسط رمان ، اماً قوم انگلیس بوسیله^{*} شعر ، همچنانکه روح قوم ایران نیز در شعر و تصویف شعر جلوه گر شده است . انگلیسها در نقاشی و داستان نویسی بیای آن سه قوم نمی‌رسند ، ولیکن در شعرو شاعری

از هر سه بالاترند و اقلام سه نفر از شعرای بزرگ ایشان جزء شعرای عالی رتبه^۱ عالم محسوب می‌شوند که شکسپیر و میلتون و بایرون باشند. یعنی این سه تن جزء شعرای بزرگ عالم قبول شده‌اند، ولی چنان نیست که شعرای بزرگ و عالی رتبه ایشان منحصر بهمین سه تن باشند، هفت هشت شاعر دیگر را نیز می‌توان نام برد که مستحق شهرت جهانگیر هستند، و یکی از ایشان همین چاصر است که باشکسپیر و میلتون همسر است. نکته^۲ دیگری که اینجا گفتش مناسب است اینکه دوره^۳ نقاشی در ایتالیا و موسیقی در آلمان پیش از دویست سال نبوده است، و حال آنکه رونق شاعری در انگلستان از قرن چهاردهم میلادی یعنی از عهد چاسر تاکنون دائم و بانقطع بوده است.

نه اینکه پیش از عهد چاسر بانگلیسی شعری نگفته باشد – گفته‌اند – ولی اگر مدت شعرگویی این قوم را بخواهیم بادوار مختلف و متایز تقسیم کنیم می‌توانیم چهار دوره^۴ عمدۀ دران تشخیص بدیم: دوره^۵ اوّل مدت بسط و توسعه^۶ زبان این قوم و لیاقت حاصل کردن آن برای ادای معانی شاعرانه است، که از ازمنه^۷ قدیم تا قبل از ظهور چاسر باشد. دوره^۸ دوم که عهد نفوذ و تأثیر ادبیات ایتالیائی در ادبیات این مملکت است و آن از زمان چاسر تا ختم دوره^۹ شکسپیر و معاصرین جوانتر او، و قبل از نبوغ درایدن باشد. بدورة^{۱۰} سوم و چهارم فعلاً^{۱۱} کاری نداریم^(۱). دوره^{۱۲} ماقبل چامر یا دوره^{۱۳} قرون وسطی^{۱۴} عهد کوتاهی است، و در آن مدت زبان انگلیسی و قواعد نظم‌سازی در انگلستان درحال نشوونما بودو هیچ‌یک بحدی اسطقس حاصل نکرده بود که صاحبان طبع شاعری بتوانند به انگلیسی شعر بُلند و پرمعنی بگویندو مقاصدو افکار خود را با آن بیان کنندو بیشتر اشعاری که

(۱) رجوع شود به English Writers تألیف هنری مورلی Morley H. ج ۱ ص ۴ و مابعد.

از آن دوره بجا مانده است بزبانیست که نسبت بزبان انگلیسی امروزی مثل یک زبان بیگانه است و حالت شیوه بحالت زبان پهلوی نسبت بزبان فارسی امروزیست . فقط در اواسط قرن چهاردهم میلادی ، یعنی آن وقت که در ایران حافظ شیرازی تازه بشعر گفتن مشغول شده بود ، در انگلیس زبان ادبی و قوانین شعر گوئی بمرتبهای رسیده بود که یک شاعر بلند طبع بتواند از آنها استفاده کرده شعر را وسیله " ادای مطالب و افکار خود کند . تازه در آن وقت هم اگر شاعر نابغه‌ای مثل چاسر با آن قریحه " خارق العاده ظهور نمی‌کرد شاید این امر میسر نمی‌شد .

تاریخ ولادت چاسر بطور قطع معلوم نیست . از این حیث ، که ضبط تاریخ ولادت اشخاص باشد ، انگلیسها در زمان قدیم هیچ بهتر از ما نبوده‌اند ، و سال ولادت بسیاری از رجال معروف و بزرگشان مجھول است ، و با محاسبه " از روی اشارات تاریخی و وقایعی که در زندگانی آنها اتفاق افتاده یا از نکات غیر دقیق که در تأییفات نویسنده‌گان و شعراء آمده است بحدس و تخمین سال ولادتی برای آنها قبول کرده و منظور داشته‌اند بی آنکه اتفاق آراء در آن باب حاصل شده و مباحثه مقطوع گردیده باشد . مثلاً در باب چاسر این قدر مسلم است که در سال ۱۳۸۶ در قضیه " مرافعه‌ای که بین دو نفر از اعیان در گرفته بوده است شهادت داده بود ، و منشی عکمه در صورت مجلس محکمه قید کرده است که جفری چاسر متتجاوز از چهل سال دارد . از این رو حساب کرده‌اند که اگر سن " او در آن موقع تقریباً چهل و شش سال بوده است ولادتش در ۱۳۴۰ اتفاق افتاده بوده . ولی خود او در یکی از تأییفاتش که در حدود ۱۳۸۰ نوشته می‌گوید که من پیرم و در این سن " نمی‌توانم مشغول فراگرفتن علم نجوم بشوم . اگر در ۱۳۴۰ بدنی آمده بود در چهل سالگی نمی‌گفت که من پیرم ، و لابد در این موقع بایست چهل و هشت تا پنجاه سال را داشته بوده باشد ، و بنابرین ولادتش بحدود ۱۳۳۲ می‌افتد .

قدر مسلم اینکه در ماه اکتبر سال ۱۴۰۰ میلادی (مطابق ماه جمادی الاول ۱۴۰۵ هجری) جفری چاسر فوت شد، و در آن موقع بین شصت و شصت و هشت سال از سنش گذشته بود.

کارهای گوناگونی که در مدت عمر کرده است مسلم است و تفصیل آنها در اسناد و مدارک آن عصر پیدا کرده‌اند. زمانی در خدمت لشکری داخل شده بوده است و با قشون انگلیس بفرانسه رفته بوده و در آنجا اسیر شده بوده و پس از آزاد شدن زنی گرفته بوده است با اسم فیلیپا که بعداز شانزده هفده سال فوت شده بوده و ازاو برای چاسر یک پسر مانده بوده است. مدتی در دربار شاهی خدمت دیگری کرده و شغل‌های مختلف باو ارجاع می‌شده است، من جمله اینکه یک بار شهرهای ژنو و فلانس در ایتالیا فرستاده شده بوده، و احتمال کلی می‌رود که در آنجا با دو شاعر و نویسنده مشهور ایتالیائی پیترارک و بوکاچو ملاقات کرده باشد. چهار سال بعداز آن مأموریتی غنی برای انجام دادن کاری محظوظ به او داده‌اند، و یک سال بعد اورا به مرار سفرانی که بخاک لمباردی و فرانسه روانه کردند فرستاده‌اند. در این صحن مدتی هم مقتضی و رئیس اداره گمرک لندن بوده است. در سال ۱۳۸۸ در فصل بهار بزیارت به کنتربری که یکی از مشاهد متبر که انگلیس است رفته، و از برای مشاغل مختلفی که داشته است از دربارو از اعیان عصر حقوق و مواجب می‌گرفته. بعداز وفاتش اورا در کلیسای وستمینستر در محلی که مخصوص بزرگان مملکت است مدفون ساخته‌اند.

تألیفات اورا بر حسب ادوار مختلف زندگانی او بسه دسته تقسیم می‌توان کرد: دوره اول تحت نفوذ ادبیات فرانسه بوده، و از جمله "کتبی که در این دوره نوشته است ترجمه" انگلیسی یک داستان فرانسوی است موسوم به Roman de la Rose در دوره دوم که بعداز مسافرت او با ایتالیا باشد تحت تأثیر ادبیات ایتالیائی رفته و



جفری چاسر
Geoffry Chaucer

شاعر انگلیسی

بالخصوص از دانه و بوکاچو سرمشق گرفته، و چهار کتاب «خانه اشتها» و «شورای مرغان» و «داستان ترویلوس و کنریسیده» و «قصه زنان خوب» متعلق بین دوره است. دوره سوم دوره «کمال و پختگی طبع اوست که چهارده ساله آخر عمر او باشد، و در این دوره مهمترین و بزرگترین کتاب خود را نوشته است که «حکایات کنتربوری» باشد. طرح نوشتن این حکایات را از هفت هشت سالی قبل از این دوره «آخر زندگانیش ریخته بوده و مسوده برخی از حکایتها را نیز بتدریج تهیه کرده بوده است. ولی تدوین آخری آن بعدها بعمل آمد، و عن قریب در آن باب توضیح بیشتری خواهم داد. از جمله کتب نثری او کتابیست در فن اسطلاب که آنرا برای پسر کوچک خود لویس نوشته بود.

مهمترین کتاب او سه کتاب منظوم اوست: اول داستان ترویلوس و کنریسیده است که راجع با شخص داستانی یونانی است و بر قسمی از وقایع جنگ بین اهل یونان و اهل ترویا مشتمل است. چاسر این قصه را از کتاب بوکاچو گرفته و در ۸۲۰۰ سطر بنظم آورده، و در آن فصول شاعرانه و توصیفات معرف اخلاق و حالات اشخاص و حتی افراد مضمون داشته است. دوم داستان گل سرخ است که اصل آن بفرانسوی بوده است، و یک خمس آنرا یک شاعر فرانسوی در حدود ۱۲۵۰-۱۲۶۰ میلادی ساخته بوده، و چهار خمس دیگر را چهل سالی بعد از آن تاریخ یک شاعر دیگر فرانسه بنظم آورده بوده است. قصه ای است رمزی از قبیل قصه سلامان و ابسال یا حی بن یقطان شعر اونویسندگان ما، و در صحن آن عیوب رجال درباری و نقایص دستگاه دیوانی و فساد روحانیون و خرابی اوضاع اجتماعی مورد حمله و انتقاد شده است و عقاید تند ابراز گردیده. سوم منظومه حکایات کنتربوری است که مطلقا بهترین و بزرگترین آثار قلم چاسر است. متجاوز از هفده هزار سطر است، و محتوی ۲۳ حکایت است. طرح آن شبیه بالف لیله

ماست . ۲۹ نفر که بقصد زیارت مشهد بیکت Thomas à Becket دریک کاروانسرا یا مهانخانه جمع آمده اند در سر میزی با هم شام می خورند ، چادر سی ای آنهاست و صاحب مهانخانه سی و یکمی می شود و می گوید من هم به مراد شما بزیارت بیکت بشهر کنتربوری خواهم آمد ، ولی شرطش اینست که هریک از ما یک حکایت هنگام رفتن بکنتربوری و یک حکایت هم در موقع برگشتن از آن شهر بگوید و باین طریق سر خود را گرم کنیم و از رنج مسافرت و طول طریق بکاهیم . و با آن کسی که بهترین قصه را گفته باشد هنگام مراجعت باین مهانخانه یک شام مجانی داده خواهد شد . همگی موافقت می کنند ، و یک بیک منزل منزل قصه می گویند و هریک از آنها برای داستان خود مقدمه ای نیز می گوید .

این طرح را چادر از کتاب دکامرون تأثیف بو کاچو اقتباس کرده و چنانکه می دانید در داستان دکامرون عده ای از دست طاعون فرار کرده و بقصیر پناهنده شده اند و مدت ده روز هر روزی هریک از ایشان قصه ای نقل می کند .

چادر در دیباچه کتابش بتفصیل هر چه تمامتر وصف وضع و لباس و اخلاق و خصوصیات آن سی نفر را بنظم آورده ، و می گویند هیچ شاعری باین خوبی جزئیات آداب و رسوم و مسلک و مشرب اهل زمان خود را وصف نکرده است ، و چون این سی نفر از طبقات مختلف مردم و صاحب پیشه های گوناگون بوده اند این دیباچه کتاب چادر بهترین آئینه احوال اجتماعی انگلستان در قرن چهاردهم میلادی است . یکی از آنها شوالیه ایست ، دیگری مسلاکیست ، دیگری زنی تارک دنیاست ؛ سه نفر کشیش از طبقات مختلف کشیشان ، و یک راهب ، و یک تاجر و یک نجاتوار و یک جولا یا نساج و یک رنگرز و یک قالی باف و یک مسلح و یک طبیب و یک زن اهل شهر باش و یک زارع و یک آسیابان و یک نقچی نیز در میان آنها هست . اما عمر چادر کفاف نداد که منظومه را تمام کند .

فقط بیست و سه داستان در این کتاب آمده است و حتی^۱ تفصیل ورود این جماعت شهر کنربوری و بیان آنچه در آن شهر اتفاق افتاد نیز گفته نشده است چه رسید بحکایاتی که هر یک از آنها هنگام مراجعت بایست گفته باشد ، و نتیجه^۲ منظومه که آیا کدام حکایت از همه بهتر بود و جایزه را بچه کس دادند معلوم نیست .
اینکه ترجمه^۳ دو حکایت از حکایات کنربوری :

داستان بخشندۀ گناهان

طیبی که در عداد زوّار شهر کنتربری است تازه از برای هراهان خود قصه‌ای گفته است که بسیار حزن‌آور بوده ، و صاحب مهانخانه از آن بخشندۀ گناهان که جزء زوّار است خواهش می‌کند که قصه‌ای مضمون و خوش عاقبت بگوید، تا تلخی آن داستان را فراموش کنند . بخشندۀ گناهان جواب می‌دهد که «اطاعت می‌کنم ، ببینید بقیه خانه‌ای رسیده‌ایم و من می‌خواهم فقّاعی بنوشم و نان بخورم». سایر زوّار اعتراض می‌کنند که «از قصه‌های بی‌مغز و بی‌معنی نمی‌خواهیم ، داستانی بگو که دران حکمتی باشد و مارا معرفتی بیاموزد ، تا بیل و رغبت گوش کنیم ». بخشندۀ گناهان قبول می‌کند ولی از ایشان مهلت می‌طلبد و می‌گوید در حینی که آب جوی می‌نوشم فکری می‌کنم و حکایتی که دارای نتیجهٔ اخلاقی و آموزندهٔ تقوی و فضیلت باشد بخاطر می‌آورم .

بخشندۀ گناه یا توبه دهندهٔ گنگاران عنوانی بوده است که در آن زمان بصنفی از دین فروشان عیسوی اطلاق می‌کرده‌اند که از جانب پاپ اجازه داشته‌اند که در شهرها و دهها برای عوام مردم وعظ بگویندو ایشان را از معاصی بازدارندو باعمال خیر ترغیب و تحربیض کنند. صنایع هر که گناهی مرتکب شده بود پیش ایشان می‌رفت و اعتراف می‌کرد و آنان باذن پاپ که خود را نایب عیسی در زمین می‌دانست بر گناه او قلم غفو می‌کشیدند. اما این کار هم مثل امور دیگر در دست وعاظ بی‌دین وسیلهٔ جلب منفعت شده بود و کسانی بودند که در قبال پول و پیشکش باین و آن حتیٰ اذن می‌دادند که بعد ازین فلان گناه را مرتکب شود . همچنین مانند

دراویش و دعا نویسان ما بازو بند و تعویذ و فلان و بهان بمردم می دادند و چیزهایی با اسم بازمانده های اولیا و مقدسین داشتند که آنها را وسیله تحقیل منافع دنیوی و اخروی معرفی می کردندو مزدم بیخبر و بی بصیرت را فربی داده باین اسمها اخاذی می کردند و خوش می زیستند .

چاسر در مقدمه یا خطابی که در دهان این بخشندۀ گناه می گذارد صورت درست و صحیحی خالی از مبالغه و اغراق از نوع این مردم در برابر خواننده مجسم می کند . حکایتی که بخشندۀ گناه می گوید برای ما تازگی ندارد : حکایت سه انباز راهزن است که نسبت بیکدیگر غدر می کنند و هرسه هلاک می شوند . قدیمترین کتاب فارسی که این قصه در ان آمده است مرزبان نامه است که اصل آن در قرن چهارم هجری بقلم مرزبان بن رستم بن شروین از ملوک پریم بزبان طبرستانی انشا شده است و در قرن ششم هجری دو تحریر مختلف ازان بفارسی دری ساخته اند : یکی را محمد بن غازی المَلطَّبِیَّ ساخته و روضة العقول نامیده ، و این هنوز بطبع رسیده است ؛ دیگری را سعد الدین و راوینی ساخته ، و این ابتدا به اهتمام مرحوم میرزا محمد خان قزوینی در لیلی دین بطبع رسیدو بعد از آن هم مکرر از روی همان چاپ قزوینی منتشر کرده اند . این حکایت در چاپ لایدن ص ۷۳ چنین آمده است :

دانای مهران به گفت شنیدم که وقتی سه مرد صعلوکی راهزن بایکدیگر شریک شدند و ساها بر مدارج راههای مسلمانان کینی بی رحمتی گشودند و چون نوابی روزگار دمار از کاروانِ جانِ خلائق بری آوردند . در پیرامن شهری به اطلالِ خرابهای رسیدند که قرابهٔ پیروزه رنگش بدور جوری روزگار خراب کرده بود و در و دیوارش چون مستان طافع سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده . نیک بگردیدند ، زیر سنگی صندوقچه‌ای زر یافتند ، بغایت خرم و خوشدل شدند . یکی را به اتفاق تعیین کردند که در این شهر باید رفتن و طعامی آوردن

تابکار برم . بیچاره در رفتن مبادرت نمود و برفت و طعام خرید ؛ و حرص مردار خوار مردم کش اورا بران داشت که چیزی از سیم قاتل در آن طعام آمیخت ، براندیشه آنکه هردو بخورند و هلاک شوند و مال یافته برو بماند . و داعیه رغبت مال آن هر دورا باعث آمد برآنکه چون باز آید زحمت وجود اورا از میان بردارندو آنچه یافتند هردو قسمت کنند . مرد باز آمد و طعام آورد . ایشان هردو برجستندو اول حلق او بفسردندو هلاکش کردند . پس برسر طعام نشستند ، خوردندو برجای مردند ؛ و زبان حال می گفت هی آللذنیَا فَآتَهُنَّ رَوْهَا .

اگرچه انشای مرزبان نامه چندان آسان و روان نیست از روضة العقول بلیغ تر و گوارا تر است . همین قصه را آقای دکتر امیر حسن یزدگردی از نسخه پاریس روضة العقول نقل کردنده و بن دادند ، ولی آنرا قابل نقل کردن ندیدم . در تفسیر قرآنی بفارسی که در عصر ملکشاه سلجوق انشا شده است و مشهور به «تفسیر سورابادی» است^(۱) نیز این داستان آمده است ، و من اینجا آنرا از تحریر ملخص آن تفسیر نقل می کنم (ترجمه و قصه های قرآن چاپ دانشگاه طهران ص ۱۶۴) :

و در اخبار آمده است که عیسی علیه السلام پیش از آنکه بدان شهر^(۲) رسید فرا سه خشت زر رسید ، گفت : یکی مراو یکی تراو یکی آنرا که آن قرص بخورد . جهود آنگه اقرار داد که آن قرص من خوردم . عیسی علیه السلام آنرا به وی بگذاشت و برفت . سه مرد دیگر فاز آن رسیدند ، آن جهود را بکشندو قصد کردند به برگرفتن آن سه خشت . گرسنه بودند ، آنرا برنتا گفتند . یکی را به شهر فرستادند تا طعام آرد بخورند تا قوت گیرند ، آن خشته را بردارند . آن

(۱) رجوع شود به مقاله دکتر یحیی مهدوی در شماره چهارم سال ۱۳ مجله دانشکده ادبیات طهران در باب این تفسیر .

(۲) اسم شهر پیش ازین هم برده نشده است .

کس زهر در طعام کرد تا ایشان را هلاک کند تا آن خشتها او را بُوَد . ایشان قصد کردندا تا او را بکشند ، تا آن خشتها ایشان را بُوَد . او را بکشند و طعام بخوردندا ، از زهر هلاک شدند . عیسی علیه السلام بازگشت ، ایشان را دید همه هلاک شده و خشتها همچنان بر جای مانده ، گفت : هنکنْدِی تَصْنَعُ الْأَذْنَابَ يَا أَهْلَهَا .

در نصیحة الملوك غزالی (چاپ همانی ص ۳۲) نیز قصه بدین وجه آمده است :

در روزگار عیسی سه مرد در راهی می‌رفتند فراغنجی رسیدند ، گفتند یکی بفرستیم تا مارا خوردنی آورد ؟ یکی را بفرستادند ، آن مرد بشدو طعام بخربید ، با خویش گفت : مرا باید زهر دراین طعام کردن تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج بمن ماند . آن دو مرد دیگر گفتند : چون این مرد بازآمد و طعام بیاورد وی را بکشیم تا گنج بما بماند . چون او بیامد و طعام زهر آلود بیاورد وی را بکشند ، پس طعام بخورند و هردو بمردندا . عیسی علیه السلام آنجا بگذشت با حواریان ، گفت : اینکه دنیا ، بنگرید که چگونه هرسه مرد از همین وی کشته‌اند و وی از هرسه بازمانده ! و این پنديست بر جويندگان دنیا از دنیا .

شیخ فرید الدین عطار در مصیبیت نامه این داستان را تقریباً مطابق روایت تفسیر سورابادی آورده است^(۱) و اینکه آن منظومه (مصیبیت نامه چاپ نورانی وصال ص ۱۷۰ تا ۱۷۱) :

(حضرت عیسی با همراه خود به سه تode خاک می‌رسد و آن سه تode را به دعا بدل به سه تode زر پاک می‌کند و به همراه خویشی می‌گوید یک تode از آن من ، یک تode از تو و تode سوم ازان آن کس که گرده نان معهود را خورد ، و همراه اقرار می‌کند که من خورده‌ام . عیسی گفت)

(۱) روکرت شاعر و مستشرق آلمانی این قصه را از روی نسخه‌ای از مصیبیت نامه که در کتابخانه گوتا دیده بوده تقلیل و با ترجمة منظوم آلمانی آن منتشر کرده است .

تو نمی شائی بهراهی مرا خود نخواهم من اگر خواهی مرا
 این بگفت و زین سبب رنجور شد
 مرد را بگذاشت وزوی دور شد
 یک زمان بگذشت دو تن آمدند
 هر دو زر دیدند دشمن آمدند
 آن نخستین گفت جله زر مراست
 هر دوتن گفته این زر آن ماست
 هم زفاف هم دستشان از کار شد
 عاقبت راضی شدند آن هرسه خام
 تا بسه حصه کتند آن زر تمام
 گرفت و گوی و جنگشان بسیار شد
 بر نیامدشان ز گرسنگی نفس
 آن یکی گفت که جان به از زرم
 رقتم اینکه سوی شهر و نان خرم
 هر دوتن گفته اگر نان آوری
 در تون رنجور ما جان آوری
 تو بنان رو چون رسی از ره فراز
 زر کنیم آن وقت از سه حصه باز
 مرد حالی زر به یار خود سپرد
 ره گرفت و دل بکار خود سپرد
 پس بحیلت زهر در نان کرد نیز
 شد بشهر و نان خرید و خورد نیز
 او بماند وان همه زر زان او
 تا بعیرند آن دوتن از نان او
 کاین دو برگیرند آن یکی را زراه
 وین دوتن کردند عهد این جایگاه
 چون قرار افتاد مرد آمد فراز
 پس کتند آن هرسه حصه از دو باز
 بعد ازان مردند چون خوردند نان
 هردو تن کشتند اورا در زمان
 چون قرار افتاد مرد آمد فراز
 عیسی مریم چو باز آنجا رسید
 کشته و آن مرده را آنجا بدید
 خلق از این زر کشته گردد بیشمار
 گفت اگر این زر بماند برقرار
 تا شد آن زر همچو اوک باز خاک
 پس دعا کرد آن زمان از جان پاک
 یک مأخذ شرق دیگر که این قصه دران آمده است الف لیله ولیله است ،
 ولی در همه روایات و نسخ آن کتاب نیامده ، بلکه فقط در متن عربی که در برسلا
 چاپ شده است ، در شبانه ۹۰۱ این قصه نقل شده است . در چاپ مزبور داستان

شاه بخت و وزیر او الرَّهْوَان در شبانه^{۱۸۷} شروع می‌شود در این داستان شاه بخت می‌خواهد وزیر خود رهوان را بکشد ولی او تامی شب هرشب قصه‌ای نقل می‌کند و عاقبت شاه بخت بیگناهی اورا می‌شناسد و اورا نمی‌کشد. بدین نحو دیده می‌شود که ابن داستان هم از نوع سند باد نامه و بختیار نامه است.

باری علاوه بر من عربی الف لیله ولیله در ترجمه آلمانی آن از هایبیشت در جلد چهاردهم، و در ترجمه انگلیسی جان پین ازان در جلد اول، و در ترجمه انگلیسی برتن ازان در جلد یازدهم (جزء قصص اضافی) این قصه سه غدار آمده است، و بنده آن را از ترجمه برتن ذیلاً بفارسی بر می‌گردانم.

رهوان وزیر گفت:

روزی سه مرد در طلب گنج برای افتادند و شمشی طلا یافتند که پنجاه من وزن داشت^(۱). آن را بردوش گرفته برداشتند تا بزنديکی شهری رسیدند. یک از ایشان گفت «بیاید در مسجد جامع بنشیم و یکی از ما بروند و از برای ما خوردن خریده بیاورد که بخوریم». چنین کردند و یکی شهر رفت. این مرد را نفس امّاره بران واداشت که با دوشیریک خود غدر کند و زررا یکننه صاحب شود. بدین منظور خوراکی را که برای ایشان خرید زهرآلود کرد، ولی همینکه به دوشیریک خود رسید آنها بر جستند و اورا گرفته کشتند؛ پس از آن خوراک زهرآلود خوردهند و در جا مردند، و در کنار شمش زر بخاک افتادند. عیسی بن مریم علیه السلام از آنجا می‌گذشت، ایشان را دید و خبر و حکایت ایشان را از خدای تعالی آموخت. پس داستان را از برای تلامذه (حواریون) خویش حکایت کرد، الی آخر.

کلاوستون W. A. CLOUSTON در کتاب حکایات و داستانهای عام و Popular Tales and Fictions، their Migrations and

(۱) برتن یک من را معادل یک کیلوگرام یا دو رطل انگلیسی گرفته است.

Transformations که در ۱۸۸۷ بطبع رسیده است در جلد دوم از ص ۳۷۹ تا ۴۰۷ درباب اصل و منشأ این قصه بحث کرده است و اشکال و روایات مختلف آن را که در کتب نویسنده‌گان اروپائی در قرون وسطی و در ترجمه‌های از کتب فارسی و عربی و سنسکریت آمده است نشانی داده و بسیاری را به انگلیسی نقل کرده ، و از آن جمله معلوم می‌شود که اصل قصه از هندوستان آمده است .

اینکه بیان این مطلب : بودایان معتقدند که هر مرد زنده‌ای پیش ازین چندین بار زیسته است و در هر یک از آن زندگیها تواند بود که انسان (شاه یاراهب یا چوپان) و یا جانوری یادیوی یاخداونی بوده است . این حیاتهای گذشته در ذهن و خاطر این مرد زنده همچو اثری بجا نگذاشته است ، ولی هر که بود آ باشد همه حیاتهای سابق خود را و زندگانیهای گذشته تمامی مردم دیگر را نیز بخاطر دارد ، و گُناهه (یکی از بوداهای بزرگ هند) عادت براین داشت که امور جاری را در زندگ اطرافیان خویش از روی آنچه ایشان در زندگی‌های گذشته خود کرده بودند توضیح و تبیین کند ، و تعلیمات خویش را با مثالهای از کارهای که خود او در حیاتهای سابق کرده بود روشن سازد . از قصه‌های (جانکه‌های) که گُناهه بدین نحو گفته است و مربوط به ولادت‌های مکرر و هستیهای سابق خود او می‌شود ۵۵۰ قصه هست که می‌گویند بلا فاصله پس از رحلت او جمع و تغیر کرده‌اند^(۱) ، و این مجموعه را **قصص ولادت** (Játkas) بود آ می‌نامند ، و متن بعضی از آنها به زبان پالی منتشر شده ، و یکی از آن قصص اینست که مربوط به قصه موضوع بحث ما می‌شود (میستر کلاوستن مأخذ خود را (چهل و هشتین جانکه) در کتاب سابق الذکر ، ص ۴۰۱ تا ۴۰۰ داده است و من از کتاب او ترجمه می‌کنم) :

(۱) این فصل مأخوذاست از مقاله‌ای که استف کولومبو در مجله انجمن همايونی آسیائی شعبه سراندیب در سال ۱۸۸۴ (جلد ۸ شماره ۲) نوشته بوده و کلاوستون در کتاب سابق الذکر آورده . نیز رجوع شود به تاریخ ادبیات سنسکریتی تالیف Keith ص ۶۸ تا ۷۰ .

در روزگار قدیم ، زمانی که شاه بُراهمَدَاتَه در شهر بنارس پادشاهی می‌کرد ، بر همنی می‌زیست که در کیمیاگری ماهر بود و مُنْتَرِی^(۱) می‌دانست که Vedabbha (وِدَّبَه) نامیده می‌شد . هرگاه این منتر را در ساعت خوب و میمون می‌خوانند و در هنگام خواندن بجانب آسمان چشم می‌دوختند از آسمان جواهر گرانها بزمیں می‌بارید . یکث بار این بر همن بهمراهی شاگرد خویش بُوذیست بجانب سرزمین سِتیان سفر می‌کرد (مراد از بُوذیست کسی است که بودای بالقوه است و هنوز با آن مرحله نرسیده ، و در این حکایت خود گوتاوه مقصود است پیش از بودا شدن) . در راه با جماعتی از « راهزنان فرستنده » برخورد کردند ، یعنی راهزنانی که یکی از مردم گرفتار شده را از برای آوردن مال فِدِیه بشهر می‌فرستادند و تا آمدن او باقی اسیران را نگاه می‌داشتند . اگر پادر و پسری بدستشان می‌افتادند پسر را نگاه می‌داشتند ؛ اگر مادر و دختری بودند دختر را ؛ از دو برادر آنرا که جوانتر بود ؛ از استاد و شاگرد ، استاد را . و بر حسب این رسم خود . بر همن را نگاه داشتند و شاگرد را برای آوردن فِدِیه روانه کردند . بُوذیست هنگامی که با استاد خود وداع می‌کرد به التاس ازوی خواست که مبادا در آن ساعت خوب و میمونی که آن روز پیش می‌آمد آن منتر را بخواند ، و گفت « اگر چنین کنی هم تو و هم آن پانصد راهزن بهلاکت خواهید رسید ». او رفت و وعده داد که پس از یکی دو روز با مال فِدِیه عودت کند . بر همن از اینکه باید در اسارت بسر برآ دلتنگ شد ، و نیز وسوسه اینکه در آن ساعت خوب هرگمانی کند اورا آسوده نگذاشت . بنابرین به راهزنان نیت خویش را گفت و بمقدمات و مقارناتِ منتر خواندنش عمل کرده ، پر امن خود خرمی از گل فراهم آورد و در سر ساعت

(۱) منتر (مندل) بمعنی عزیمه یا افسون است که برای سعرو جادو و انجام دادن امور خارق العاده می‌خوانند و معتقدند که تأثیر دارد . « منتر کردن » در فارسی از همین جاست

الفاظ افسون را بر زبان جاری ساخت ، و فالفور باراف از سنگهای قیمتی فرود آمد و دزدان بسیار متعجب و متشکر شدند . هر یک بقدرتی که می توانست از آن احجار جیب و بغل خود را انباشت ، و بر همن را رها کرده از آنجا رفتند . در راه به گروه دیگری از دزدان و راهزنان مصادف شدند که از این گروه قوی تر بودند ، و این جماعت را اسیر خود کردند . این اسرا به دستگیر کنندگان خویش خبر این را که چگونه صاحب آن ثروت شده بودند گفتند ، و بدین سبب ایشان این جمع را آزاد کرده بر همن را گرفتند . و چون بر همن به ایشان گفت باید منتظر ساعت خوب شد دزدان چنان خشمگین شدند که بر همن را به دونیم کرده به راه افگندندو آن پانصد دزد دیگر را دنبال کرده گرفتند و همه را کشتند و ثروت ایشان را صاحب شدند . سپس بر سر اینکه بهر یک چه اندازه باید بر سر دا هم مشاجره کردند و به دو دسته منقسم گردیده بجان هم افتادند و جملگی کشته شدند إلاؤ دون .

مال را این دون برداشتند و با خود برداند و در بیشه ای نزدیک دهی دفن کردند ، یکی آنجا نشست و شمشیر به کف بمحافظت گنج پرداخت و دیگری بقریه رفت تا برخ و خوردنیهای پخته دیگر بیاورد . حرص حقا که اصل و ریشه هلاکت است ! مردی که در کنار گنج نشسته بود با خود اندیشید که « چون او باید این گنج را بدو حصة تقسیم باید کرد . بهتر اینست که چون او مرسد من اورا بضریت این شمشیر بکشم » . و آن یکی که به ده رفته بود فکر کرد که « آن گنج را باید با او بدو سهم قسمت کنم . این بهتر که در خواراک او زهر بیامیزم و اورا کشته گنج را تمامی برای خود بردارم » ؛ و چنین کرد ، آنچه می خواست خورد و مابقی را بزهر آلود . همینکه به بیشه رسید شریک با شمشیر کشیده به انتظار او بود و صبر کرد تا این مرد خوردنی را بر زمین نهاد ، ناگهان وی را بضریت شمشیر بدو نیمه کرده در گودالی افگند ؛ سپس طعام را خورد و در جا مُرد .

از آن جانب بودیست مبلغی وجه نقد از برای پرداختن فدیه فراهم آورد و به بیشه باز گشت، آنجا جسد آموزگار خویش را دید بدو پاره گشته و بر زمین افگنده. دانست که استاد او تسلیم ضعف نفس خود شده است و ثروتی از آسمان بارانیه. کمی دورتر به اجساد آن دو دسته دزد و راهزن رسید که بر زمین پراگنده شده بودند، و عاقبت به نعش آن دو نفر رسید که در کنار آن گنج نامبارک جان داده بودند. بودیست زمانی در عاقبت بد حرص و طمع انديشید و سپس گنج را برداشته برد و همه را در راه خیرات و مبارّات خرج کرد.

از این امثله‌ای که از میان روایات مختلف این قصه نقل شد روشن می‌شود که داستان هندی از راه ترجمه عربی و فارسی و زبانهای دیگر بچندین واسطه بهاروپا رسیده است. در کتب مسلمین و نزد اهل فرنگ حضرت عیسی جای بودیست را گرفته، و بطول زمان و تداول ایدی و السنه به اشکال گوناگون درآمده است و در مجموعه صد حکایت قدیم بزبان ایتالیائی که در قرن سیزدهم میلادی تدوین شده است نیز داخل شده و از آنجا به دست چاسر رسیده است. قصه را بعد نقل می‌کنم. فعلاً بمقدمه‌ای پردازم که این بخشندۀ گناه به راهان خود خطاب می‌کند. چنانکه عرض کردم واعظاست و بالفاظ و اصطلاحات وعاظت تکلم می‌کند، و چادر که حکایات و اشعار خود را بزبانی دقیق سروده است و سبک سخن گفتن و اصطلاحات طبقات اعیان و علماء و کشیشان و عامّه بی‌سودارا در جای خود رعایت کرده، طبعاً در این حکایت بشیوه وعاظت سخن گفته است، و بنده هم در ترجمه سبک اورا رعایت کرده‌ام. بخشندۀ گناه می‌گوید:

سروران من، هنگامی که من در کلیسا وعظ می‌گویم جهد می‌کنم که بمنطق بلیغ سخن گویم و گفته‌های خود را مانند بانگ ناقوس در میان جماعت طینین انداز کنم. زیرا که آنچه می‌گویم مطالبی است که از برکردهام و خوب می‌دانم. موضوع

کلام من همیشه همین است که "محبّة المال أصل لِكُلِّ الشُّرور" (۱).
 بدوأ جاعت را ازین آگاه می‌سازم که از بجا آمده‌ام ، سپس اجازه نامها و
 شهادت‌نامهای خودرا یک بیک عرضه می‌دارم . ابتدا مُهر خداوندگار متبع را
 بر صفحهٔ جوازی که بنام من صادر شده‌است نشان می‌دهم تا بدانند که جان و تن من
 از تعرّض مصونست و هیچ کس از رجال دین و دنیا نباید چنان جری باشد که مرا
 از کار مقدسی که بخاطر مسیح انجام می‌دهم بازدارد ؛ بعدازان بکلام خود مشغول
 می‌شوم ؛ اجازه‌های را که پاپها و کار دینالا و بسطریرکها و استقها مبنی داده‌اند در
 برابر چشم‌شان می‌دارم ؛ و لفظی چند به لسان لاطینی ادامی کنم تا وعظ مرا در
 سمع مردمان رنگ و رونق بخشندو در خاطر شان اخلاص و حضور قلب پدید آرد .
 آنگاه ظرف دراز از سنگ بلور را که دران پاره‌های جامه‌ها و قطعه‌های استخوان
 نگه می‌دارم بایشان عرضه می‌کنم . اینها بازمانده‌های مقدسین و مقدسات دین است
 چنانکه همه کس بآن اذعان دارد . گذشته از اینها کتیف گوسفنندی دارم که آنرا
 در قابه از مفرغ گرفتم و آن استخوان شانه می‌شی است که ازان یکی از انبیای
 یهود بود . و مردم را مخاطب ساخته می‌گویم «ایتها النّاس گوش خود را باز کنید و
 اقوال مرا بشنوید . این استخوان را هرگاه در چاه آب بشویند، و گاوی یا گوساله‌ای
 یا میشی یا گاوورزه‌ای باشد که کری بلعیده یا مارش گزیده باشد و آماس کرده
 باشد ؛ از آن چاه آب بردارند و زبان حیوان را بآن بشویند بطرفة العینی صحیح و
 سالم می‌شود ؛ و نیز از آبله و گری و هرگونه فُرّحه و جراحت دیگری اغnam و
 احشای که یک جرعه از آب آن چاه بنوشند شفا خواهد یافت ؛ مواطن باشید
 چه می‌گویم . اگر مرد صالحی که مالک چارپایان است هر هفته روزه بگیردو پیش از

(۱) این عین ترجمه‌ایست که در ترجمة عربی انجیل از برای این جمله آورده‌اند .
 در میان ما حدیث نبوی حب الدّنیا را می‌کل خطیثه هست .

بانگ خروس جرعه‌ای از آب این چاه بیاشامد ، چنانکه آن شیخ بنی اسرائیل باسلاف ما آموخت ، چارپایان و گله^۱ او مضاعف خواهد شد . حتی ، سروران من ، این آب شفای درد غیرت مذموم نیز هست . چنانکه اگر مردی مبتلى بغيرت و عصیت شده باشد آش اورا باین آب بپز و باو بخوران ، او هرگز تمثی بدکاری بعیال خود نخواهد زد ، ولو اینکه بعلم اليقین خطاکاری اورا بداندو حتی اینکه زنش با دو سه آخوند کشیش ارتباط داشته باشد . نیز این دستکش که می‌بینید ؛ هر که یک بار دست خود را در این دستکش کند ، هرچه بعداز آن بکارد ، خواه گندم باشد و خواه جو ، حاصلش چند برابر می‌شود ؛ باین شرط که چند فلسی یا لااقل^۲ چند قازی نیاز کند . اما ای مؤمنین و مؤمنات ، بدانید و آگاه باشید ؛ اگر شخصی الحال در این کلیسا حضور داشته باشد که معصیت کبرهای از او سر زده است که از بیم نام و ننگ نتواند بآن اعتراف کرده ازان منزه شود . یازنی باشد . پیر یا جوان ؛ که در فراش شوهر خود بیگانه‌ای را جای داده است ، چنین کسان نه جرأت خواهند کرد و نه توفیق خواهند یافت که از برای این بقاوی مقدّسات و مقدسین که من عرضه کرده ام نیازی تقديم کنند . اما هر کس که خود را از چنین خطأ و معصیتی منزه می‌داند بساید و از برای خدا نیازی بدهد ، و من باستظهار اجازه و حکمی که من عطا شده است گناهان اورا محظوظ باشد .

باين حيله‌ها از آن روز که در شغل گناه بخشی پا گذاشتہام هرساله صد مارک^۳ طلا درآمد داشتهام . مانند یکی از اهل علم و اهل قلم بر منبر می‌ایستم و چون عوام عایی می‌نشینند بنحوی که شنیدید از برای ایشان موضعه می‌کنم و صد گونه دروغ و دغل می‌گویم . سپس گردن خود را بسمت مغرب و مشرق و شمال و جنوب کج می‌کنم و مانند کبوتری که بر بام انباری نشسته باشد سر می‌جنینام . زبان و دستهای من چنان چست و چابکی بکار می‌افتد که از تماشای این همه جد و جهبد

بیدنده لذت می‌برد. وعظ من همه در ذمّ بخل و امساك و از آن قبيل اخلاق ذميمه است تا عرق سخاوت و کرم حضتار بجهنمدو فلوس خود را بي دريغ مبذول دارندو بالخصوص بمن بدنهند. زيرا که مرا بغیراز سود بردن مقصود و مطالي نیست و با منع گناه و ازاله خطیبه کاری نه. بعد ازانکه مرده باشند و در قبر خفته، دیگر چه غم دارم که روشنان بکدام سو می‌رود و در درکات جحیم می‌سوزد یا در درجات جنت می‌چرد؟ و شکت نیست که بسیاری از مواضع خوب از مقاصد سوء ناشی می‌شود: یک برای اینکه خوشامد و تعلق مردم را بگوید، و از راء نفاق و دوروثی قبول عام حاصل کند؛ دیگری از برای آنکه خویشتن را در نظرها بزرگ و بزرگوار سازد؛ و دیگری باین علت که کینه این و آنرا در دل دارد. زيرا که من چون جرأت آنرا نداشته باشم که با مردی بهيج نخوی نزاع کنم اگر او بجانب من یا إخوان طریقت من درازدستی و سوء ادب کرده باشد بزبان زهر آگین خود در هنگام وعظ کردن باو نیش می‌زنم چنانکه بناحق دچار اتهام و افترای مردمان گردد. و هر چند نام اورا بصراحة بزبان نیاورم از اشاراتی که باحوال و اخلاق او می‌کنم خلایق بخوبی ملتفت خواهند شد کدام کس را در نظر دارم. بدین منوال با مردمانی که عما گزندی می‌رسانند حساب خود را تصفیه می‌کنم. بدین طریق سه خود را در زیر پوششی از نقدس و تقوی پنهان می‌کنم تا مردی متزه و مخلص فی سبیل الله جلوه گر شوم. ولیکن مقصود و منظور خود را با جمال بیان می‌کنم. در وعظ خود از هیچ مطابی سخن نمی‌گویم جز از طمع و حرص و بخل. باین سبب عنوان مواضع من همیشه این بوده است و خواهد بود که محبّة المال اصل "لکل الشترور"^(۱).

ریشه جمله بدیهاست شرة گر ازان رسق رسقی زگنه

(۱) Radix malorum est Cupiditas از رساله پولس رسول به تیموთیوس،

و چنانکه می‌بینید می‌توانم خلائق را بترك همان گناهی ترغیب و تحریض نمایم که خود بران مداومت می‌کنم ، که آن حرص و امساك باشد . هرچند که من خود در این گناه اصرار می‌ورزم توام مردمان دیگر را باین واداشتن که غُل حرص و امساك را از گردن بیندازند و از جان و دل توبه کنند . ولیکن مقصود عده " من " نه اینست . هیچ موعظه‌ای نمی‌کنم مگر بخاطر حرص و طمع . اما در این باب همین قدر بس باشد .

بعداز آن برای ایشان مثالی چند از قصه‌های قدیم که از ازمنه " کهن " بجا مانده است می‌آورم . زیرا که مردم ساده‌لوح این داستانهای قدیم را دوست می‌دارند . این چیزهارا می‌توانند بخاطر پسپارند و برای دیگران حکایت کنند . خوب ، آیا گان می‌کنید که من با این حال که می‌توام واعظی کنم و بقوه الفاظ خود زرو سیم از مردمان حاصل کنم بطوع و رغبت با تنگیستی می‌سازم ؟ نی نی ، برآستی که هرگز اندیشه " این کاررا نداشتم ". در نواحی مختلف می‌گردم و وعظ می‌گویم و سؤال می‌کنم ، هرگز نه دستهای خودرا بکار خواهم انداخت و نه از برای آنکه ننگ سؤال را برخود هموار نسازم زنیل خواهم بافت . خیر ، من از هیچ یک از حواریون و اولیا پیروی نخواهم کرد . از پول و پشم و پنیر و گندم و گوشت هرچه نیازم کنند ازان روگردان نخواهم بود و خواهم گرفت و لو اینکه مسکین ترین جوانان آنرا بددهد یا فقیر ترین بیوه زن قریه‌ای بددهدو اولاد او بدین سبب از گرسنگی تلف شوند . خیر ، من خواهم عصیر تاک نوشید و در هر شهری با دختری طنّاز و رعناء خواهم به خلوت رفت .

اما بشنوید ای سروران اراده " شما اینست که من داستانی بگویم . سمعاً وطاعة ". الحال که از این فقّاع پر زور جای نوشیده‌ام بخول و قوت الهی امیدوارم قصه‌ای بگویم که بحق پسند خاطر شما افتد . چونکه من هرچند خود مشحون بانواع

معایب باشم حکایتی که از وی بتوان نتیجه و حکمتی کسب کرد ، از آن حکایتها که برای کسب منفعت نقل می کنم ، می توانم گفت . پس آرام باشیدو بشنوید؛ و اینک داستان من . . .

تمهید مقدمه "بخشنده" گناه براین مضمون بود که عرض کردم . درقصه‌ای هم که گفته است مبلغی موعظه و نصیحت اخلاقی مندرج است ، و من نمی خواهم که از مطالب اساسی آن چیزی حذف کنم ، بنابرین ترجمه "قریب بکامل ازان بدست می دهم . می گویید :

وقتی در سرزمین فلاندرز سه نفر از جوانان می زیستند که حیات خود را به لهو و لعب می گذرانیدندو در میخانه و خرابات بی طالت و رعونت عمر بسری بر دند ، و روز یا شب گاهی بیانگ چنگ و عود و مزمار رقص می کردند و گاهی بمهره و کعبتین قار می باختند ، و علاوه برین در اکل و شرب نیز همواره راه افراط و اسراف می پیمودند . گوئی جان خود را وقف عبادت ابلیس لعین کرده بودند و بدین طریق در معبد او نیاز و قربان تقدیم می نمودند . بزبان نیز مرتكب گناه و بزه می شدند و از دروغ و دشام و سوگند باطل خود حضرت مسیح و ارواح مقدسین را می آزردند . زمان بzman زنان رقاشه "نازک اندام خوش سیما ، و دختران آوازه خوان چنگن تواز خوش ادا ، و کنیز کان میوه فروش و شیرینی فروش ، وزنان قواده ، برای تکمیل کار شیطان در محضر این جوانان جمع می آمدند و آتش شهوت و عشرت طلی را دامن می زدند . و شکتی نیست که شهوت و بی عفافی هقدم حرص و شکم خوارگی است ، و کتاب مقدس شاهد صادق است که فست و شهوت پرستی ملازم شرب خرو و مستی است . اینک لوط نبی که در عالم مستی با دو دختر خود خفت و خبردار نبود . اینک هردویس که چون در مجلس عشرت و مهافی از می ارغوانی بی خود و لا یعقل بود فرمان داد تا سری چیزی را بی گناه از تن جدا سازند .

سینیکا نیز در این باب نکو می‌گوید که ، من میان دیوانه و مست فرق
نمی‌بینم جز از این حیث که دیوانگی مدت طولانی تری دارد .
چه خوری چیزی کر خوردن آن چیز ترا فی چنان سرو نماید بنظر سرو چونی
امان از شکم پرسنی ، که علت اصلی هبوط آدم و حوا بود . بخاطر شکم
خوارگی بود که از بهشت برین رانده شدیم و بدین دنیای فاسد مبتلی گشتم . پدر ما و
زنش ، آدم و حوا ، بی هیچ شکنی بعلت این گناه از باع عَدْن باین دیر خراب
افتادند . زیرا که آدم (چنانکه در کتب دیده‌ام) مادام که روزه دار بود و قناعت
می‌کرد در فردوس برین جای داشت ، و چون ازمیوه "شبره" نهیه خورد از آن منزل
امن و راحت بدین معدن رنج و محنت نمی‌و طرد شد .

هرچه از این عیب شکایت کنیم کم کرده‌ایم . وای بر انسان که نمی‌داند از
افرات در لذات طعام و شراب بچندین آفت و بیماری دچار می‌گردد . اگر می‌دانست
لابد در اکل و شرب راه زیاده روی نمی‌بیمود . دریغا که بخاطر جمعی گلوبنده
خوش مذاق باید که در مشرق و غرب و شمال و جنوب ، در زمین و هوا و دریاها ،
مردمان رنجها تحمل کنند و عرق بریزند تا نوشیدنیهای لطیف و خوردنیهای لذیذ
بدست آورند . پولُس خواری چه خوب می‌گوید : لحم از برای معده و معده برای
لحم ، پس هر دورا خدا بتباهی همی‌کشد .

ای شکم ، ای معده ، ای کیسه خیث ! چه عذاب‌ها و زحهای باید بخورد
هموار کرد تا ترا بتوان خرسند و راضی ساخت ! این کارگران مطبخ چه لگدها
می‌زنند و چه رنجها می‌برند و چه اندازه می‌کوبند و می‌چرخانند تا جوهر را بعرَض
مبدل نمایند و اشتهای لذت پرستان را فرونشانند . از میان استخوان سخت حیوانات
مغز نرم بیرون می‌کشند ، باین علت که باید ذره‌ای از آن چیزها که بخلق آدمی
نرم و گوارا می‌آید هرگز تلف شود . برای لذت مردان شکم بنده باید چاشنیها از

ادویه و برگ و ساقه و ریشه ا نوع گیاهها فراهم سازند و اشتها ایشان را فزونی دهند . اما یقینست که آن کس که همی جز این گونه لذتها و خوشگذرانیها ندارد با مرده برابر است اگرچه بظاهر زنده است

تهی از حکمت بعلت آن که پُری از طعام تایبی نوشیدن شراب هم مایه تقویت شهوتست و مستی موجب سختی و بدیختی است . ای مست ، روی و سیای تو مانند آدمیزاد نیست ؛ بوی دهان تو ناخوش است ، و نزدیکی با تو ناگوار است ، و آوازی که از سوراخ بینی تو بری آید بیانگ کسی شبیه است که در حال احتضار است . چنان بر زمین دراز می افقی که گوئی گرازی در گل فرو مانده باشد . زبانت از کار مانده است و پروای نام و ننگ از وجودت رفته . زیرا که مستی و بیخبری در حکم قبریست که در روی شرافت نفس و هوشیاری آدم را مدفون کرده باشند . آن کس که شراب نوشی براو مسلط شود از عقل و معرفت بیگانه خواهد بود . پس تا بتوانی از این سرخ و زرد پرهیز ، بالخصوص از آن شراب زرد که از خاک اسپانیا می آورند که هر کس سه جرعه ازان بنوشد چنان بیخود می شود که هر چند خویشتن را در شهر و خانه خود گان می کند در حقیقت بخاک اسپانیا منتقل شده باشد^(۱) و از حلقوم او بانگ مردمان محظوظ برآید . اما سروران من ، التاس من از شما اینست که از من این سخن را بشنوید و پیذیرید که کارهای بزرگ و پیروزیهای شاهانه که اخبار آنها در عهد عتیق مذکور است بجهول و قوت پروردگار قادر متعال از طریق کیف نفس و عبادت حاصل شده است . بخوان که آتیلا ، سرکرده و فاتح بزرگ چه گونه بدنگ و سرافکنندگ در عالم مستی و بیخودی جان سپرد بحالی که خون از بینی او روان بود . سرکرده

(۱) از تأثیر شراب به آنجا منتقل شده است ، یعنی خود را در خانه خویش گمان می کند ولی در حقیقت نمی داند کجا هست .

لشکر همواره باید هشیار و باخبر باشد. همچنین ببینید و بسنجدید به لاموئیل چه فرمان داده شد، در کتاب مقدس بخوانید و بباید چگونه در باره شراب دادن بکسانی که دادرسی و احراق حق مردم باشان راجع است نهی صریح وارد شده است. در این باب همین قدر بس.

اکنون کلمه‌ای چند در خصوص قار بگویم. قارو بازیهای بخت و نصیب مادر دروغ و فریب، و منشأ قسم دروغ و گفتن کفر، و باعث قتل است، گذشته از اینکه مستلزم بر باد رفتن دارای و تلف گشتن وقتست. علاوه برین مایه ملامت و سرشکستگی است که آدمی را قارباز بخوانند و بشمارند. و هرچه مرد در مقام و مرتبه بالاتر است اورا از اینکه سروکارش با قار باشد ننگش و خجالت بیشتر است. اگر امیری در پی قار باشد باعیقاد خلائق در اموری که با سیاست و حکمرانی مربوط است بی لیاقت و بی کفايت محسوب می‌شود. ستیلین را که مردی حکیم و خردمند بود اهل لاکیدیمُن بجهاد و جلال تمام بسفارت بکرینتیا فرستادند که بین آن دو قوم عقد اخوت و اتحاد بینند. چون بکرینتیا رسید از قضا بزرگان آن سرزمین را دید که جلگی بیازی بخت و نصیب مشغولند. بدین سبب باوگین فرصتی که بدستش آمد پنهانی بسرزمین خود بازگشت و بقوم خود گفت «من نام خویش را آلوده نمی‌سازم و برخویشتن چنین ننگی نمی‌گذارم که شمارا با قار بازان متعدد گردانم. حکمای دیگری را بسفارت روانه کنید، زیرا که براستی مرگ بر من گوارا ترازی است که شمارا با قار بازان هم پیان کنم». نیز بخاطر بیاورید که پادشاه سرزمین پهلو از راه طعن واستهزا برای شاه دیمتریوس یک جفت طاس نزد زرین هدیه فرستاد، زیرا که پیش از ازان بقمار وقت می‌گذرانید و از آن رهگذر شوکت و شهرت خود را خواروبی مقدار کرده بود. بزرگان و اعیان اگر قصد گذرانند وقت و تفریج خاطر دارند طریقه‌ای دیگری می‌توانند بیابند.

حال چند کلمه‌ای هم در باره سوگند دروغ و قسم‌های جلاله از کتابهای قدیم روایت کنم. قسم جلاله خوردن گناهی عظیم است و نام خداوند را بدروغ بر زبان راندن ازان پیشتر موجب لعنت و عذاب است. سوگند و قسم خوردن را خداوند متعال مطلقاً منع فرموده است و سوگند بیوه و بدروغ خوردن را از گناهان کبیره مقرر کرده است. بلوحة احکام عشره ربّانی نگاه کن و بین چگونه دومنین فرمان او اینست که «نام مرا بباطل یاد مکن». این فرمان را حتی بر منع قتل نفس نیز مقدم می‌دارد، و بنابرین برحسب رتبه از گناهان دیگر بالاتر است. بشما بگویم، کسی که در سوگندهای خود اوامر خدارا اطاعت نکند دچار عذاب و عقاب خواهد شد، و خانواده او نیز بکیفر گناهان او خواهد رسید. و این از ثمرات خوبیهایست که از دو استخوان منتشی یعنی کعبین ترد عاید می‌شود: خشم و دروغ و قسم باطل و قتل نفس. پس شمارا بحق مسیح قسمی دهم که دست از قسم خوردن بکشید، خواه قسم‌های صغیره باشد و خواه قسم‌های جلیله. اما، سروران من، بیخشید که از مطلب دور افتادم، اکنون بداستان آن سه جوان بازگردیم که عمر خودرا بیطالت و لغو و لعب می‌گذرانیدند.

روزی این سه عشرت طلب از مدقی پیش از آنکه بانگ ناقوس مؤمنین را بهماز بامداد بخواند در میخانه‌ای بیاده نوشی مشغول گشته بودند، و در حالی که نشسته بودند بانگ زنگ را شنیدند که پیشاپیش جنازه‌ای که بگورستان برده می‌شد بنا دری آمد. پس یکی از ایشان خانه شاگرد را آواز داد و گفت «بیرون رو و پرس که این نعش ازان کیست، اما مواظب باش که اسم اورا درست بشنوی و صحیح خبر بدهی».

جوان جواب داد که «ارباب، حاجت پرسیدن نیست، دو ساعتی پیش از آنکه شما بیاید اسم اورا بن گفتند، بخدا که یکی از دوستان قدیم شما بود که دیشب

غفلهٔ مرد؛ مست لایعقل بر تختی نشسته بود که ناگهان پس افتاد. دزدی نهانی آمد، دزدی که مردم اورا مرگ می‌نامند و خلایق را در این حوالی او می‌کشد، آمد و نیزهٔ خود را بقلب او فروکرد؛ و بآنکه یک کلام بگوید برآخود رفت. این دزد در این طاعون هزار نفر را کشته است. اما، ارباب، من خیال می‌کنم که از چنین دشمنی پیش ازانکه با او رو برو شوید باید بر حذر باشید. مادرم یعنی تعلیم داده و گفته است که «هر روز و هر ساعت آمادهٔ ملاقات او باش». همین و بس. سپس صاحب میکده گفت «این پسرک درست می‌گوید. این مرگ امسال در دهکده‌ای که یک میلی اینجاست صغیر و کیرو وضعی و شریف جماعتی را کشته است. یقین دارم که جا و منزلش در آن قریه است. بر حذر بودن نشان عقل و معرفت مرد است، مبادا مرگ با او مکری کند و خیانتی ورزد».

آن مرد هرزه کار چون این سخنان را شنید سوگند و دشنایی چند بر زبان راند و گفت «شما گان می‌کنید که با او روبرو شدن کاری خطرناک است؟ من باستخوانهای مبارک مسیح قسم می‌خورم و شرط می‌کنم که در راه و پراهه اورا دنبال کنم. رفقا، بشنوید. ما سه نفر باتحاد باید بین کار مبادرت کنیم. دست خود را پیش آورید تا با هم عقد اخوت بینیم و پیان کنیم که این نابکار غدار را که مرگ نام دارد بکشیم. بخلاف خدا قسم این مرگ که چندین هزار کس را می‌کشد پیش از آنکه شب بر سر کشته خواهد شد».

پس عهد بستند که چون پسران یک پدر و مادر باهم برادر باشندو بخطار یکدیگر با هر نوع خطر روبرو شوند. سپس در همان حالت مستی بخشم از جای برخاستند و روی بجانب آن دهی آوردند که صاحب میکده یاد کرده بود، و سوگندهای هول انگیز که جسم مبارک حضرت مسیح را با آن شرّه شرّه می‌کردند بر زبان می‌راندند که مرگ اگر بچنگک ایشان بیفتند بی شبهه خواهد مرد.

نیم میلی نرفته بودند که با پیرمردی فقیر و نحیف تصادف کردند . این پیر با خصوص و خشوع تمام بایشان تھیت گفت . مغرورتین ایشان باو جواب داد که « ای مردک ملعون ، این چه معنی دارد که غیر از صورتِ خود سرای خویش را بچادری پوشیده‌ای ؟ چرا باین پیری هنوز با زندگی دم خوری ؟ » پیرمرد چشم باو دوخت و گفت « برای اینکه هرچند جستجو کرده‌ام ، ولو اینکه تا هند هم رفته‌ام ، در هیچ شهر و قریه‌ای مردی نیافته‌ام که بخواهد جوانی خودرا با پیری من عوض کند . پس بناقچار با سالخورددگی می‌سازم و تاروزی که مشیت خدا نعلق گیرد آنرا نگاه می‌دارم . دریغا که حتی مرگ هم از گرفتن حیات من ابا دارد . از این سبب مفلوک و سرگردان در عرض و طول جهان سفر می‌کنم ، و روز و شب بعضی خود زمین را که در واژه سرای مادر منست می‌کویم و می‌گویم : « ای مادر عزیز ، در بروم باز کن تا بدرون آیم . بین چگونه پے در پے پژمرده‌تر می‌شوم ، و از پوست و گوشت و خونم اثری نمی‌ماند . آخر این استخوانهای من کی روی آسایش و آرامش خواهند دید ؟ مادر جان ، بیا صندوق مرا که محتوی مال و منال منست از من بگیر و بجای آن کفنه درشت و خشن بیخش که خودرا دران بپوشم ». اما مادرم از این مایه مهریانی هم دریغ می‌کند ، و روی من بدین سبب است که پژمرده و بی‌رنگ است . اما از شما ای سروران شرط ادب نیست که با پیرمردی پرخاش و درشتی سخن بگوئید مگر آنکه با شما بزبان یا دست خود جساری کرده باشد . بینید در کتاب مقدس چه می‌گوید : در پیش پای سالخورده‌ای که برف پیری برسش نشسته باشد برخیزید . پس بشما پند می‌دهم که پیرمردان را اکنون بیش ازان آزار مدهید که اگر بحال و روز آنها برسید از دیگران برخویشتن روا خواهید داشت . دست خدا همراه شما باد ، که من باید پے کار خود بروم ». اما مقام دوم بانگک بر او زد که « مردک احق ، بایست ! باین آسانی

نمی‌توانی از ما بگریزی. تو همین لحظه‌از آن مرگ غدّار سخن راندی که در این حوالی دوستان ما را می‌کشد. بحقیقت حقّ قسم که تو باید جاسوس او باشی، بگو بینم بجاست، و گرنه والله وبالله و تالله که ما ترا بروز سیاه خواهیم نشانید. برای آنکه ب شبه تو، دزدِ کذاب، در کشتنِ ما جوانان یار و همکار او فی!»

پیر پاسخ داد که «ای سروران، اگرچنین مشتاق و راغبید که مرگ را بباید از این بیراهه راه بپمایند، زیرا که بدین و این‌مانم قسم که اورا در آن بیشه درزی درختی بجا گذاشت و شکنی ندارم که همان‌جا هست، چه، او، باهمه لاف و غرور شما، کسی نیست که پنهان شود. آن درخت بلوط را می‌بینید؟ درست همان‌جا او را می‌باید. خداونی که بنی‌آدم را برآ نجات هدایت کرد حافظ و هادی شما باشد».

آن سه ناپاک شتافتند تا بدان درخت رسیدند و آنجا خرممنی از سکه‌های زر یافتند. آرزوی جستن مرگ از خاطرshan بدر رفت، زیرا که آن دینارهای طلا بسیار درخشان و نکو منظر بود، و چنان هرسه را از دیدن آنها خوش‌آمد که در کنار آن گنج بزانو درافتادند. ناپاک‌ترین ایشان سخن در آمد و گفت «ای برادران، بشنوید چه می‌گوییم. اگرچه من بعزاوح شادمانی معتادم از عقل و حکمت نصیب‌وافر دارم. این گنج را طالع و اقبال برای ما فرستاده، تا زندگی را پس ازین براحت و شادکاری بگذرانیم. حقّ اینست که آنرا بهمان سهولت که بدست آمده است مصرف کنیم، که باد آورده را بازش برد باد. شمارا بجلالت خدا قسم، هیچ تصویری کردید که امروز بما بخت چنین روکند؟ اما این سکه‌های را باید از اینجا بخانه برد؛ خانه‌من یاخانه‌شما تفاوت نمی‌کند، این قدر هست که این زر ازان ماست و خوشوقی و سعادت ما کامل‌ست. ولیکن نقل این مال در روز روش محالست. خلق خواهند گفت که ما دزدی و راه‌رفتی کردی‌ایم، و مارا بخاطر گنجی که ازان ماست بر دار خواهند کرد.

پس باید آن را در سر و خفا حل کرد و در ظلمت شب بخانه بُرد. بنابرین رأی من اینست که الحال بقرعه ازمیان خود یکی را انتخاب کرده اورا به شهر بفرستیم تا از برای همگی شراب و نان بیاورد، و آن دو کس دیگر در مراقبت و محافظت گنج بمانند تا او بازگردد. چون شب بر سر مال را بهرجا که با تفاوت شایسته‌تر بدانیم خواهیم بُرد». بدین قرار، قرعه کشیدند، و از قضا قرعه بنام جوانترین ایشان افتاد، و او در حال بسمت شهر روان شد. اما هنوز از نظر آن دو تن غایب نشده بود که یکی روی بدیگری آوردو گفت «تو خوب می‌دانی که تو بامن برادری، والحال که آن رفیق ما رفته است می‌خواهم سخن بگویم که نفع تو در ان باشد. اگر تدبیری کنم که این سکه‌های طلا بجای آنکه سه قسمت شود میان ما دونفر منقسم شود آیا آن را عین دوستی می‌شماری و آیا سرّ مرا نگاه می‌داری؟» وی گفت «آری، عهد می‌کنم که با تو غدر و خیانت نکنم».

مرد نخستین گفت «پس بدان و آگاه باش که ما چون دو تیم از یک نفر تواناتیم. مراقب باش که چون رفیق ما بر سر تو برخیزی و با او، چنانکه گوئی مزاح و بازی می‌کنی، بکشتنی مشغول شوی، و در آن حالت من دشنه‌ای در پهلوی او فروی برم و تو نیز آماده باش و با خنجر خود او را زخم بزن. همینکه او کشته شد این خرم من زر میان ما دو تن منقسم خواهد شد و بعد ازان می‌توانیم در کمال خوشی چنانکه می‌پسندیم زندگی کنیم و باهم قار بیازیم».

این دو تن براین تدبیر متفق گشتدند. اما آن جوان که به شهر رفته بود، تمام راه خاطرش مشغول آن گنج بود و نقش آن سکه‌های گرد و درخششده طلا در قلب او دور می‌زد، و از خدای خود بدعا و تصرع می‌خواست که آن گنج را بالتهام نصیب او کند. عاقبة الأمر شیطان لعین که دشن نوع ماست در خاطر او این نقش را آراست که

زهربی بخرد و دو هدم خود را آن مسموم کند.

دیگر لحظه‌ای در نگذشت، و چون پشهر رسید ابتدا بمحجره "داروفروشی" رفت و ازا او اندکی زهرخواست باین بهانه که موشان در خانه^۱ او موجب زحمت بی‌پایان شده‌اندو شغالی نیز هرشب بطوله‌ی آید و مرغان او را تلف می‌کند، و می‌خواهد ایشان را بمجازات^۲ کردار زشتستان برساند. دوا فروش باو گفت «آنچه می‌خواهی دارم، و خدا شاهد است این زهری که می‌دهمت چنان شدید و قوی است که در عالم جانوری نیست که باندازه یک حبه^۳ گندم ازان بخورد یابنو شدوفی الفورجان ندهد».

داروفروش از آن زهر مقداری در حقه‌ای نهاد، و این مرد خیث آن را گرفت و سپس ب محله^۴ دیگری رفته از مردم سه شیشه^۵ بزرگ بعارت خواست. در دوشیشه ازان زهر فرو ریخت و شیشه^۶ سوم را پاکیزه نگه داشت تا خود ازان شراب بنوشد، چه می‌خواست که آن شب را بحمل و نقل آن گنج بسر برد. چون آن سه شیشه را از شراب مملو^۷ کرد برای افتاده و رو بجانب آن مکان آورد که رفیقانش آنجا بودند.

حرص غالب بود زر چون جان شده نعره^۸ عقل آن زمان پنهان شده
حرص کور و احق و ندادان کند مرگ را بر احقار آسان کند^(۱)
حاجت بتفصیل و تطویل نیست. همین قدر بس که چون ایشان اورا دیدند همچنان کردند که از پیش اندیشیده بودند، یعنی اورا بشتاب هرچه تمامتر کشتنند. سپس یکی از آنان گفت «الحال بیا تا دی بنشینیم و شرابی بنوشیم و شادی کنیم. اندکی بعد، نعش او را بخاک خواهیم سپرد». پس دست برد و از قضا یکی از آن شیشه‌های زهر آگین را برداشت و بر لب نهاده تا می‌توانست نوشید. آنگاه همان

(۱) مثنوی چاپ نیکلسن دفتر بجم ایات ۲۰۰۹ و ۲۸۲۳.

شیشه را بر فیق خود داد که او نیز ازان نوشید . اندکی نگذشت که هر دونفر از پایی افتادند ، و من تصوّر نمی کنم که ابن سینا در هیچ فن از فنون کتاب قانون خود آن اندازه آثار و علام مسموم شدن وصف کرده باشد که این دو تن تا دم موت بالمعاینه دیدند .

حیات این دو خونخوار و آن همدم سم دهنده ایشان بدین خوب پیابان رسید .
واز اینجاست که گفته اند :

مار است حرص دنیا ، دنبال او مرو
دانی که چیست عاقبتِ حرص مارگیر !
خواهی که عیش خوش بودت کاربر مراد
با نیستی بساز و کم کار و بار گیر

قصه زني از اهل باث

بهراهي زواركتبورى زنی از اهل شهر با ث مسافرت می کند موسوم به اليسون
كه بسيار مقدسه و مؤمنه است، يكشنه ها مرتباً بکلیسا می رود، سه بار به بيت المقدس
بحجّ رفته، و چندين شهر متبرگ دیگر را نيز زيارت كرده است. در دوازده سالگي
ازدواج كرده بوده است ولی پس ازاندگي بيوه شده بوده، شوهر دوم او نيز بزودي
درگذشته است، خلاصه اينكه پنج بار ازدواج كرده و اباي ندارد که بار ششم
نيز شوهر كند. چنین کسی است که حالا نوبت قصه گفتن باورسيده. مقدمه ای که
برای حکایتش می چيند از دو برابر اصل حکایت هم بيشتر است. من اگر آنرا بتفصيل
بخواهم نقل کنم سر به سی صفحه خواهد زد، ولی مقدمه خواندنی و خوبیست، و از
فصوليست که منتهای هر مندي چاسر را در مجسم کردن جلت و خصلت اشخاص
نشان می دهد. ملخص آن اينست - می گويد :

سروران من، تجارب شخصی من مرا کافیست که درباره ازدواج و مختهانی
که در آنست از روی اطلاع سخن بگویم، چه از آن زمان که دوازده ساله بودم تاکنون
پنج بار در آستان کلیسا ایستاده ام و بعد پنج شوهر در آمده ام، که با اختلاف مراتب
همه مردان برگزريده بوده اند. من گفته اند که چون مسيح بيش از يك بار مجلس
عروسي حاضر نشد بستت او تکليف من نيز آنست که از يك بار بيشتر بعقد ازدواج
تن درندhem. در انجليل نيز از مسيحا منقول است که آن زن سامریه را توبیخ كرده
گفت « تو پنج شوهر داشته ای و آن مرد که ترا دارد شوهر تو نیست ». راست است که

عیسی چنین گفت اما من نمی دانم که مراد او از این گفته چه بوده است، آنچه می دانم اینست که باری تعالیٰ با امر صریح کرده است که توالدو تناسل کنیم. این رای فهم که گفت شوهر من باید مادر و پدر خود را رها کند و مرا بگیرد، و اینجا شماره‌ای هم قید نکرده است، نه ازدواشوهر یاد کرده است و نه از هشت شوهر. پس ملامت مردم چه محل دارد؟ سلیمان نبی پادشاه حکیمی بود و بیشتر از یک زن داشت، شکر خدرا که من پنج شوهر داشته ام و از هر یک هر چه نکوتر داشت اکتساب کرده ام. طلا و عالم از مدارس متعدد بیشتر کمال و معرفت کسب نمایند، و من از پنج شوهر فارغ التحصیل. قدم شوهر ششم همینکه بباید بسرچشم؛ در ازدواج گناهی نیست. ازدواج بهتر که سوختن. کجا دیده ای که خدا ازدواج را منع کرده باشد؟ یا بدو شیوه ماندن فرمان داده باشد؟ هر کسی را خدا توفیق نصیب می کند، بعضی را این و برخی را آن. عیسی نفرموده است که کلیه مردم همه ملک و دارانی خود را فروخته مابین فقیران قسمت کنند و با دست تهی دنبال او بروند. این دستور را بآنان داد که می خواهند حیات کامل داشته باشند، اما من، بیاذن شما سروران، از آنها نیستم. بزندگانی دختران راهبه رشکی نمی برم، هر چند که ایشان نافی از مغز گندم خالص باشند و مازنان نافی از جو. من بر آن خوبی و طبیعت که خدا بمن عطا کرده است پایدار می مانم. تازنده ام شوهری خواهم داشت، و من بر شوهر استیلا و تسلط خواهم داشت نه او بر من.

باری، بهرجهت، سه نفر از این پنج شوهر که من داشتم مردان خوب بودند و دو تن دیگر بد، آن سه تن که خوب بودند، پیر بودند و دولتمند، و تمامی گنج و کالای خود را بمن واگذار کرده بودند، و من دیگر احتیاجی نمی دیدم که در جلب عشق و محبت شان کوششی کنم یا بایشان احترام و تعظیم کنم. زن عاقل مدام هم خود را مصروف آن می کند که عشق مردم سفت کمان را تحصیل کند. من آن سه شوهر را

چنان در پنجه خود داشتم که لازم نبود از برای خوشامد ایشان کاری بکنم، همین قدر که با ایشان مکاله می‌کردم آن را مرحمتی می‌شمدند و گرانبار منت من بودند. و کلام من با ایشان همیشه عبارت از ملامت و سرزنش بود. شما ای زنان عاقلی که فهمتان می‌رسد، بشنوید و یاد بگیرید که باشوه‌تان چگونه باید سخن بگوئید و با او افترا بزنید و اورا بفریبیدو در دست خود مثل مومنش کنید. البته قصد من تذکار زنانی است که از کارو بار خود غافلتند، ورنه هر زن عاقلی خوب می‌داند که باشوه خود چه رفتار کند، و چگونه طوطی را در چشم او دیوانه جلوه دهد و خدمتگار خود را گواه و دستیار خویش سازد^(۱). باری، من بشوه‌خود چنین سخن می‌گفتم: «مرد که تبلیغ خرف، این چه وضع رفتار است؟ چرا همسایه من بایدا زمن خوشنحال تروخت مرتب باشد، و من، برای اینکه لباس حسابت ندارم، از خانه پا بیرون نگذارم؟ تو بخانه همسایه چرا می‌روی و آنجا چه کار داری؟ او مگر بهتر از منست که با او عشق‌بازی می‌کنی؟ این پس نیست، با کنیز من هم زیرگوشی حرف می‌زنی! چشم بد دور! باین هم اکتفا نمی‌کنی، و اگر من رفیق دارم و هم صحبتی بگیرم تو مرا بی‌گناه بباد توبیخ و ملامت می‌گیری و مانند ابلیس من افترا و تهمت می‌زنی که سرم با دیگری گرست و بخانه‌اش رفتام. مست تراز موش مست بخانه می‌آمی و بر تخت می‌آسأی و زبان بوعظ و نصیحت می‌گشائی! بن می‌گوئی که اگر مرد زن فقیر بگیرد

(۱) در اصل این حکایت بجای طوطی «زغجه» دارد که آن نیز سرغی سخنگوست، و بهر حال اشاره پتصه ایست از قصص سندباد نامه که آنچه زن بد کارهای طوطی نام را بجیله و تدبیر دیوانه جلوه می‌دهد تاشوهر او خبرهای را که طوطی داده است باور نکند (سندباد نامه چاپ استانبول ص ۹۶ و بعد دیده شود). در گفتار راجع به قصه و نمایش تاجر و نیزی که بعد ازین خواهد آمد در باب سندباد نامه و روایاتی ازان که در میان اروپائیان رایج بوده است مختصری بیان شده است.

می پرداخت بی اندازه خشمگین بودم، بدین سبب از همان جنس که او من می داد من باو تمویل می دادم، اورا بر آتش خشم و غیرت کتاب می کردم، خلاصه اینکه در همین عالم دوزخ او بودم، غیر از خداو او کسی نمی داند که چگونه رنج و شکنجه اش دادم. بعداز انکه از بیت المقدس باز گشتم او مرد و در کلیسا بخاک خفت. خدا گناهش را ببخشدو روحش را قرین آسایش کند.

و امّا شوهر پنجمم، از همه بیشتر با من بدی کرد و من عذاب داد، و آسیب ضربهای اورا در دو پله و دندنهای خود هنوز حسّ می کنم، امّا دعا می کنم که خدا آتش جهنّم را بر او حرام کند، زیرا که جوان و شاداب و تازه نفس بود و می دانست دلم را چگونه بدست آورَد، و هر بار بعداز انکه مرا بسختی زده بود فی الفور مرا تسلی می دادو عاشق خود می ساخت. این شوهر پنجمم ثروتی نداشت جز جوانی. در اکسپرد درس خوانده بود و تربیت یافته بود، و یک سال در موقعی که شوهر چهارم بلند رفته بود فصل بهار را در صحبتِ زنی از دوستانم که صندوقِ اسرار و همدم و غمخوار من بود می گذراندم، و این جوان که جانکین نام داشت باما بود. روزی با هم بصحرا رفته بودیم، و من با او ظهار عشق و دلدادگی کرده گفتم که اگر بیوه شوم مرا خواستگاری کن. باو گفتم که تمام شب خوابِ ترا می دیدم و دیدم که مرا کشته ای و جامه^{*} خواب من پر از خونست، و تعبیر این خواب خوب است زیرا که خون نشان طلاست، و تو از قبیل من بنواخواهی رسید.

محتاج بگفتن نیست که هرگز چنین خوابی تدبیه بودم، بلکه این را در خوابنامه خوانده بودم. امّا او باور کرد.

همینکه شوهر چهارم را بخاک سپر دند زن این جوان شدم. او بیست ساله بود و من اگر دروغ نگویم چهل ساله بودم. امّا خانه طالع من برج ثور بود و مریخ در آن

بودو در تحت تأثیر زهره و مریخ بدنیا آمده بودم ، زیبا و رومندو خون گرم بودم و قلب جوان داشتم و از جوانان خوش طلعت نکو اندام نمی توانستم چشم بپوشم . در سرسی روز بعد جانکین درآمدم ، و مایملک خودرا ازنقدو جنس باو واگذاشت ، اما زود پشیان شدم ، زیرا که در هیچ امری مراعات میل مرا نمی کرد . کتابی داشت پر از قصه های مکرزنان که آنرا دوست می داشت و هرشب می نشست و آنرا می خواندو از روی آن برای من قصه ها و مثلا او حکمتهای بی شمار نقل می کرد .

نویسنده آن کتاب یک کلام از زنان خوبی که داستان آنان در انجلی و تورات آمده است سخن نگفته بود . بدیهی است که غیر ازین نمی تواند باشد ، زیرا که قلم در کف دشمن است . قلم زن روز پیری و هنگام کوشش گیری که دستش از زنان کوتاه است در خصوص غذاری و مکاری و بی وفاقی آنان کتاب می نویسد . اگر زنان کتاب نوشته بودند از خباثت و شرارت مردان بقدری قصه نقل کرده بودند که کلیه پسران آدم از عهده " جبران کردن " آن نمی توانستند برآیند .

باری ، این شوهر جوان من شبی پی درپی از آن حکایتها خواند ، از جمله گفت :

شنیدم که فرزانهای رهسپر	گذر کرد روزی بیک رهگذر
همی شد بره اندرون گام زن	نگه کرد بر شاخ یک نارون
زنی دید از آن شاخ آوینته	مگر فتنهای بود انگیخته
چنین گفت : ای کاش هر بارور	چنین میوه آورده از شاخ و ، بر

و بعد ازان مثلا او حکمتهای بی شمار در ذم " زنان ایراد کرد تا باینجا رسید که گفت « زن و ازدها هر دو در خاک به ». من دیگر طاقت نیاوردم ، از جا جسم و چنگ انداخته چند ورق از کتاب را کندم و بر صورت او ناگهان چنان مشتی زدم که از پشت در میان آتش افتاد . اما مثل شیر خشمگین از جا بر خاست و مشتی سخت برگوش و شقیقه »

من نواخت که عالم در نظرم تیره و تار گردید و مانند مرد نه نقش زمین شدم. چون مرا
باين حالت ديد سخت ترسید و گويا مصمم بگریختن شده بود که من بهوش آمدم.
اورا دشنام دادم و دزو قاتل خواندم و گفتم که می خواهی مرا بخاطر اموال و املام
بکشی، اما باين همه من ترا دوست می دارم و می خواهم که پيش از مرگ ترا بیوسم.
او پيش آمدو زانو بر زمین زدو عذرها خواست و عهد کرد که هر گز دست بروی من
بلند نکند. با وجود اين من سيل محکمی بر صورت او نواختم و اورا بزم خیان آزرم.
اما عاقبت با هم آشتي کردیم و او عنان اموال و املاك مرا بدستم بازداد، و دست و
زبان خود را وقف خدمت من کرد، و آن کتاب منفور را بفرمان من باشند انداخت.
از آن پس ديگر با هم نراع نکردیم. من بر او چنان مهربان بودم که در شرق و غرب
عالی هیج زن بشوهر خود چنان محبتی نداشت. از آن مشتی که بگوشم زد اين گوش
من سنگين و کر شده است، اما از خداوند تعالی التاس دارم که برهت خود روح
او را شاد کند.

حال اگر استیاع فرمائید حکایتی را که وعده داده ام برای شما خواهیم گفت:
در عهد قدیم و ایام پادشاهی شاه آرثور که ازان داستانهای شگفت در افواه است،
تمای این سر زمین از افواج جن و پری پُر بود، و بانوی پریان با همه پیروان خویش
دردشت و چن می چمدو می رقصید. اما آن زمانها گذشت، و امروزه ديگر کسی
جن و پری نمی بیند، و انبوی درویشان و راهیان و کشیشان و صومعه نشینان در
غرفه ها و خانها و قصرها و قلعه ها و قریه ها و شهرها چنان شده است که ديگر جهت
جن و پری جا نمانده است. در آنجا که پيش از اینها تفریجگاه آنان بود اکنون هر صباح و
مساء درویشان پرسه زدن و اوراد و اذکار خواندن مشغولند. زنان از زیر درختان و
میان گیاهان می توانند با سودگی آمدو شد کنند، و از پری و جن و عفربیت و غول و

دیو در امان باشند، زیرا که غیر از قلندر ترسا کسی نیست که ایشان را بتنگ و سرافکنندگ مبتلا سازد.

شاه آرثور در سرای خود سرهنگی جوان و شهوت ران داشت، و اتفاق چنان افتاد که روزی این سرهنگ سواره از کنار رودخانه بر می‌گشت. پیشاپیش خود دختری یکه و تنها دید، دست بی‌عفتنی بجانب او دراز کرد و بعنف و اجبار مهر ازو برداشت. فریاد مردم از این ستم با آسمان رسید و چنان شکایتی بشاه آرثور بردنده که برموجب قانون مملکت این سرهنگ را بکیفر این گناهش بمگ حکوم کردند، ولیکن بانوی شاه و بانوان دیگر دست تصرع بدامن شاه زدند و ازاو لطف و عنایتی در حق سرهنگ طلب نمودند، و چندان در این کار اصرار ورزیدند که عاقبت شاه از سر قتل او در گذشت و اورا بانوی خود سپرد تا اگر بخواهد بکشد، و اگر بخواهد بیخشد.

ملکه از این مرحت پادشاه از جان و دل شکرگزاری کرد، و اندکی بعد آن سرهنگ را بحضور خود خواسته بالو چنین گفت که: «جان تو هنوز در امان نیست، اما من از تو پرسشی می‌کنم، چیست که زن بآن بیش از همه چیز رغبت دارد، اگر جواب دادی جان ترا می‌بخشم، و اگر نتوانی که درحال پاسخ بدھی بتو یک سال و یک روز مهلت می‌دهم تابروی و بحوفی و بیاموزی و پاسخ بیاوری، و از تو عهد و پیمان می‌خواهم که در روز و عده همین جاتن خود را تسليم کنی».

از این سوال و این شرط آه از نهاد سرهنگ برآمد و بی نهایت اندوهگین گردید، ولیکن چه می‌توانست کرد؟ ناچار سرتسلیم فرود آورد و راه سفر پیش گرفت. به شهر و دهی که رسید، از هر مردو زنی که دید، پرسید که بزرگان چه چیز از همه چیز محبوب تر و مرغوبتر است، اما هر گز در هیچ ناحیه‌ای دونفر نیافت که در این امر متفق

باشند. یکی می‌گفت زن مال و مکنت را بیش از همه چیز دوست دارد، دیگری می‌گفت نام و ناموس را، دیگری شان و مقام را، دیگری شادی و عشرت را، دیگری رخت و زیور را، یکی لذت ازدواج و مکرر بیوه شدن را. یکی می‌گفت مازمانه بنهایت راضی و خشنود می‌شوم که مارا تملق و خوشامد گویند، و من اذعان می‌کنم که این جواب چندان دور از حقیقت نیست. مرد مارا بخوشامد گوی و احترام به تبدام تواند انداخت تا بکار دیگر. دیگری می‌گوید که ما از هر چیز بیشتر این را دوست می‌داریم که آزاد باشیم و هر چه می‌خواهیم توانیم کرد، و هیچ مردی مارا ملامت نکند و بر ما عیب نگیرد، بلکه بگوید که ما خردمند و عاقل و خالی از عیبیم، و برآستی که اگر کسی جراحت مارا بخراشد هیچ یک از ما نیست که خشمگین نشود، چه با راست گفته است. زیرا که ما اگر بیاطن ازان معیوب تر هم نباشیم بظاهر خویشتن را منزه و دور از ملامت می‌پسندیم. بعضی گویند که ما مشتاق آئیم که مارا معتمدو حافظ اسرار تصوّر کنند و در مقصد خود پایدار پنداشند، ولیکن چنین تصوّر و پنداش ارزش یک پر کاه ندارد، چه خدا داناست که ما زنان هیچ سری را نهان نمی‌توانیم کرد. قصه میدام را شنیده اید؟ دو گوش او چون دو گوش خربود، و موی سرش را بلند نگه می‌داشت تا آن دو گوش دراز را از دیده‌ها پوشید، و راز اورا غیر از زنش کسی نمی‌دانست و باو التماس کرده بود که آن سر را بهیچ کس نگوید، و او سوگند خورده بود و گفته بود که شوهر خویش را رسوانی کنم که رسوانی او ننگ شخص منست. اما می‌دید که تزدیکست پوشیدن این راز اورا بکشید، و چون آن را بکسی نمی‌توانست بگوید بمردابی رفت و در میان نه ها سرخویش را مانند بوتیمار در آب نهاد و گفت: «ای آب، راز مرا نگه دار، آن را بتومی گویم و بس، شوهر من دارای دو گوش خر است». پس می‌بینید که ما هر چند سری را مدت زمانی پنهان کنیم عاقبت باید فاش کنیم.

باری، آن سرهنگ که داستان من درباره اوست چون دید که از انچه برزنان محبوبترین چیز است واقع نمی تواند شد غرق غم و اندوه شد، چه مهلت او عنقریب بسرمی رسید و چاره ای جز معاودت نداشت. روزی در کنار راه چشمش به بیست و چهار زن افتاد که در کنار بیشه ای زیر درختان برقص و دست افشاری مشغول بودند و بر سطح چن پای خود حلقه های زیبا رسم می کردند. باین امید که از ایشان سخن حکمت بشنو د اسپ بدان سمت راند، ولیکن پیش از اینکه بایشان بر سردهمگی ناپدید گردیده بودند و او ندانست بجا رفتند. بهر سو نگاه می انداخت، ناگهان پیرزنی زشت و پاشت و پلید دید که بر سر سبزه نشسته است. این کمیز از جای برخاسته رو بسرهندگ آورد و گفت «از این سمت راهی بیرون نیست، اما اگر بگوئی که در جستجوی چه چیزی شاید زیان نبری، که ما پیرزنان بسیار چیزها می دانیم». سرهنگ در جواب او گفت: «مادرجان، اگر من نتوانم جواب این سؤال را بدست بیاورم که بر زنان از همه محبوب تر چه چیز است عمرم عنقریب منقضی خواهد شد، اگر بتوانی که مرا مطلع کنی اجر و مزدی شایان بتroxahem داد».

پیرزن گفت «دست در دست من بگذارو با من عهدو پیمان حکم بیند که هرگاه بعد از آزادگشتن خواهشی از تو کنم که برآوردن از عهده تو خارج نباشد آن را برخواهی آوردم، من پیش از اینکه شب بر سر دست رسدا آن را بتroxahem گفت». سرهنگ دست داد و عهد کرد. پیرزن گفت «پس بدان که جانت از خطر بجست، ومن بجان و تن خود التزام می دهم که بانوی شاه همان خواهد گفت که من می گویم. هیچ زنی جز این خواهد گفت» - سپس سر خود را نزدیک گوش سرهنگ برد و آهسته چیزی گفت، آنگاه بار دیگر باو دلگرمی و اطمینان داد که خوشحال باش و بیم و هراسی بدل راه مده. بیا باهم بروم.

چون این دونفر باهم بدر بار شاه آرثور رسیدند سرهنگ پیغام فرستاد که من بنده چنانکه و عده کرده بودم در روز مقرر آمده‌ام و جواب من حاضر است. ابوه عظیمی از زنان نجبا و دختران بزرگان و بیوه‌های خردمند فراهم آمده بودند، و بانوی مملکت بر مسند قضا و حکومت نشسته بود، و انتظار رسیدن اورا داشتند. و بزودی فرمان بسرهنگ داده شد که در مجمع ایشان حاضر شود. ملکه تماهی زنان را بسکوت امر کرد و سپس از آن سرهنگ بازدیگر پرسید: «چه چیز است که بزنان اهل دنیا محبوب‌ترین چیز هاست؟». سرهنگ نه خود را باخت نه لحظه‌ای درنگ کرد، باجرأت و جلادت با از مردانه بلندی که تماهی حاضران بخوبی شنیدند گفت: «بانوی معظم متبوع من، عموماً زنان میل دارند که خواه برو شوهر و خواه بر عاشق خود تسلط داشته باشند و ریاست و سروری ایشان را باشد نه مرد را. هر چند مرا قطعه قطعه کنید می‌گویم که غایت آمال شما اینست، حال بهر چه رأی شما تعلق گیرد خواه و ناخواه تن در می‌دهم».

در میان حضوار مجلس دختری یا زنی یا بیوه‌ای نبود که این گفته او را تکذیب کند، و جملگی اتفاق کردند که سرهنگ پس از اوار بخشایش و باقی ماندن است. همان لحظه آن پیرزنی که سرهنگ با خود آورده بود از جای برخاست و گفت «الغفو، ای بانوی متبوع بزرگوار! تقاضا دارم که پیش از مخصوص کردن حاضران عرض مرا بشنوید و میان این سرهنگ و من انصاف دهید. این جواب را من با او آموختم و او با من عهد پیمان کرد که در عرض آن کاری را که ازاو بخواهم و او از عهده آن برآید انجام دهد. اینک، ای سرهنگ، من در برابر این جماعت از تو می‌خواهم که «رازوجه» خود سازی، زیرا که جان ترا از خطر رهانیده‌ام. اگر آنچه می‌گویم باطل است اینجا بقید قسم گفتار مرا تکذیب کن».

سرهنگ در جواب او گفت « افسوس و دریغ که آنچه می گویند عین حقیقت است ، و من چنین عهد کرده ام . اما بخاطر خدا التاس دارم که از سراین توقع در گذری و خواهش دیگری بنهانی ، مال و مکنت من همرا بگیری و جسم مرا رها کنی ». پیر زن بانگ برداشت که « نفرین خدا بر تو و من اگرجزاین چیزی بخواهم ! هر چند که من زشت و پیرو فقیرم اگر تمای سیم وزری را که در زیر خالک مدفون یا بر بسیط زمین پرا گنده است بمن دهنند از حق خود نمی گذردم و غیر ازین نمی خواهم که زن تو و معشوقه تو باشم ». و سرهنگ نالیدکه « معشوقه من مگو ، بلاو آفت جام بگو . آیا ستمی بالا فرازین ؟ که کسی از اینانی جنس من دچار چنین ننگ و بدناهی شود ! » ولیکن این شکایتها بجانی نرسید ، و سرهنگ بنا چار تن بزنashوی دردادو بازن گندپیر خویش بمحجله رفت .

شاید مرآ ملامت کنند که از عیش و نوش روز عروسی و از مجلس ضیافت و جوش و خروش مهانان چرا چیزی نگفتم ، اما آخر شادی و مهانی و سروری در کار نبود ، اندوه و گرفتگی بودو بس . روزی هنگام صبح آن زن را محربانه بعقد خود در آورد و بعد ازان تمام روز را مانند جسد در کنجی بسر برد ، و چون هنگام شب اورا بازنش بمحجله بردندو خود را به مخوابگی اونا چار دید ملال و غصه اورا نهایت نبود . و چون برخت خواب در آمد راحت و آرامش نداشت . مدام بسمت چپ و راستی غلطیدو از دل پر در دآه سرد بر می کشید . اما زن پیش متبعسم بودو ازا و امید محبت داشت و عاقبت بسخن در آمدکه « ای شوهر ارجمند ، چشم بد از تو دور باد ، بگو بدانم که آیا همه سوارگان و سرهنگان بازن خود چنین معامله می کنند ؟ آیا این رسم و عادت در بار شاه آرثور است ؟ آخر مگر نه من زن و معشوقه توأم ؟ مگر من نه آنم که ترا از مرگ رهانی داد ؟ چه گناهی کرده ام ، و چرا این شب اویل با من چنین رفتار می کنی ؟ تو بسان مردی مینمای که از عقل و هوش بیگانه گشته باشد . خطای من

چیست؟ مغض رضای خدا بگو، تا اگر در عهده من باشد آن را جبران و تلافی کنم».

سرهنگ بنالیدو بدوجواب داد که «جبران و تلافی؟ افسوس که این محالت.

تو چنان زشت و منفوری، چنان سالمورده و فرتوقی، و نیز چنان فرومایه و پست نژادی

که همین قدر که من نفس می‌زنم مایه تعجب و حیرت است. ای کاش دلم می‌ترکید و ترا

نمی‌دیدم!» پیروز نگفت «اگر علت‌بی تابی تو همینست و بس، خاطراز اندوه و غم فارغ

دار، که من اگر بخواهم در کمتر از سه روز می‌توانم که این همه را جبران کنم تا تو

بر من مهربان باشی. ولیکن چون سخن از نجابت و اصالتی می‌کنم که نتیجهٔ ثروت و

مکنت قدیم است تو خود چه کسی که دم از نجابت میزند؟ کبر و تبعثر به نیم جو

نمی‌ارزد. هر کرا دیدی که در آشکار و پنهان همواره پرهیزگار است و همیشه بکر دار

نیکی که ازاو ساخته باشد متفاصل است، اورا شریقترين مرد بشناس. شرافت و نجابت

ما از حساب و ادبِ خود ما باید بباید نه از انساب و نیاکانِ ثروتمندما، زیرا که اجداد

ما اگرچه املاک و اموال خود را برای ما بگذارند آن هنرو بزرگی خود را که باعتبار

آن ایشان را نجیب و کریم می‌خوانندند بما نمی‌توانند داد. ما از اجداد خود چیزی

بجز متعاق دنیا توقع نمی‌توانیم داشت و دعوی نمی‌توانیم کرد. این را همه کس می‌داند

که اگر اصالت و شرافت را در خانواده‌ای بالفطره می‌کاشتند هرگزار فرزندان آن

خاندان چه در خلوت و چه برملا عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست سر نمی‌زد،

و هر گز هیچ یک از ایشان گناه و ترک اولانی مرتکب نمی‌شد. آتش را بگیر و

بناریکترین خانه‌ای که از اینجا تا کوه قاف بیانی ببر، و در را بران بیندو کسی را

نزدیک آن مگذار، با این حال آن آتش هچنان فروزان و سوزان خواهد بود که

گوئی بیست هزار تن شاهدو ناظر آن‌اند؛ و تا آن دم که بیمرد از خاصیت اصلی خود

دست بر نگیرد.

پس آشکار شد که نجابت بملک و دولت منوط نیست، زیرا که اختلاف مردم

دولتمند بخاصیتِ فطری خود، چنانکه آتش عمل می‌کند، همواره عمل نمی‌کنند. خدا می‌داند که چند صد تن از اولاد اعیان را مردم دیده‌اند که اعمال ایشان مایهٔ ننگ و سرافگنگ است. و آن‌کس که از مردمان توقع این دارد که او را برایت بستایند فقط باین سبب که از خاندان نجیبی زاده است و نیاکان او هنرمندو نجیب و متقدی بوده‌اند بی‌آنکه خود او کار نیکی کند یا بشیوهٔ اسلام خود رفتار نماید نجیب و شریف نباشد ولو اینکه ملکزاده و امیر باشد. چه آن اصالت و شرافتی که اجداد تو درساختمان فضل و مقدار بلند خویش بدان مشهور بودند بر تو که از فضل و هنر بهره‌ای نداری مجھول و بیگانه است. نجابت از جانب پروردگاری آیدو آن را باستحقاق خود کسب می‌کنیم و بهیچ صورت از موقع ولادت با ما قرین نیست.

پس ای شوهر گرامی من، اگرچه اسلاف من نجیب نبودند امیدم بخداست که توفیق عنایت کند تا بتقوی زندگی کنم، و هرگاه که پرهیزگار باشم و از گنهکاری اجتناب نمایم شریف و نجیب خواهم بود.

و امّا اینکه فقر مرا عیب من می‌شماری و مرا بدان ملامت می‌کنی بدان که خداوند مامسیح که مایز رگی او ایمان داریم بیمل و مشیت خود در فقر و نیازی زیست. و بی‌هیچ شکّ هر مردو زنی این قدر می‌داند که اگر فقر ننگ و عیبی بود عیسی که شاه آسمان‌هاست تن بزندگانی ننگین و عیب ناک در نمی‌داد. فقری که قرین خشنودی و خرسنديست مطلوب نیکو خصلتان جهان است، و هر کس که در عالم فقر و تنگدستی خویشتن را مُثاب و مأجور بشمارد من او را بی نیاز و غنی می‌دانم اگرچه پر هن بر تن نداشته باشد.

آن‌کس که اسیر چنگال حرص و طمع اس بدبخت و فقیر است زیرا که چیزی التماس می‌کند که در قدرت او نیست. امّا آن‌کس که هیچ نداردو آرزوی تحصیل چیزی نیز نمی‌کند بی نیاز است. شاعر روی جُوْنالیس خوش می‌گوید «مرد فقیر چون

در طریقی سفرمی کند از برادر زدن خرامان و شادی کنان و آواز خوانان گذرمی کند.» غم وجود و پریشانی معلوم ندارد ، نفسی میزند آسوده و عمری می گذارد . فقر و احتیاج متاعی است که دارنده آن ازان متضرر است زیرا که ازمایای آن بیخبر است و نمی داند چگونه تشویش و پریشانی مرد را مرتفع می کند ؛ همچنین فقر نعمتی است که هر گز کسی با آن رشک و حسد نمی برد . فقر را می توان بدوريینی تشیه کرد که انسان از درون آن دوستان خود را چنانکه هستند می بینند و می شناسد . پس بهتر آنست من بعد مرا بفقر من ملامت نکنی .

اما اینکه مرا با لخوردگی سرزنش کرده و کمپرو گندپر خواندی ، مگر نهشما مردمان شریف نجیب همواره می گوئید که باید انسان مردم پیر را حرمت کند و بقانون نجابت ایشان را پدرو مادر بخواند . و انگهی ، از آنجا که مرا پیرو زشت و پلشت می خوانی باید اعتمادت بعفاف و تقوای من زیادت شود ، و ترس ازین نداشته باشی که من برای خطا روم ، که زشتی و پیری بهترین نگهبان عفت است . با این همه ، چون میل ترا بجمال و جوانی چنین شدید می بینم آرزوی ترا برآورده می کنم . بگو بدانم که از این دو چیز کدام یک را بر می گزینی : که من تا روز وفات خود همچنین پلیدو پیر باشم و در مهر تو پایدارو و قادر بمانم یا آنکه زنی جوان و خوش اندام و زیبا باشم و کسانی که بخانه ات آمد رو رفت می کنند بر من هموم آورندو ما یاه سلب آسایش و رنج روان تو باشم . اکنون تو محیری ، هر یک از این دورا که بخواهی بگزین .

آن سرهنگ چون آن سخنان را شنید زمانی سر باندیشه فرو بُرد و با نفس مشورت کرد و عاقبت آهی سرد برآوردو گفت : « بانوی من و محبوب من و زن عزیز من ، بدان که من خود را در اختیار تو می گذارم ، آنچه بیشتر بتو لذت می دهد و بیشتر « یاه نیکنامی تو من خواهد بود ، همان را تو خود برگزین . پروا ازان ندارم که آن دام یک از این دو باشد ، آنچه ترا خوش آید مرا بس است ». زن گفت « پس

اکنون که مرا مخیّر می‌کنی آیا سروی مرا برخویشن می‌پذیری؟ ». سرهنگ گفت « آری ، به‌چه حکم کنی بروجود من حکمی ». پیر زن گفت : « پس بیا مرا بیوس تا بیکدیگر خشمگین نباشیم ، و بدان که من ترا هم محبوبه جوان و زیبا خواهم بودو هم زن وفادار و پرهیز گار ».

گرچه پیرم تو شی تنگ در آغوشم گیر تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم .
اگرفدا تو مرا در جمال و نیکوئی از بانوان و شهزادگان عالم ذره‌ای کتر یافته
از مرگ و زندگی آنچه پستنده درباره من روا دار ».

چون سرهنگ چنان کرد که او گفته بود طلسی که آن دختری است و یکساله پری و ش را بصورت کمپیری مهیب درآورده بود بشکست ، و سرهنگ در روشنانی نوری که از پنجره می‌نافت اورا چنان صاحب‌جمال دید که قلبش غرق شادی و لذت گردید ، او را با شَفَّ و محبت هرچه تمامتر در آغوش خود گرفت و پیاپی بر سر و پیشانی و صورت و لبو سینه و بازوی او بوسه زد ، و آن دختر در آنچه عیش و عشرت شوهر بدان متوسطت تسلیم و فرمانبردار او گردید . بدین منوال شوهر و زن عمراد خود رسیدند و از آن زمان تا پایان عمرشان همواره در سرور کامل زندگی کردند .

و من آرزو می‌کنم که خدا شوهرانی نصیب ما زنان کند مطیع و جوان و زن دوست تا بمالذت برسانند ، و عمر ما را از ایشان درازتر کند تامزه شوهران دیگر را بچشیم ، یا ، بعبارت دیگر بگوییم ، عمر ایشان را کوتاه سازد که از دست تسلّط و تحکم زنان خود آسوده شوند ، و از خدا می‌طلیم که شوهران بد-خُلق و خردگی و بہانه جورا بیلاو آفت واقعی دچار فرماید .

سرطامس مور

آنها که سرگذشت سقراط حکیم را شنیده‌اند می‌دانند که این فیلسوف یونانی در آخر عمر خود مورد تهمت چند تن از هموطنان خود شد، او را حاکم کردند و بعیض انداختنندو سپس جای پراز شوکران با خورانیدندو بعمر او خاتمه دادند. در تاریخ انگلستان نیز یک نفر بوده است که احوال او از چند حیث تقریباً شبیه با احوال سقراط بود و می‌توان او را سقراط انگلستان خواند. اسم این مرد سرطامس مور (Sir Thomas More) بود، و فیلسوف و حکیمی بسیار متدين بود، و کتابی بنام یوتوبیا نوشته که منشأ آثار عظیمی در تغییر اوضاع و بهبود احوال اجتماعی و سیاسی انگلستان گردید، و بعالیترین منصب مملکتی انگلستان رسید، و بواسطهٔ اینکه با میل پادشاه عصر مخالفت کرده بر عقیدهٔ وجودی خود ثابت ماند بفرمان شاه مقتول شد.

طاماس مور اصلاً از جملهٔ اعیان و نجبا نبود، اما از طبقهٔ کارگران و پیشه‌وران نیز نبود، پدرش از قضات عدیله بود، و خود او روز ۷ فوریه ۱۴۷۸ میلادی در لندن متولد شد. دورهٔ تحصیل او چندان منظم نبود؛ و هنوز سنّ زیادی نداشت که پدرش او را از مدرسهٔ یرون آورده بخانهٔ کار دینال مُرتُن فرستاد که اسقف اعظم کنت بری و لرد چانسلر یعنی صاحب عالیترین مقامات دینی و دولتی در انگلستان بود، تا در خدمت او تربیت یابدو معرفت حاصل کند. و چند سالی که طاماس مور درخانهٔ این مرد دیوانی و عالم دینی بسر بود برای نشوونمای فکری او

از هر درس و مدرسه‌ای مفیدتر بود ، و آنچه از خود کار دینال و کسانی که آنجا آمدوا رفت می‌کردند شنیدو فرآگرفت در بسط و توسعه "قوه" تعقل او بسیار مؤثر گردید. در پانزده سالگی به اکسفُرْزد رفت و نزدیک به دو سال آنجا مشغول تحصیل السنّه لطینی و یونانی بود ، و با سه نفر از علماء فضلای پرشور آن عصر که در این حال تحصیل کرده بودند و عشق شدیدی بخواندن کتب افلاطون بزبان یونانی داشتند آشنا و مشور شد . همینکه بلندن برگشت پدرش اورا بتحصیل حقوق و فرآگرفتن قوانین و اداشت تا بتواند از راه و کالت عدليّه و قضاویت مایه "زندگانی" بدست آورد ، و بیست و دو ساله بود که درجه "قضاویت و اجازه" و کالت رسمی باو داده شد . دو سال بعد با مردی آشنا شد که هر چند در آن وقت سن "زیادی" نداشت تأثیر عظیمی در احوال او کرد ، و از دوستان صمیم و از معتقدین او شد . این مرد إراسموس عالم بزرگ هلندی بود که بلندن رفته بود و بعد ازان نیز مکرر بلندن رفت و با طمامس مور ملاقات کرد و حتی در خانه او منزل گرفت ، و در مراسلات خود تمجید زیادی ازاو کرده است .

طمامس مور در بیست و شش سالگی به وکالت مجلس انتخاب شد ، و در مجلس درقبال توقعات شاه هنری هفتم که مردی حریص و اختاذ بود مقاومت شدید نشان داد . باین جهت شاه اورا محیور کرد که از خدمات مملکتی کناره گیری کند ، و بهانه‌ای هم بر پدرش گرفته صد لیره از او بعنوان جریمه اخذ کرد .

طمامس مور از این بدآمدی کار سخت شکسته خاطر شد ، چندی گوشه نشین شدو بر دلش اثر کرد که بهترین طریقه "زندگانی" برای اوترک دنیا و عزلت گزیدن در کنج صومعه است . زندگی او که تا آن زمان هم با زندگانی یک راهب چندان فرق نداشت ازان بعید بیشتر بطریز زندگانی مرتاضان شbahat پیدا کرد : ساعات متوالی بهمازو دعا مشغول بود ، و روزه‌های پی درپی روزه‌ی گرفت ، و پیراهنی از

موی خشن بر تن کرده بود، و بر کفِ چوبی اطاق بی هیچ گونه زیراندازی می‌خوابید، و پاره هیز می‌بجای بالش زیر سرمی گذاشت. چیزی نمانده بود که واقعاً تارک دنیا شود، اما آن سه نفر عالم کار آزموده^۱ جهاندیده که در اکسفرد با ایشان دوستِ صمیم شده بود در این موقع در لندن بودند و بزودی از احوال او مطلع شدند، دور اورا گرفتند و باز او را در طریق تحصیل و تحقیق و کسب معرفت کشیدند، و درس و بحث و کتاب وی را از رفتن بصومعه بازداشت. ضمناً بصلاح‌دید^۲ دوستان ازدواج هم کرد و خانه‌ای گرفت، و در مدت شش سال دارای چهار فرزند شد.

تا وقتی که هنری هفتم بر تخت سلطنت بود او هم مشغول به تکمیل تحصیلاتِ حقوق و قانونی، و ترجمه کردن کتب بزبان انگلیسی، و مطالعه^۳ کتب ادبی و دینی بود، و گویا سفری نیز بسایر بلاد اروپا کرد. همینکه هنری هشتم جلوس کرد طاماس مور شعری در تهییت پادشاهی او ساخته بحضور شاه فرستاد، و شاه^۴ نو فوراً در دیوانخانه^۵ عدلیه کاری باو رجوع کرد، و بزودی سنگ از پیش پای او برداشته شدو راه ترقی برویش بازشد. علاوه بر کارهای دولتی و کالت عدلیه نیزی کرد و از این مراعایدی هنگفتی بدست می‌آورد.

بواسطه^۶ مقاومنی که با هنری هفتم کرده بود و مانع از تعدی و اجحاف او شده بود تجارت بازار لندن ازو منون بودند که نگذاشت شاه آنان را بدوشدو باین جهت کارهائی باو رجوع می‌کردند که نفع زیادی برایش داشت. از آن جله وقتی که سی و شش ساله بود بناشد که از جانب دربار انگلستان سفارتی بهلنند فرستاده شود تا ترتیب مبادله^۷ پشم و پارچه بین این دو مملکت و قرار است حکام روابط تجاری بدهند، و اهل بازار اصرار ورزیدند که باید یکث نفرهم بعنوان نماینده^۸ تجارت بود، و ماکسی جز طامس مور را بناینندگی خود نمی‌بذریم. بنا برین هنری هشتم او را عضو سفارت مخصوص کردو مور کمال لیاقت و کفایت را در انجام دادن وظایف خود



سرطامس مور
از رجال دولت انگلیس و مصنف یوتوپیا

بروزدادو بعد از هفت ماهی که در هلنندو بلژیک بسر برده بودو با دوسته نفر که بعدها بجالش بسیار مقید شدند دوستی بهم زده بود بانگلستان بازگشت.

شاه و شخص اوّل مملکت (کاردینال و لُری) بقدرتی از کار او راضی بودند که باصرار تمام از او خواستند که کار و کالت خصوصی خود را بکلی ترک کرده بیکبارگی وجود خویش را وقف خدمات دولتی کند، اماً او می دانست که (بقول سعدی) عمل پادشاهان چون سفر دریاست، ازین گذشته واقعاً بهیج وجه اوضاع مملکت و خصوصاً رفتار و طرز حکومت پادشاه وقت را نمی پستنید، و در کتاب یوتوپیا که در این وقت بتصنیف آن مشغول بود عقیده خود را در این باب اظهار کرده است. این کتاب را عن قریب وصف و تعریف خواهم کرد.

هنری هشتم عاقبت طامین مور را وادر بر ترک کارهای شخصی و داخل شدن در مشاغل عمومی و دولتی کرد، و از سی و هشت سالگی بعد طالع او دائم در صعود بود، و مناصب و شؤون و امتیازات و عنایین بود که پی درپی باو اعطای شد. از آن جمله عنوان شوالیه یا Knight بود که در ۱۵۲۱ باو داده شدو ازان بعد بلفظ سیر (Sir) خطاب می شد؛ دیگر مقام ریاست مجلس شورای ملی بود که دوسال بعد بر حسب سفارش و اظهار میل شاه نصیب او گردید؛ و دیگر منصب عضویت شورای خاص سلطنتی بود که سه سال بعد حاصل کرد، و وظیفه او بود که با دونفر دیگر هر روزه با شخص پادشاه ملاقات و گفتگو کند. این امر باعث شد که بتدریج بیشتر مورد لطف و محبت شاه گردد. اماً او کسی نبود که فریب عنایت پادشاهان را بخوردو بدستی آنها غرّه شود؛ از قراری که می گویند در همین موقع و تا آخر عمر خود نیز همان پراهن موئینه و پشمینه خشن را می پوشید تا به تن آسانی عادت نکند، و از رفتن بقصر شاه حتی الامکان خودداری می کرد. اماً هنری هشتم ازا و دست بردار نبود، واگر مور بحضور او نمی رفت او بخانه مور که در محله چلسی واقع بود

می‌رفت و در باغ او با هم مثل دورفیق راه می‌رفتندو گردش و گفتگو می‌کردند . در ۱۵۲۹ وقتی که سرطاماس مور پنجه‌هاو یک‌ساله بود شاه کاردینال و لزی را از مقام لرد چانسلری معزول کرد و اورا باین منصب ارتقا داد ، که بعد از رتبه "شاه و اسقف اعظم کنتربری عالیترین" مراتب و مناصب مملکت بود . صاحب این مقام علاوه بر اینکه رئیس دیوان تمیز و قاضی القضاة مملکت است نگهبان مهر بزرگ سلطنتی ، و مشاور مخصوص شاه ، و رئیس مجلس اعیان ، و قیم و ولی کلیه اطفال و مجازین ، و ناظر کلیه مدارس و مریضخانهای مملکت نیز هست . و سرطامس مور گذشته از این وظایف مملکتی بکار نویسنده و کارهای خانوادگی و ملاقات علماء رجال و مکاتبه با دانشمندان سایر ممالک اروپا که با او دوستی داشتند وقتی گذراند . در شغل قضاوت خود جز عدالت و حق مردم را دادن منظوري نداشت و از تزدیکترین اقوام خود یا بزرگترین و مقتدرترین رجال جانبداری نمی‌کرد ، و علاوه بر اینکه خود او هیچ‌گونه هدیه و پیشکشی از مدّعی و مدّعی‌علیه قبول نمی‌کرد بشدت هرچه تمامتر مانع از این شده بود که احدی از کارکنان محکم عدالیه نیز تعارف و رشوه از کسی اخذ کند . مراجعته را بسرعت هرچه تمامتر فیصله می‌داد ، و با آنکه قبل از رسیدن او باین مقام دعویها بود که بیست سال در عدالیه مانده بود دوسال بعد از اشتغال او روزی آمد که دیگر هیچ مراجعته‌ای برای رسیدگی او وجود نداشت .

عیب بزرگی که بر سرطاماس مور گرفته‌اند تعصی بود که بر ضد مخالفین مذهب کاتولیک داشت . با آنکه مردی بسیار مهربان و خوش طینت و رحیم بود ، و با آنکه در کتاب یوتوبیائی خود خصلت تسامح و سازگاری بین صاحبان عقاید مختلف را تمجید کرده بود ، همینکه پای پیروان لوتر یعنی پروتستانها پیش آمد یک ذره رحم و گذشت نشان نداد و آنها را بعنوان ملحدو مرتد دچار شکنجه و آزار کرد ، و

این از اعجوب عجایب است ، مخصوصاً وقتی که بدانیم هنری هشتم می خواست با پاپ روم
زعانکندو از زیر بارسلطه^{*} دینی او خارج شود .

هنری هشتم زنی داشت موسوم به کاثرین ، و ازو صاحب پنج فرزند شده بود
که چهارتای آنها مرده بودندو یک دختر موسوم به میری باقی مانده بود . هنری
پسری می خواست که جانشین او شود و می دانست که از این ملکه صاحب پسر خواهد
شد ، مصمم شد که او را طلاق دهد و زن دیگری بگیرد ، و بهانه آورد که کاثرین
قبل ازانکه زن من شود زن برادرم بودو بنابرین خواهر شرعی من محسوب می شدو اصلاً
صحيح نبود که من بیوه^{*} برادر خود را بگیرم ؛ اما عیسویان طلاق نداشتندو فسخ این
ازدواج منوط بتصویب پاپ بود ، و پاپ آن را رد کرد ، بنابرین هنری هشتم یوغ اطاعت
پاپ را از گردن انداخت و زن خود را طلاق داده زنی دیگر موسوم به آن^{*} بلین گرفت .
سرطامس مور می دانست که در این امر نمی تواند با شاه موافقت کند ، باین جهت از
کلیه^{*} مناصب و مقامات^{*} خود در سال ۱۵۳۲ استعفا داده خانه نشین شد . شاه
می خواست که پیروان لوتر را تشویق و تشجیع کند و مذهب پروتستان در مملکت
رواج یابد ، بنابرین فرمانی صادر کرد باین مضمون که رأی شاه انگلستان حتی در
امور دینی مافق رأی روحانیوں است ، و امر کرد که همه^{*} رجال مملکت قسم
متابعت این فرمان بخورندو نیز با ملکه^{*} جدید بیعت کرده نسبت باو مطیع و وفادار
باشند ، و فرزندی را که از او بدنبال خواهد آمد ولی عهد دانسته ملکزاده میری را
مستحق^{*} پادشاهی نشانند . مور در هیچ یک از این امور موافق نبودو متابعت از
امر شاه را خلاف عقیده و وجدان خود می دانست ، و چون حاضر بقسم خوردن
نشد شاه کلیه^{*} حقوق و مواجب اورا قطع کرد ، و باین نیز اکتفا نکرده بعد از چندی
او را در برج لندن بجلس انداخت . ابتدا جز کتاب چیزی نمی گذاشتند برای او
بیاید ، و بعدها کتاب آوردن برای او را نیز منع کردند . فقط یک نوکر با او بود ،

اما پس از مدعی اجازه دادند که زن و یک دخترش بدیدن او بروند. در ماه ژوئیه ۱۹۳۵ اورا به وستمینستر برده بعنوان اینکه مرتكب خیانت عظیم شده است محکمه اش کردند، و حکم قتل او صادر گردید، و پنج روز بعد گردن او را با تبر قطع کردند. سرطامس مور شهید راه عقیده و جدان خود شد، و آنچه را که حق و صحیح می دانست مافوق سایر چیزها قرارداد، و باین جهت در تاریخ انگلستان زنده جاوید شدو مورد تمجيد و ستایش کلیه منفکرین و بزرگان گردید. و در ۱۹۴۵ یعنی چهار صد سال بعد از قتلش نام او بفرمان پاپ در فهرست شهدا و قدیسين عالم مسیحیت ثبت شد که امروز بعنوان سنت طمامس مور شناخته می شود.

یو قو پیا ظامن مور

لفظ یوتوپیا (Utopia) اختراع خود ظامن مور بود ، و آن را از دو کلمه یونانی ترکیب کرده بود ، و معنی آن «هیچ جا» می شود. در آن زمان تازه قاره امریکا کشف شده بود . مور چهارده ساله بود که او لین سفر کریستف کلمبوس با آن سرزمین پیش آمد ، و بیست و دو ساله بود که امیریگو و سپوچی آنجا رفت و نام خود را بر زمینی که کلمبوس قبل از کشف کرده بود گذاشت . سرگذشت مسافت و تفصیل مشاهدات و سپوچی در ۱۵۰۷ منتشر شد ، و آن اکتشاف بزرگ در علوم مالک اروپا شوری برپا کرد و خیله ها را مشتعل ساخت . ظامن مور می خواست عیوب اجتماعی و سیاسی مملکت خود را بگوید ، و سرزمینی را معرفی کند که در آن قوانین و عادات عموماً بر وفق عدل و عقل است ، این کتاب را نوشت و در آن چنین و آنود کرد که شخصی موسوم به هیتلودی (Hyloday) (یعنی خرد دان) در سه مسافت اخیر امیریگو و سپوچی با او همراه بود ، ولی از همراهان جدا گردیده مدتی در آن اراضی و دریاها سیاحت کرد تا جزیره ای کشف کرد موسوم به یوتوپیا ، و همینکه از آنجا برگشت اوضاع و قوانین و رسوم آن سرزمین «هیچ جا» را وصف کرد. در صفحه این اوصاف انتقاد شدید و هجاو استهزای سختی نسبت با اوضاع و قوانین و رسوم مالک اروپا و مخصوصاً انگلستان مندرج است. بعضی اوقات آقای خرد دان بطنزو طعن با انگلستان و هزی هشتم سیاست و اعمالی نسبت می دهد که فویسته آرزو دارد که حقیقت داشته باشد ولی در واقع خلاف آن صحیح است. چنین کتابی را طبعاً ظامن مور در انگلستان نمی توانست چاپ و منتشر کند هر چند که آن را بزبان لطیفی

نوشته بود ، و تا وقتی که هنری هشتم زنده بود کتاب در انگلستان طبع نشد ، ولی در بلژیک تحت نظر اراموس بچاپ رسید . در زمان حیات خود مؤلف پنج بار دیگر هم همان لاطینی منتشر شد ، و فی الفور مورد قبول خواص و حائز شهرت بین المللی گردید . او آین چاپ کتاب در ۱۵۱۶ منتشر شد ، و چهارده سال بعد ترجمهٔ فرانسوی آن انتشار یافت ، و بزودی بالسنّهٔ آلمانی و ایتالیائی و اسپانیائی نیز ترجمه شد ، و سی سال بعد از انتشار کتاب که رابله نویسندهٔ بزرگ و مشهور فرانسه دریکی از تصنیفات خود سخن از اهل یوتوبیا و پروان رسوم و قوانین منسوب یوتوبیا راند کم کسی بود که آن اشاره را نفهمد . با تمام این تفصیلات کتاب سرطامس مور بزبان مملکت خود ارعای انگلیسی ترجمه نشد تا سی و پنج سال بعد از انتشار چاپ اول آن که شانزده سال بعد از مرگ خود مصنف باشد – برای تاریخ کتاب همین قدر بس است .

و اما طرح آن : طرح تازه‌ای نیست ، و پیش از او بآن سبک چند کتاب نوشته بودند . مقصود این بود که سرزمینی خیالی را نمونه و سرمشق آئین مملکتداری و طرز حکومت قرار دهندو آراء و افکار خود را در آن باب بصورت قوانین و رسوم آن سرزمین بیان کنند . افلاتون رساله‌ای بنام قریطیاس نوشته بود که فقط چند صفحه‌ای از ابتدای آن باقی مانده است . در آن رساله بدahan سقراط می‌گذارد که گفت می‌خواهم بدانم در مملکتی یامدینه‌ای که بر وقق دلخواه خردمندان اداره می‌شود و بکمال مطلق رسیده است اوضاع و احوال از چه قرار است و کردار و رفتار انسان کامل در آن چگونه است . قریطیاس جواب می‌دهد که اگر اذن دهی من برای توی گویم ، چون از روایت قدمای شنیده‌ام که بیش از نه هزار سال قبل ازین همین اهل آتن همگی آدمی زادگان کامل عیاری بودند و مدنیه ایشان بسحوى که دلخواه مرد حکیم است اداره می‌شد . در آن سوی اوقیانوس جزیرهٔ بسیار بزرگ بود بنام آتلانتیس که

پادشاهان آن از اولاد خدای دریا بودند، و چنین و چنان بودند. ایشان بر شهر آتن حمله برداشتند، و لیکن مردمان قانع و شجاع و عاقل این شهر با آنکه عده‌آنها بسیار کتر از همیوم برنده‌گان بود قدرت مقاومت و قوت دفع چنان دشمن قهقهه‌اری را داشتند. اما امروزه دیگر آتلانتیس نیست و اهل آتن چنان نیستند که آن روز بودند. زازله و طوفان عالم را ویران کرد، جزیره آتلانتیس با همه مردم و روش بقعر دریا فرو رفت؛ و جنگجویانِ کامل عیار آتن نابود گشتد.

خود افلاطون در کتاب جهوری خود عقایدو آراء خویش را درباره چنان مدینه و جماعتی که مردم و حکومت آن بعالیترين درجه کمال نایل شده باشند بیان می‌کند. سرطامس مور این کتاب و تأثیفات دیگر افلاطون و تصنیفات سایر حکمای قدیم را خوانده بود، و چون مردم متبدیتی بود کتابهای دینی عیسیویان. و از آن جمله کتاب مدینه خدا تصنیف سنت او گوستین را نیز بدقت خوانده بود. و از مطالعه و تتبیع این کتب و مشاهده اوضاع و احوال ملل در عصر خویش معتقد بطرز حکومتی شده بود که آن را در کتاب یوتوبیا تشریح می‌کند، و وقتی که انسان کتاب را می‌خواند می‌بینند نتیجه و حاصل آن همان قاعده و قانون کتوئیسم است که امروزه می‌شناسیم با این فرق که آنجا مردم از هر حیث منتهای آزادی را داشته‌اند که هر دین و مذهب و مسلکی را که می‌پسندند اختیار کنند.

مور می‌گوید که آقای خُرُد دان گفت جزیره یوتوبیا بشکل هلالی است، طول آن قریب پانصد میل است و عرض آن در وسط که پهترین نقطه آنست تقریباً دویست میل. پنجاه و چهار شهر بزرگ و نیکو دارد که از حیث ساخته و آداب و مؤسسات و قوانین همگی مانند هم‌اندو هریک از آنها مرکزیک ولایت است و از حیث وسعت تفاوقي بین آن ولایات نیست، و برای آنکه بمردم از لحاظ نوع کار ظلم نشده باشد هرساله نصف زارعین و گله‌داران شهری روندو عدای معادل آن از شهر آمده

بیان ایشان کارمی کنندو سال بعد نیمه دیگر شهر می روندو جمعی از اهل شهر جای ایشان را می گیرند ، و بهمین قرار داغاً سکنه شهر و کارگران دهانی جای خود را عوض می کنند . خانه ها همگی خوب و وسیع ، و هریک دارای باغی است . در هر شهری هر سی خانواری از میان خود یک کلانتر معین می کنند و از میان هر ده کلانتری یک و کیل انتخاب می شود ، و این وکلا یک نفر را پادشاهی بر می گزینند که مادام عمر پادشاه می ماند ، ولی سلطنت او باز بکسی منتقل نمی شود . شاه و وکلا هر روزه با هم شور می کنند . همه مردم باید از بزرگی و گله داری سر رشته داشته باشند تاچون نوبت کار زراعت بایشان می رسد از عهده وظیفه خود برآیند ، اما گذشته ازان هر کسی دارای کار و حرفة مخصوصی نیز هست که در سایر مواقع بآن مشغول است . هیچ کس در روز بیشتر از شش ساعت کار نمی کند ، و چون همگی مردم کار صحیح و نافع می کنند همین قدر کافیست ، و فقط اطفال و مردمانی که بسیار ضعیف و پر باشند از کار کردن معافند . اما کسانی که بتحصیل علم و حکمت و معرفت می پردازند مجبور باعمال یدی و بدئی نیستند ، و اهل قلم و کلانتران و وکیلان و سفیران و روحانیون از میان این جماعت انتخاب می شوند . همگی در موقع کار کردن لباسی از پوست و چرم می پوشند و در سایر مواقع لباسهای پنهانی و پشمی بتنمی کنند که از حیث جنس و قیمت تفاوتی با هم ندارند .

علده اعضای هر خانواده ای از شانزده نفر بیشتر نباید باشد ، و کمتر ازده طفل نباید داشته باشند ، و برای اینکه این عدد درست باشد از اطفال آن خانواده ای که بیش از شانزده نفر باشند گرفته باآن خانواده هائی که کمتر باشند می دهند . رساله مقداری از مازاد جمعیت خود را بزمینهای بایر و غیر مسکون اطراف که تصرف کرده اند و مهاجر نشین خود قرار داده اند می فرستند . هر محله ای میدان یا بازاری دارد ، و هر خانواده ای آنچه را که ساخته است باآن بازار می فرستند و آنچه را که مورد احتیاج

اوست در عوض جنس خود می‌گیرد بی‌آنکه پولی رد و بدل کنند. از برای هرسی خانواده‌ای یک طالار بزرگ عمومی برای غذا خوردن و یک محل پرستاری عمومی برای اطفال آن خانواده‌ها ساخته‌اند. هر کس که بخواهد به شهر دیگری سفر کند از پادشاه جواز می‌گیرد و بی‌آنکه خرج زایدی بکند می‌رود و بر می‌گردد، اما هر کس هر جا که باشد باید بسیم خود کار بکند. زمین و خانه و تأسیسات هرچه هست مال عموم است و همه باهم شریکند، و بنابرین هیچ فقیر و محتاج در آن سرزمین یافت نمی‌شود. مازاد محصولات خود را بسایر مالک‌عالی می‌فرستند و با اجناس آنها مبادله می‌کنند. در آنجا پرقدرت‌ترین فلزات آهن است که با آن آلات و ادوات محکم و مفید می‌توان ساخت، و طلا و نقره مورد استعمالی ندارد جز در ساختن اشیاء کوچک و کم قدر، و چیزهایی که ما آنرا جواهر و احجار کریم می‌نامیم در آنجابازیچه اطفال است.

عدّه کسانی که برای تحصیل علوم و معارف عالیه تعیین می‌شوند زیاد نیست، ولی تا سال و سن معتبری همه اطفال باید بمدرسه بروند و از تعلیم و تربیت بتساوی بهره‌ورشوند. حکمای آنها در فلسفه و کلیه فنونی که مایه سعادت بشر است بحث و تدقیق می‌کنند، و معتقد‌ند که سعادت عموم منوط باینست که کلیه مردم فقط بآن خوشی‌ها و لذت‌های پردازنده خوب و مفید است، و عالیترین لذاید در نظر ایشان لذتی است که از تفکر و کسب فضایل و تذکر عمر خوشی که گذرانده‌اند حاصل می‌شود.

بیهان خود را با نهایت محبت پرستاری و مداوا می‌کنند، اما اگر کسی مرضی داشته باشد که قابل علاج نباشد یا بجسم و روح اور نیخ و عذاب بر ساندو و حانیون با او گفتگو کرده سعی می‌کنند که او را متقاعد نمایند تا بمیل خود تن بمردن بدهد، ولی هیچ کس را برخلاف میل خودش نمی‌کشند. دزدانو اشراری را که قابل اصلاح نباشند با عمال شاقه عبوری کنند. هیچ دختری پیش از مجده سالگی و هیچ

پسری قبل از بیست و دو سالگی ازدواج نمی‌کند ، و هر کس که قبل از آن سن مرتكب عمل خلافی بشود او را سیاست می‌کنند .

چون با قوام دیگر اعتنادی ندارند با آنها عهدو پیمان نمی‌بنند ، ولی مادام که از کسی بدی و آزاری ندیده‌اند اورا دشمن خود نمی‌دانند . افتخاری را که از جنگ با دیگران حاصل شده باشد افتخار نمی‌شمارند ، و هر چندکه هر روزه مقداری از وقت فراغ خود را درورزش و تمرین کارهای جنگی صرف می‌کنند قصدشان لشکر کشیدن بخاک دیگران و نزاع با آنان نیست ، فقط می‌خواهند که اگر مورد هیوم دیگران شوند برای دفاع آماده باشند . اگر محتاج بجنگ کردن بشوند جان خود را حتی الامکان بخطر نمی‌اندازند بلکه از لشکریان اقوام دیگر هر که را بتوانند اجیر می‌کنند که بجای ایشان بجنگد ، و ننگ خود می‌دانند که از راه خوزیزی بر دشمن غالب شوند ، و سعی می‌کنند که از راه تدبیر و حیله فیروزو و مظفر شوند .

ادیان و مذاهاب مختلف در آن سرزمین شایع است: بعضی خورشیدرا خدای خود می‌دانند و بعضی ماه را ، کسانی هستند که مردی از گذشتگان را که صاحب‌فضلیت بوده است می‌پرستند ، و گروهی معتقدند که یک قوهٔ الله‌ینا معلوم آزمی و ادرار ک ناکردن موجود است . ولیکن یکی از قدیمترین قوانین ایشان اینست که هیچ کس بخاطر ایمان و عقیده‌ای که دارد یا بخاطر اینکه دین خود را بهتر از دین دیگران می‌شمارد نباید مورد ملامت و تعذیب دیگری واقع شود ، و عموم مردم آزادند که هر عقیده و دینی را که می‌پسندند اختیار کنند . عدهٔ روحانیون ایشان کم است ، و کار آنها تعلیم دادن اطفال و مردمان بالغ است ، و علاوه بر آنکه علوم و فنون را بایشان می‌آموزند آداب و رسوم را نیز یاد می‌دهند و آنها را تربیت می‌کنند .

این شرحی که عرض کردم بیان بسیار محملی بود ازانچه سرطامس مور از قول هیثلودی یعنی خُرده‌دان نقل می‌کند و آن را اعادات و قوانین اهل یوتوبیا معرفتی

می‌کند. و بعد از انتشار کتاب او لفظ یوتوبیا عالم شد برای کلیه طریقه‌های حکومت و رسوم مملکتداری که مطلوب و مستحسن است ولی در عالم خارج وجود ندارد و فقط در ذهن اهل فکر و بصیرت تخيّل می‌شود، و تا حدی غیر قابل اجراست.

بعد از مورکسان دیگری نیز آمدند که برای بیان آراء خود همین شیوه و طرح را بکار برداشتند: از آن جمله بود فیلسوف انگلیسی فرانسیس بیکن که صلسال بعد از کتاب New Atlantis یعنی آتلانتیس نو را نوشت؛ و عالم ایتالیائی کامپانیلا که هم‌عصر بیکن بود و کتاب «مدینه خورشید» را تصنیف کرد؛ و در قرن گذشته و عصر خود ما در انگلستان ویلیام مریس و هربرت جرج ولز نیز هریک چنین کتابی نوشت، اماً فعلاً با آنها کاری نداریم. همین قدر باید بدانیم که تألیف این گونه کتب تأثیر عظیمی در بهبود اوضاع عالم داشت، و عیوبی که این نویسنده‌گان و متفکرین بر عادات و رسوم جاری گرفتند باعث از میان رفقن آنها شدو دستورهایی که دادند غالباً مورد قبول و متابعت مردم اروپا گردید و از اروپا بقاره‌های دیگر سراست کرد.

نمایش و قصهٔ تاجر و نیزی

واخر ۱۹۴۶ میلادی بود، جنگ عالمگیر دوم تمام شده بودو خاک آلمان در تصرف فاتحین بود؛ در قسمتی از خاک آلمان که تحت اداره "انگلستان بود می خواستند کومدی تاجر و نیزی را نمایش بدهند، یهودیان اعتراض کردند که چون این نمایش درخاطر بینندگان حس نفرق نسبت بقوم یهود ایجاد می کند در چنین موقع و زمانی، آن هم در آلمان که چند سالی محل "عذاب و شکنجه" یهودیان شده بود، روی صحنه آوردن این نمایش بهیچ وجه مناسب نیست؛ و بواسطه این اعتراضی که شد نمایش موقوف گردید. مباحثانی باین مناسبت در جراحت در گرفت، و رأی بعضی از اهل سیاست براین بود که حق با یهودیان است و این کومدی قابل نمایش دادن نیست. چیست این کومدی، و چرا موجب اعتراض گردید و چگونه است که حس نفرت بیننده را نسبت یهودیان تحریک می کند؟

فصل اول

تاجر و نیزی یکی از سی و چند نمایشی است که شکسپیر شاعر و درام نویس بزرگ انگلیسی نوشته است، و از خلاصه‌های که عن قریب از داستان آن خواهم داد علّت اعتراض یهودیان معلوم خواهد شد. اما پیش از دخول در این موضوع اجازه می‌خواهم یکی از افتخارات اقوام مشرق را از ایشان سلب کنم: بعضی از محققین فرنگی‌گفته‌اند و به‌اصل ادب ما هم خبر رسیده است و برای ما بازگوکرده‌اند که اصل این قصه از مشرق زمین (وازفارسی) گرفته شده است. قسمتی از این کومدی راست است که مبنی بر قصه‌ای است که از مشرق (ولی نه از ایران) آمده است، اما قسمت عمده آن – یعنی آنچه موجب اعتراض یهود شده است – ربطی به مشرق زمین نداردو از ماترّک رومیان است.

داستان تاجر و نیزی شکسپیر بصورت ظاهر قصه^{*} و ای است که یک عیسوی از یک یهودی می‌گیرد و نمی‌تواند موقع پردازدو باید بر حسب شرطی که در ابتدای معامله کرده‌اند عمل کنند؛ ولی در انتهای داستان معلوم می‌شود که آن یهودی از راه کینه و دشمنی نیست این را داشته است که آن عیسوی را بکشد.

اینکه خلاصه^{**} قصه^{***} این نمایش:

در شهر ونیز (وندیک) تاجری بود بسیار غنی بنام آنтонیو، و دوستی جوان داشت به او بسیار نزدیک موسوم به باسانیو که از خانواده اعیانی و اشرافی بود ولی ژروری نداشت و قرض بسیار داشت. یک روز باسانیو پیش رفیق تاجر و ژرومند خود آمده گفت «آنونیو، من می‌خواهم خواستگار پُرشیا بشوم که دختر بسیار زیبا و

رعنائی است در شهر بِلْمُسْتَه. پدرش از اعیان متمول بود، و من برای این خواستگاری
محتاج پول هستم، خواهش می‌کنم سه هزار دوکات بمن بدهی ». آنتونیو جواب
داد که « برادر، تو می‌دانی که تمام روت من منحصر است بمالی که برای تجارت بکار
انداخته ام و با آن از خارجه جنس خریده ام که در کشتی است و مدتی طول می‌کشد
ناکشتهها بر سدو من بتوانم مال التجاره را بفروشم، ولی خواهم رفت تا ببینم باعتبار
خود از چه کسی می‌توانم این مقدار پول از برایت قرض کنم، بهر حال تو خاطر جمع
باش ». و با اینکه عادتش براین نبود که درازای نفع از کسی قرض بگیرد یا بکسی
فرضی بدهد این بار را بخطار دوست حاضر شد که از شیللاک یهودی پول قرض کند.
أهل و نیز نسبت به قوم یهود بدرفتاری می‌کردند و ایشان را پست و حقیر می‌شمردند.
حمله یهودیان از منزلگاه سایر اهل شهر جدا بود، و لباس ایشان غیر از لباس دیگران؛
راه هر نوع کسب و حرفة ای برایشان بسته بود جزو پول قرض دادن و منفعت گرفتن، و
این شایلاک یکی از آن ربانخوارهای قهار بود، و از منفعتهای پولی که بعیسویها قرض
داده بود صاحب آلاف و الوف شده بود و نسبت بعیسویان کینه شدید داشت و هر
وقت دستش می‌رسید با کمال شوق می‌خواست تلافی توهینه‌ای را که از ایشان دیده است
بکند. مخصوصاً با آنتونیو که او را همواره تحقیر کرده و با وشنام داده بود سخت دشمن
بود. در این روز که این دو تن با هم از برای وام گرفتن نزد او آمده بودند و با محتاج بودند
پک لحظه اختیار از دستش در رفت و طینت و نیت خود را در عبارتی که به آنتونیو
خطاب کرد چنین بروز داد: « تو مرآ کافرو سگِ آدمی کش می‌خوان و بر جبهه
جهودانه من تف می‌اندازی، لیکن اکنون که به یاری من نیاز داری نزد من آمده‌ای.
آیا گکان می‌کنی که من باید بنده وار در پیش تو پشت خم کنم و آهسته عرض کنم که « قربان،
جناب شما روز چهارشنبه گذشته بریش بنده تف انداختید، فلان روز مرآ به لگد از
پیش خود راندید، وقتی دیگر بنده را سگ خواندید؛ اکنون بخطار این مرحتهای شما

فلان مبلغ وجه نقد بشما وام می دهم؟ این سخنان اوچنان خشم آنتونیو را برانگیخت که با وجود احتیاجی که به او داشت باز هم اورا خوار کرد و موجب شد که شیللاک در صدد آزار، و حتی تلف کردن او برا آید. حال دیگر انتقام یگانه چیزی بود که اورا تسلیت می داد. به آنتونیو گفت من حاضر مسدهزار دوکات را بمنفعت بتوقرض بدهم تا بدانی که نسبت بتومهر بام و می خواهم با تودوست باشم. گروی هم از تو نمی خواهم، همین قدر بدفتر ثبت استناد بروم آنجا یک سند معتبر با مهر و امضای من بسپار که در سرمه ماه پولم را پس بدهی، و برای خاطر جمعی بشوخي شرط کن که اگر در سر موعد تمام پول را ندهی من حق داشته باشم یک رطل گوشت از هر موضع بدنت که می خواهم بیرم. آنتونیو مطمئن بود که در عرض یکی دو ماہی کشتهای او خواهد آمد و قرض این یهودی را خواهد پرداخت، بنابرین رفت و چنین سندی نوشته امضا کرد و بثبت رسانیده باوسپرد. باسانیو پول را گرفت و شهر بلمنته رفت.

در خواستگاری کردن پُرشیا شرطِ غربی بود: پدر مرحومش قرار گذاشته بود سه مجری (یکی از طلا و یکی از نقره و یکی از قلعی) در جلو خواستگار بگذارند و بگویند که در یکی از این مجریها صورت پُرشیارا که نقاش ساخته است گذاشته‌اند، توهر مجری را که می خواهی انتخاب کن، اگر صورت دران بود او زنت خواهد شد والاًفلا، خواستگارها همگی مجری طلا را انتخاب می کردند، و صورت دران نبود، و با اینکه هرساله از تمام نقاط عالم برای این دختر خواستگار می آمد هیچ کس موفق بگرفتن اونشه بود. از طرف دیگر شیللاک نوکری داشت بنام گُبو که خدمت اورا را کرد و به نوکری باسانیو درآمد. دختر یگانه او جسیکا نیز عاشقِ جوانی عیسوی از دوستان باسانیو که نامش لورنزو بود شده و مبلغی پول و جواهر پدرش را برداشت و شبانه با معشوق خود گریخته بود. همه این امور دست بدست هم داده باعث از دیاد کینه شیللاک نسبت بعیسویان گردید.

در بیلمنته خواستگارانی از برای پُرشیا آمده بودند که او هیچ یک را نمی پسندید: آنکه امیرناپل بود جز به اسب بچیزی علاقه نداشت؛ آن فرانسوی را خداوند از قضا مردآفریده بود، ورن نه هیچ مردی نداشت؛ یکی مردی انگلیسی بود که نمی خواست هرگز اینتالیائی بیاموزد؛ دیگری اسکاتلنديٰ بود درشت خوی و آشوب طلب؛ یکی هم مردی آلمانی بود که پیوسته شراب می نوشید. در این سال هم امیر مراکش آمد و با یک دنیا کبر و غرور مجری زر را انتخاب کرد و دران کلهٔ مرده‌ای یافت، و امیر آراگُن آمد و از میان سه مجری آنرا که نقره بود برگزید و ازان تمثال مرد ابله‌ی را بیرون کشید. در زمانی که پدر پُرشیا زنده بود پُرشیا یک جوان مرد و نیزی نجیب زادهٔ مردانه را دیده بود و هنوز هم بیاد او بود، و دوست می داشت که او بخواستگاری وی ببایدو مجری صحیح را انتخاب کند.

باسانیورفت و هینکه سه مجری را باونشان دادند او فریب زرق و برق زرو سیم را نخورد و مجری قلعی را انتخاب کرد، و صورت پُرشیا دران بود. عروسی آنها سرگرفت، ولی بخت با آتنویو همراهی نکرد و کشتن او بموضع نرسید و خبر آوردن که اموالت در دریا غرق شده است، موعد رد قرض هم گذشت، و شایلاک یهودی باین عنوان که «من طالب عدالت و انصافم» پا فشاری کرد که بر حسب قرارداد باید عمل شود، و قضیه را بحضور دوک و نیز برند. هر قدر آتنویو اعتراض کرد که این شرط گوشت بریدن را بشوخی در سند گذاشته بودند مفید فائد واقع نشد.

به شنیدن این خبر باسانیو عازم شهر و نیز گردید و از روت پُرشیا که در اختیار او بود حاضر شد که هر قدر پول شایلاک بخواهد پردازد و دوست خود را نجات بدهد. در همین هنگام پُرشیا اعلام داشته بود که او و خادمه‌اش (که زن یکی از دوستان باسانیو شده بود) می خواهند معتکف گردیده دعا کنند تا شورانشان مظفر و منصور و سالم از سفر باز گردند. اما این ادعای اعتکاف در واقع از برای این بود که مردم



حکم پرشیا

در پاره دعوی شایلاک یهودی

ملتفت غیبت ایشان نشوند، چونکه قصد داشتند با هم به ونیز بروند تا شاید پُرشیا بتوانند آنتونیو را از مرگ رهای بخشد. دولک و سایر دوستان آن تاجر ونیزی هم برای نجات او حاضر شده بودند که سه برابر آن سه هزار دوکات را به شایلاک بدهند. ولی او می گفت من پول نمی خواهم، فقط یک رطل از گوشت بدن او را باید بیسرم.

چون این قضیه از قضايای بسیار مشکل بودو حل آن منوط بفتاوی یکی از قضات و قانون دانهای بزرگ بود دولک ونیز از یکی از دکترهای علم حقوق که در شهر دیگری ساکن بود خواهش کرده بود که بیایدو دعوی را فصله بدهد و آن دکتر نامه‌ای نوشته بود که چون مریضم و شخصاً نمی توانم شرفیاب شوم دکتر جوان موسوم به بالتازار را که اینجا بود بحضور فرستادم. این دکتر جوان که وارد می شود در واقع پُرشیاست (یعنی زن باسانیو) که تغیر لباس داده و بصورت وکیل دعاوی درآمده است. ولی هیچ یک از حاضرین اورانمی شناسد. این وکیل مذکوی با شایلاک جزو بحث می کند و نقاضای رحم و فتوت می نماید، ولی شایلاک بهیچ وجه نرم نمی شود، و بنابرین وکیل می گوید چاره‌ای نیست، حق اوست و می تواند باندازه یک رطل از گوشت تاجر را بیسرد، ولی چون در این سند ذکری از خون نشده است دائی حقی به خون تاجر ندارد، و اگر یک قطره از خون او بزمین بریزد تمام اموال یهودی را باید ضبط کرد.

البته بریدن یک رطل (یعنی بیشتر از شش سیر یا نیم کیلو) از گوشت بدن انسان بدون ریختن خون او امکان ندارد، واصل مقصود شایلاک هم این بوده است که این مرد کشته شود، ولی همینکه دید چنین حکمی داده شد دست از دعوی خود کشید و خواست گذشت کندو برود، اما وکیل جوان گفت برماء معلوم شد که تو قصد سوئی بیجان یک عیسوی داشته‌ای و باین جهت خونت مباح است و مالت هدر است. دولک

ونیز جان اورا می‌بخشد اما باید که نصف دارانی خود را به تاجر و نیزی و اگذار کنند و نصف دیگر را بدولت بدهد. آنتونیو می‌گوید «شایلاک دختری دارد که عاشق یک مرد عیسوی لورزو نام است و با او فرار کرده است. من حاضر مم آن نیمه از مال شایلاک را که من تعلق می‌گیرد بخود او بازگردانم بشرط اینکه او قبول کند که در هنگام مردنش همه را به دختر خود و این لورزو و اگذار دهد». دولت نیز گفت اگر شایلاک بدین عیسوی در آید آن نیمه دیگر از مال و منال اورا هم که حق دولت می‌شود به او بازی گردانیم. شایلاک به این شرایط تن در می‌دهد و می‌گوید من ناخوشم، اجازه دهید بخانه ام بروم و اسناد را برایم بفرستید تا مضمایم، و قضیه ختم می‌شود.

پس از پایان یافتن حما که حقوق دان جوان یعنی پرشیا از باسانیو که شوهرش باشد بعنوان حق الوكاله تقاضا می‌کند آن انگشتی را که در دست دارد باوید هد و این انگشت را خود پرشیا باو داده بوده و ازا عهد گرفته بوده است که هرگز از دست خود دور نکند، اما باسانیو با اکراه هرچه تمامtro و از راه اضطرار انگشتی را باو می‌دهد — و چون بخانه بر می‌گردد زنش یعنی همین پرشیا از او مؤاخذه سخت می‌کند که انگشت را چه کرده — تا اینکه عاقبت مطلب معلوم می‌شود. و نمایش باین ختم می‌شود که خبری آورند کشتبای آنتونیو غرق نشده بوده است و وارد بندر شده است.

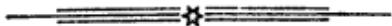
این تلخیص بسیار ساده و بی پیرایه ای بود از نمایش تاجر و نیزی، و هیچ یکثراز مزایای ادبی و فصلی شیرین و نطقهای پرمفی و عبارات بلند و خجالات شاعرانه ای را که در اصل نمایش دیده می‌شود در این خلاصه نیاورده ام. و از اخناص فرعی نمایش و خوشمزگیهای لفظی و عملی که در آن می‌آید ذکری نکرده ام.

فعلاً هین قدر خواستم اهم و قایع داستان را بجمله "بیان کنم تا او لا" وقی که بحث از اصل و منشأ و قایع این نمایش می کنیم پدایم که هر واقعه‌ای بکجا مربوط است، و ثانیاً بر شما معلوم شود که چرا در آلان نخواستند که این کمی نمایش داده شود. در باب این نکته اخیر متجاوز از صد سال پیش یکی از محققین ادبی انگلستان بنام داوس (Francis Douce) سخنی گفته است که بنقل کردن می ارزد، گفته است:

« موجب تأسف بسیار است که در ای باین خوبی و زیبائی را ممکن نیست بخوانند و نمایش دهند الا که در خاطر هر انسان خصلت آزاده منشی حسن از جاری نسبت به مقصد و غرَض طرح کننده آن ایجاد شود، و مقصد و غرض این بوده است که یک قوم قدیم و محترم را که قرون متادی مورد آزار و تعذیب سایرین بوده اند رشت و پلید جلوه دهند. مخفی نماند که نفرت و سختگیری طبعاً باید که باعث بغض و کینه شود؛ و تحریک بانتقام و تلافی ناچار منجر بجنایاتی می شود که محرك را مسئول آنها باید شناخت؛ و هر یکی از ما همینکه مبتلى به تعدی و ذلت کشیدن از دیگران بشود و قدرت آن را نداشته باشد که آشکارا مقابله بمثل نماید بخلیه و خدشه دست خواهد بردو آن را موافق عدل و انصاف خواهد دانست؛ و طبیعت حتی بأسفل خلوقات نیز آلت و وسیله این را داده است که در مقابل تعذیب و تعدی مقاومت نماید و بنحوی از اخاء ضرر را از خود دفع کند. یعنی دارم کسی منکر این نخواهد شد که امروزه از آن اهواه و اغراض و حب و بغضهای ناجوانمردانه که در قدیم موجب شکایت می شد دیگر چندان اثری باقی نمانده است ».

عرض کردم که این عبارت متجاوز از یک صد سال پیش ازین نوشته شده است، اما نمی دانم اگر نویسنده امروز زنده بود و کشتار دسته جمعی ارمنیها را در ترکیه که

در اوایل این قرن اتفاق افتاد دیده بود، و عذابها و شکنجه‌ها و کشتارهای را که یهودیان مدت دوازده سالی از دست نازیها تحمل می‌کردند مشاهده کرده بود، و اخبار کشته‌ها و عبّگذاری‌ها و خرابی‌ها و سایر جرم‌های جمعی از یهود را در فلسطین می‌خواند، آیا باز هم می‌گفت که از آن غرض‌ها و بعض‌های ناجوانمردانه چندان اُری در عالم نمانده است؟



فصل دوم

در باب شکسپیر لابد بعضی مطالب شنیده و خوانده اید، و از احوال و وقایع زندگی او مختصر اطلاعی دارید. بهر حال قصد من در این فصول این نیست که از شخص شکسپیر بحث کنم، اما سه نکته هست که هر چند برعضی از خوانندگان معلوم باشد هم از تکرار آنها ضرری عاید کسی نخواهد شد و هم برای روشن شدن موضوع بحث ما که داستان تاجر و نیزی باشد مفید خواهد افتاد. نکته اوّل اینست:

می دانید که شکسپر یکی از سه شاعر عالم است که اهل اروپا آنها را از همه شعر او نمایش نویسان بزرگتری دانند (آن دو تای دیگر او میروس یونانی و دانته ایتالیانی هستند). برخی از هموطنان ما در این امر تردید دارند، و شاید هم حق با آنها باشد، اما مطلب بین سادگی نیست که بتوان با یک گردش قلم و یک جنبش زبان آن را فیصله داد و حکم قطعی بتی در باب آن صادر کرد. بدینیست که با ظهارات و انتقادات این گروهه برسیم و بینیم آیا دلیل دندان شکن و برهان اقناع کننده ای دارند یا نه. مثلاً زیدی گوید که «آفاجان، اروپائیها فارسی نمی دانند و از اشعار فردوسی و مولوی و سعدی و حافظه ناصر خسرو و سنانی و نظای اطلاع ندارند، والا» اینها را هم جزء شعر ای درجه اوّل عالم حساب می کردند، ورتبه اوّل را خاص شکسپیر و همرودانه نمی دانستند. باین شخص می توان جواب داد که در میان اروپائیها مردمان فارسی دان فراوان بوده اند و اقلام دویست سالی هست که مستشرقین ایشان با ادبیات فارسی و تاریخ و چهارفا و اوضاع اجتماعی ایران سرو کار داشته اند و بسیاری از کتب مهم ما

ایرانیان را به‌السنّه^۱ خود ترجمه کرده‌اند دربارهٔ شعر و نویسنده‌گان ما تحقیق و تبعی
کرده‌و کتابه‌و رساله‌ها و مقاله‌ها نوشته‌اند، و هر فرد انگلیسی یا آلمانی یا فرانسوی یاروسی
یا ایتالیانی که بخواهد از ادبیات و تاریخ و زبان مامطلع شود می‌تواند به‌زبان خود کتابهای
متعدد بی‌بادو بخواند. بهترین و مفصلترین تاریخ ادبیات ایران کتابیست که برآون انگلیسی
نوشته که خود ماهم برای دانستن تاریخ ادبی خویش با آن محتاجیم؛ بهترین متن شاهنامه^۲ مارا
بک نفر مستشرق آلمانی یعنی یولیوس^۳ مهل با ترجمهٔ فرانسوی آن منتشر کرده است که
ماهنوز به‌مان پایه‌هم نتوانسته ایم شاهنامه^۴ خود را چاپ کنیم؛ متن کامل و صحیح مثنوی
ما آنست که نیکلسن انگلیسی تهیه کرده و بطبع رسانده و پنج جلد هم در ترجمه و
تشریح آن بزبان انگلیسی تألیف کرده است؛ و تصنیف شعر و نویسنده‌گان خود را
که بنگریم می‌بینیم اولین چاپ غالب آنها را فرنگیها بیرون داده‌اند، و نسخه‌های
خطی صحیح و نادر آنها را در کتابخانه‌های خوددارند، و تحقیقات متین و متفق دربارهٔ
غالب آنها را همین ایرانشناسان فرنگی کرده‌اند. اما مَا اگر بخواهیم دربارهٔ هر یک
از این اقوام اروپائی اطلاعی حاصل کنیم چندتا کتاب فارسی داریم که بتوانیم آنها را جو ع
کنیم، از اشعار او میروس چگونه مطلع می‌توانیم بشویم، و از نمایش‌های شکسپیر کدام
ترجمهٔ صحیح کامل ادبی بزبان ما موجود است که برای وقوف مابقدرو مقام شکسپیر
کافی باشد؟ بنابرین زید بسیج وجه نمی‌تواند دم از مقایسهٔ شعرای اروپا با شعرای
اپران بزند، و بین آنها ترجیح قائل شود. آن عدهٔ قلیل از مایه‌ایان نیز که هم‌زبان و
ادبیات خود را خوب می‌دانیم وهم بیکی دو زبان از السنّه^۵ اروپائی آشنا هستیم و هم
تصنیفات و منظومات عمدهٔ نویسنده‌گان و شعرای فرنگی را خوانده‌ایم باز اهلیت و
استحقاق این را نداریم که از روی انصاف و بی طرفی در امر مقایسهٔ شعرای خود با
شعرای فرنگی حکم و قضاوت کنیم؛ زیرا که اگر اهل اروپا آنچه را که بخودشان
متعلق است بیشتر دوست دارند و بهتر می‌دانند ما نیز در این گونه امور از تعصب ملتی و

حیت قوی برکنار نیستیم، واگر منزو فکر و روح آنها از اشعار و ادبیات خودشان پر است اشعار و ادبیات ما نیز در جان و خاطر ما ریشه دوانیده است و مسلماً با آن اندازه که از اشعار حافظه و سعدی و مولوی و فردوسی حفظ کرده‌ایم و در هر ساعتی بمناسبت (بابی مناسبت) آنها را می‌خوانیم از اشعار هیچ‌یک از گویندگان فرنگی از بر نکرده‌ایم. وانگهی زیبائی‌های لفظی و معنوی شعر فارسی را می‌توانیم ادراک کنیم ولی ادراک لطفاً و فصاحت و بلاغت و رفت و بیان گویندگان در هر یک از السنه اروپائی مخصوص به ادبیات سخن‌شناسان آن زبان است.

پس تقریرات زید چندان متفق نیست و در مقام بحث یارای مقاومت ندارد. عمر و چه می‌گوید؟ می‌گوید «خبر آقاجان، این اهیتی که بشکسپیر می‌دهند بعلت اینست که قوم انگلیس قوم بزرگیست و امریکائیها هم بزبان او حرف می‌زنند، و طبماً دولت باین عظمت و قدرت شاعر خود را با همان می‌برند، و اورا بر تراز کلیه سخن سر ایان عالم می‌شمارند. آن وقتی که قدرت در دست ما بود اگر ملا رطل بوق مای گفت «اینجا که من میخ طویله خرم را کوییدم مر کرز می‌است» کسی جرأت انکارش را نداشت. حالا دو بدست انگلیسها افتاده و همه ملل تملق آنها می‌گویندو تصدیق می‌کنند که شکسپیر بزرگترین شعرای عالم است». این تقریر عمر و بود، ولی این هم صحیح نیست. اگر عظمت و قدرت ملت یگانه سبب و علت تعظیم است پس چرا همیر یا امیروس را چنین تجلیل و تکریم می‌کنند؟ ملت یونانی با این ضعیفی که مورد ترس و طمع هیچ‌یک از مل نیست! آیا دانه‌را باین جهت تعظیم می‌کنند که از موسولینی خوششان می‌آید؟ در آن موقعی که کتاب دانه را بالسننه اروپائی ترجمه می‌کردندو او را از جمله سه شاعر بزرگ عالم می‌شمردند اینتا لایا اصلًا بصورت یک مملکت مستقل بزرگ نبود، بلکه هر قطعه آن دولت مستقلی بود، وقدرت هیچ‌یک

از دول حمپوری و امرا و شاهان آن از حوزه حکومت خود آنها تجاوز نمی کرد! آیا اینکه سروانتس اسپانیائی و کتاب دُن کیخته را که او تصنیف کرده است تکریم می کند بخاطر اینست که از فرانکو خورده و بُرده‌ای دارند؟ آیا اسپانیاهم یکی از دول مُعظّمه عالم است؟ آیا اینکه در همه جای عالم نام خیّام را بیزرنگی می برند برای اینست که می خواهند بما ایرانیان ملت بگویند و دل ما را بدست بیاورند؟ پس ب انصافیست که بگوئیم تعظیم هنرمندان یک قوم بخاطر قدرت و عظمت خود آن قوم است، اگر راستش را بخواهید خلاف این مطلب صحیح است: یعنی که ملت را بخاطر هنرمندان و بزرگانش محترم می دارند، و همینکه نام شعراء و نویسنده‌گان باستانی یک ملت که امروزه ضعیف و کوچک است بُرده می شود عامة مردم که از علل تنزل و انحطاط اقوام بیخبرند تعجب می کنند که چطور است ملتی که این همه مردان نایداشته است این طور پست و گمنام شده است. ضعف و خفت امروزی یک ملت فقط باعث این می شود که زبان و اوضاع فعلی آن ملت مورد بی اعتمانی شود و عده کتری بخواندن کتب و آثار ادبی آن ملت اهتمام نمایند، ولی اهل انصاف مقابر باستانی اور اعراضه اهمال و فراموشی نمی سازند. همین امروز هم برتراند رسیل فیلسوف و متفکر بزرگ انگلیسی در تاریخ فلسفه مغرب زمین خدماتی را که ملت ایران بنقش و سیر و ترقی فلسفه کرده است بانصفای یاد می کند و از علما و فلاسفه ایران نام می برد، و باین مناسبت می گوید که « ایرانیان شعرای بزرگی بودند، و فردوسی مصنف شاهنامه باعتقاد کسانی که آن کتاب را خوانده‌اند هرتبه و همپایه هم محسوب می شود ». و همین امروز آلدوس هکسل نویسنده مشهور انگلیسی در کتاب موسوم به « فلسفه دام و باق » که تازه نوشته است (۱۹۴۶) از اشعار مولوی پانزده بار استشهاد کرده و از شعر شکسپیر تنطیط چهار مصraig نقل کرده است.

نکته^۱ دوم از سه نکته^۲ مقدماتی اینست : بعضی از محققین ادبی درام ریکاو انگلستان چنین عقیده دارند که آن شکسپیر آکتر که اهل استرالفرد بود و در عهد ملکه الیزابت جزء بازیگران تئاتر بود، و این نمایشها را بنام خود معرف و منتشر می کرد در واقع نویسنده آنها نبوده است زیرا که می گویند علم و معرفت و تحصیلات آن شکسپیر باندازه ای نبوده است که بتواند این نمایشها را بنویسد، و می گویند این نمایشها تحریر و انشای شخص دیگری (یا اشخاص دیگری) بوده است که فتن نمایش نویسی را دون شان خود می دانسته است (یا می دانسته اند) و قرعه بنام شکسپیر را فراخداه است که نویسنده^۳ این نمایشها قلمداد شود ، و یا اینکه آن کس که نمایشها را نوشته (و باین حساب ، سایر شعرهای منسوب به شکسپیر نیز باید از او باشد) لفظ شکسپیر را تخلص شعری خود قرار داده بوده است . صاحبان این عقیده در باب اینکه نویسنده و سازنده^۴ واقعی نمایشها و اشعار که بوده است رأیهای مختلف اظهار داشته اند ، و یکی از آنها حتی گفته است که نویسنده و سازنده^۵ واقعی سرآنتونی شری بوده است که چند سالی در دربار شاه عباس پادشاه ایران خدمت می کرد و از جانب او سفارت بدریار پادشاهان اروپا فرستاده شدو در ایتالیا رحل اقامت انداخت و سپس بخدمت پادشاه اسپانیا داخل گردید . ولی غالباً این ادب و محققین می گویند که نویسنده و سازنده^۶ حقیقی مرفه انسیس بیکن عالم و فیلسوف مشهور بوده است ، و بعضی معتقدند دوک فلانجا بوده است . اما دلیل و بیانه^۷ قاطعی بر این فرضها موجود نیست ، و غیر از این عدد محدود که هست نویسنده^۸ آن نمایشها و ساختن آن اشعار را از شکسپیر سلب می کنند باقی معتقدین و سخن شناسان متابعت از روایت مشهور می کنند . گفته^۹ بسیار ظریف بیکی از نویسنده گان شوخ و بدله گو (و گمان می کنم مارک توین امریکانی) نسبت داده اند که گفته است : من معتقدم که این نمایشها را شکسپیر نوشته است بلکه مردی نوشته است که هم عصر شکسپیر بوده است و اسم او شکسپیر بوده است .

عبارات و اشعاری از معاصرین شکسپیر در دست است که اسم اورا در آنها برده اند و بعضی از نمایش‌های او و بطور کلی بشعرگویی و شیرین سخنی او اشاره کرده اند ، و فرضه‌ای که در این نو دساله^۱ اخیر پیدا شده است چون متنگی بسنندی است مورد قبول عام نشده است . به رجهت ، شکسپیر بزرگترین شاعر و درام نویس انگلیسی محسوب می‌شود و از نمایش‌های زبانان عالم بوجود اومبهات می‌کنند و نمایش‌ها و منظومه‌های اورا می‌بینند و می‌خوانند . بیش از چهارصد پنجه جمله از جمله های او در زبان انگلیسی جزء مثلاهای سایر شده است که در محاوره عموم مردم بکار می‌روند و گوینده غالبآ نمی‌داند که این مثل از گفته‌های شکسپیر است ، و علاوه برین ، قریب به دو هزار عبارت و شعر اورا مردمان تربیت شده از حفظ دارند و در موقع معین باتها استشهاد می‌کنند همان طور که ما بشعر سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی استشهاد می‌کنیم ، و زبان انگلیسی با تصنیفات شکسپیر توأم است ، و کسی که می‌خواهد اقوام انگلیسی را خوب بشناسد باید شکسپیر و تصنیفات اورا بشناسد .

نکته سوتی که می‌خواستم عرض کنم اینست : اهل هنر ، خواه نقاش و پیکر ساز و موسیقی‌نگار ، و خواه شاعر و داستان نویس و سازنده نمایش ، کسانی هستند که قوه ابداع و ابتکار دارند ، و بدین اعتبار آنها بالقباب از قبیل لحن آفرین و خلاق معانی و ایجاد کننده فلان و بهان ملقب ساخته اند ، ولی ضرورت ندارد که تمام جزئیات آن خلوق صنعتی خود را هم خودشان بوجود آورده باشند . مجسمه ساز قطعه سنگ های سماق یا سنگ مرمری را می‌گیردو می‌ترانشدو بتیشه و قلم حجاری لعیق ازان می‌سازد که مایه عبرت و حیرت بینندگان است ؛ شاعر حکایتی عامیانه یا مثلی مبتذل را می‌گیردو قطعه منظومی ازان بوجود می‌آورد که از گوهر گرانبهاتر است ؛ نویسنده داستانهای تاریخی برای ترکیب رمان خود کتب تاریخ را می‌خوانند و اجزائی را که بکارش می‌خورد ازانهای گیرد ، و موجده نمایش بساهست که قصه‌ای از قصه‌های پیش پا افتاده را اساس

کار خود قراری دهد. قدر و مقام آن چیزی که ساخته شده است مناسب با صنعت و هنر است که در آن بکار رفته است، و ذوق و قریحه^{*} صنعتگر است که مایه^{*} امتیاز مصنوعی بر مصنوع دیگری شود. مروارید هست که هزار تومان می‌أرزد و مروارید هست که یک تومان می‌أرزد، و ما بین این دونوع درجات و مراتب متفاوت هست. من و شما تفاوت قیمت آنها را نمی‌دانیم و حتی مروارید اصل و بدل را از یکدیگر تمیز نمی‌دهیم، اما جواهر فروش استعدادو وسیله^{*} تشخیص آنها را دارد. بهمین طور در عالم صنایع جیله نیز گوهر شناسان هستند که اصل و بدل را تمیز می‌دهند و ارزش کارهای مند را تعیین می‌کنند.



فصل سیم

در میان نمایش‌های سی و پنج‌گانه شکسپیر شاید یکی هم نباشد که قصه‌های داستان آن را خود او اختراع کرده باشد، و این نمایش تاجر و نیزی که موضوع رسیدگی و مورد بحث ماست از نمایشی اقتباس شده است که نوزده بیست سالی قبل از نوشته شدن نمایش شکسپیر شخص دیگری ساخته بوده و نمایش داده بوده است، و قصه‌ای اصلی آن سابقی هم از متابع و مآخذ متعدد دیگری آمده است که تمام آنها منتهی به یک قصه روی و یک قصه هندی می‌شود. ولی نه هر کس که یک قصه عادی را اساس نمایشی کرد، یا نمایش تصنیف دیگری را تغییر داده چیز تازه‌ای ازان ساخت، مقام شکسپیر نصیبیش خواهد شد. در فارسی شصت هفتاد منظومه حاسی بی‌حرمتقارب ساخته شده است، ولی فقط یکی از آنها مقام قرآن عجم را حاصل کرده است.

چنانکه سابقاً عرض کرده‌ام در نمایش تاجر و نیزی دو وقوعه مهم روی می‌دهد: یکی اینکه تاجری از یک نفر را خوار یهودی پولی قرض می‌کند باین شرط که اگر در سر موعد نپرداخت یهودی حق باشد که یک رطل از گوشت اورا بپردازد. دیگر اینکه اعیان زاده‌ای خواستگار دختر زیبائی است که او هم اعیان زاده است و ثروت هنگفتی از پدرش باور سیده است و پدرش وصیت کرده است که هر خواستگاری برای این دختر باید سه صندوقچه در بسته بیش اوبگذارند که یکی از طلا و دوی از نقره و سوئی از قلیع ساخته شده، و صورت دختر در یکی از اینهاست. اگر خواستگار آن صندوقچه را انتخاب کرد دختر را باو بدنه‌ند. این اعیان زاده همان را بر می‌گزینند و دختر را می‌گیرد.

درواقع این دو وقوعه ربطی بیکدیگر ندارد ، و دو قصه جدایگانه است . در نمایش شکسپیر رابطه‌ای که بین دو قصه تبعیه شده اینست که آن تاجر و آن اعیان زاده رفیق یکدیگرند ، و تاجر پول را بخاطر اعیان زاده قرض می‌کند ، و همینکه یهودی ربانخوار می‌خواهد گوشت بدن تاجرا بسرد زن تازه^۱ این اعیان زاده بلباس قصاصوت ملیس^۲ گردیده وارد محکم می‌شودو حکمی می‌دهد که منجر بنجات تاجر می‌شود . این نمایش شکسپیر در ۱۶۰۰ میلادی بچاپ رسید ، و دلیل دردست است براینکه دو سال قبل ازان یعنی در ۱۵۹۸ نمایش داده شده بوده ، ولی قبل از ۱۵۹۶ نوشته نشده بوده است . آن دلیل اینست که در سال ۱۵۹۶ کتابی بزبان انگلیسی بچاپ رسیده بود که از زبان فرانسه ترجمه شده بود . این کتاب مجموعه‌ای است از یکصد خطابه یا گفتار مختلف که یک نفر نویسنده^۳ فرانسوی مسمی به الکساندر سیلوان (Alexendre Silvayn) انشاء نموده است ، و خطابه ندو پنجم آن عبارتست از سخنان یک یهودی که درقبال قرضی که بیک عیسوی داده بود یک رطل گوشت آن عیسوی را می‌خواست ، و جوابی که مرد عیسوی باومی دهد . سیلوان قصه‌ای نقل نکرده و وقایع را تفصیل نداده ، و همین خطاب و جواب کافیست که مارا از جزئیات قصه مطلع سازد . ثانیاً جوانی موسوم به فرانسیس میرز F. Meres که معاصر شکسپیر بود در کتابی که نوشته است نام عددی از مصنفین انگلیسی را ذکر کرده ، و از آن جمله بتفصیل و تجلیل تمام از شکسپیر سخن گفته و دوازده تا از نمایش‌های اورا اسم برده است که یکی از آنها همین تاجر و نیزی است ، و این کتاب در ۱۵۹۸ چاپ شده است . پس هیچ شکنی در تاریخ انشای نمایش و نشان دادن آن در تئاتر باقی نماند ؟ و این تاریخ مهم است ، زیرا که نوزده سال قبل ازان نمایشی در لندن نشان داده بودند در «جسم کردن سوء انتخاب مردمان دنیا پرست ، و خونخوار گی فطرت و طبیعت ربانخواران » ، و آن نمایش نیز مربوط بیک یهودی ربانخوار بوده است و شاید مصنف این نمایش بوده است که بدوان دو

قصه را بیکدیگر مربوط کرده و داستان تاجر و نیزی را بصورتی که شکسپیر عما داده است در آورده بوده.

شکسپیر علاوه بر اینکه از این نمایش و آن خطابه برای ساختن نمایش تاجر و نیزی استفاده کرده است از دو منبع دیگر نیز مطالبی اقتباس کرده است: اوّل نمایشی بود موسوم به «یهودی مالطه» که مارلو Marlowe درام نویس معروف و معاصر شکسپیر هشت سالی قبل از انشای این «تاجر و نیزی» تصنیف کرده بود، و آن قصه یک نفر یهودی است بنام بر عباس که ژروت بی حساب و دختر یگانه‌ای دارد، و بغض شدیدی نسبت بعیسویان در وجودش غمگیر است چنان‌که گوئی زندگی را برای کینه کشیدن از ایشان می‌خواهدلو بس؛ و بعضی از صفات و خصایصی که شکسپیر مجده شیلاک یهودی آورده است از صفات و خصایصی گرفته شده است که مارلو از برای بر عباس ابداع کرده بود. دوم حکایت منظومی بود درباره یک نفر یهودی موسوم به جرنوتوس (Gernutus) از اهل و نیز که پول مفعتی دادو بسیار کنس بود؛ و تاجر مشهوری از مردم همان شهر ازاوپولی بفرض خواست و هر قدر مفعت هم بران تعلقی گرفت حاضر بود بددهد؛ و بعد از یک سال قرض خود را ادا کند. جهود گفت من نفعی از تو نمی‌خواهم، شاید روزی بباید که من محتاج توبشوم و بخواهم احسان درباره من بکنی، ولی بشوخي شرطی می‌بندیم که بعد ازین در داستانها بگویند، قرار می‌گذاریم که اگر در سردوازده ماه و یک روز تو پول مراندادی یک رطل گوشت بدنست من تعلق بگیرد. و سندی باین مضمون امضا کردند. کشیهای تاجر بموعد نرسید، و پول نداشت که قرض خود را پردازد، هینکه روز موعد رسید پیش یهودی رفته ازاو خواهش کرد که با مهلت بدهد، و یهودی مهلت می‌دهد. اماً واقعی که وعده "مجدداً" برسد و پول داده نمی‌شود بدیوانخانه شکایت می‌کند، و تاجر را بخسی انداد. قضیه را برای رسیدگی بحضور قاضی می‌برند، و دوستان تاجر هم در حضور قاضی جمع می‌شوند. بعضی

حاضر بودند بیست برابر، و تا صد برابر قرضی که تاجر گرفته است بیهودی وجه نقد بدهند که اواز حفتش بگنرد، ولی بیهودی هیچ چیز نمی خواست جزیک رطل از گوشت تن او، و گوشت را هم می خواست از زیر دنده راست او بسُرُد، و با کارد تیز کرده ایستاده بود حق خود را می خواست. قاضی که دید این مردانه اندازه بدفترت و قسی القلب است گفت بسیار خوب، گوشت را بسُرُ، ولی یک قطره از خون اورا نباید بریزی، و در همان یک ضربت هم یک ذره بیشتریا کمتر از یک رطل نباید بسُرُی . اگر باین دوشرط عمل نکنی هین ساعت ترا بر ملاً عام بدار خواهم زد . بیهودی چنان غضبنانک شد که نمی دانست چه بگویدو چه بکند، و بعد ازاندکی تأمل گفت بسیار خوب، آن پولی را که حاضر بودید بدهید بیاوریدو من از حق خود می گذرم . ولی قاضی گفت که خیر، یک قازی تو داده نخواهد شد گوشت اورا می خواستی بسُرُ برو، والاسندت باطل است و حقی بگردن تاجر نداری . بیهودی بنیچار از حق خود چشم پوشیدو رفت. تقریباً مسلم است که سازنده این حکایت منظمه قصه را از شکسپیر نگرفته است و خود او صریحاً می گوید که نویسنده گان ایتالیائی چنین حکایت کرده اند . زمان او معلوم نیست، توافقی که در بعضی عبارات و اصطلاحات بین این منظمه و آن نمایش شکسپیر دیده می شود محققین را باین اعتقاد آورده است که شکسپیر این منظمه را دیده و خوانده بوده است.

فصل چهارم

اما آن کتاب ایتالیائی که چنین داستانی در ان منقول است کتابیست موسوم به Pecorone II که منتقدین بزرگ و معتبر در باب مؤلف و زمان تألیف آن اظهار تردید کرده‌اند . ولی در اوّلین چاپی که از اصل ایتالیائی آن شده است اسم مؤلف را سیر جوانی فلانسی ضبط کرده‌اند تو این تحریر آن را سال ۱۳۷۸ گفته‌اند ، و اگراین صحیح باشد مؤلف کتاب هم‌عصر با حافظ ما می‌شود . این کتاب مشتمل است بر پنجاه حکایت قدیم ، و از جمله آنها حکایتی است که مأخذ نمایش تاجر و نیزی و آن داستان منظوم و آن دو خطابه سیلوان فرانسوی بوده است .

در زمان شکسپیر هنوز این کتاب را بانگلیسی ترجمه نکرده بودندو مسلم است که شکسپیر ایتالیائی نمی‌دانسته ، مگراینکه بگوئیم یک نفر که ایتالیائی می‌دانسته آنرا برای شکسپیر ترجمه کرده بوده یا مضمونش را برای اونقل کرده بوده است . ولی ساده‌تر و محتمل تر همان فرضی است که سابق برین عرض شد که قبل از شکسپیر آن شخص دیگری که نمایش یهودی رباخوار را تصنیف کرده بود دسترس بکتاب پیکر نه داشته است و زحمت شکسپیر را کم کرده بوده است^(۱) .

خلاصه حکایتی که در پیکر نه آمده است اینست : -

تاجر زاده‌ای بنام جانیتو که در ونیز ساکنست می‌شود که در بندر پیلمته بیوه زنی است بسیار زیبا که مالکیت تمامی آن بنارو و اراضی اطراف آنست و قاعده او اینست که هر مرد غربی وارد آن بندر شود اورا بخانه خود دعوت کندو با او در

(۱) اصل ایتالیائی این کتاب چند سالی قبل از ولادت شکسپیر چاپ شده بوده است (۱۵۰۸)

رختخواب برود اگر این مرد از عهده او برآمد زن او بشود و اگر نتوانست که ازو کام بگیرد همه ثروت خود را باین زن واگذار کند. جانتو به بندر بلمنته می‌رود، و با آنکه می‌داند عده زیادی از مردان را تومند از این رهگذر بخاک سیاه نشته‌اند می‌خواهد که قدرت و استعداد خود را بعرض امتحان بگذارد. کشتی او در بندر لنگر می‌اندازد و خود اورا بحضور آن بانوی برنده. بانو بوضعی شاهانه ازاو پذیرانی می‌کند تا شب می‌رسد، و قبل از آنکه برختخواب بروند باوجام شرابی می‌دهد که دران داروی بیوهشی ریخته‌اندو می‌خوابد. روز بعد بانوی شهرکشتی و تمام مایملک اورا ضبط می‌کند و فقط یک اسپ و قدری وجه نقد باوی دهد که خود را به و نیز برساند. در ونیز جانتو ادعای می‌کند که کشتی بسنگ خورد و غرق شدو او خود را بتخه پاره‌ای بند کرده باش حل رسید. اما آرزوی اینکه بانوی بلمنته را بزنی بگیرد در خاطر او بقدری قوی است که بار دیگر کشتی و مال التجاره فراهم می‌آوردو با آن بندر می‌رود، و بازمیل دفعه سابق هرچه دارد می‌بازد. ولکن عشق بآن زن و امید اینکه باخته‌هارا باز بدمست آورده اورا وای دارد که بار سوم کشتی و مال التجاره فراهم آورده با آن بندر سفر کند. پدر خوانده او آنسالدو که تمام دارانی خود را بر سر این هوس او گذاشته است از یک نفره بودی رباخوار ده هزار دوکات قرض می‌کند باین شرط که اگر در فلان روز آن را نپرداخت بودی حق داشته باشد که باندازه یک رطل از گوشت بدن اورا از هرجا که می‌لش اقتصاد کند قطع نماید. سندي باین مضمون می‌نویسد و شهود آن را امضا می‌کند، و کشتی خوبی بسیار مجلل ترازد و کشتی سابق با مقدار زیادی مال التجاره برای جانتو تهیه می‌بینند و اورا روانه می‌دارد. و چون جانتویی داند که جان پدرخوانده‌اش عرضه خطر است مصمم است که این بار بمقصود بر سد. جانتو در بندر بلمنته لنگر انداخت و بحضور بانوی شهر رفت و تمام روز را بتفریج و گفتگو گذراندند، همینکه شب رسید و

وقت رفتن باطاق خواب شد یکی از خدمتگارانِ بانو نهانی به جانتو دستور داد که از خوردن شرابی که بدستش می‌دهند پرهیز کنند و چنین و آنود کنند که آن را نوشیده است. جانتو فهمید که مطلب از چه قرار است، و بجای اینکه جام شراب را دردهانِ خود خالی کند در گرگریان خود خالی کرد، و برخت خواب رفته خود را بخواب زد. بانو، لباسِ خواب بتن کرده در کنار او دراز کشید، و جانتو غفلةً اورا در آغوش گرفت و خواست که برطبق شرط عمل کند. بانو چاره‌ای جز اطاعت نداشت، و صبح روز بعد اعیان شهر و سواران و سرکردگان خود را احضار کرده باشان خبر داد که جانتو شوهر او و خداوندگار آن سرزمین است. مراسم عروسی باشکوه و جلال هرچه تمام برگزار شد، و جانتو بکلی فراموش کرد که پدرخواندهٔ او در بنده چنان عهد و شرطی است تا آنکه روز وعده رسید، و بمجردی که بیادش آمد مطلب را بزوجه خود گفت و سوار اسپ شده خود را به ونیز رسانید. آنجا مطلع شد که پدرخوانده‌اش آنسالدو در زندان است، و دان مصمم است که یک رطل از گوشت بدن او بیسرد. همان ساعت که جانتو از بیلمتہ برآ افتاده بود زنش نیز خود را بلباسِ مردان قانون دان آراسته با دوملازم بجانب ونیز رهسپار شد، و در آن شهر در مهاجمانخانه‌ای رحل اقامت انداشت. صاحب مهمانخانه چون دانست که این شخص در علم حقوق و قوانین دکترو استاد است قصهٔ یهودی و سند او را باطلایع وی رسانید و گفت جانتو حاضر شده است که بجای ده هزار دوکات صدهزار دوکات تقديم یهودی کند اماً او غیر از یک رطل گوشت بدن آنسالدو چیزی نمی‌خواهد، و قصد دارد که این بزرگترین و مشهور ترین مجبار را بکشد. و همهٔ اشخاصی که در این نزاع دخیل و علاقه مندند در خانه آن یهودی جمع شده‌اند و از دحام غربی در اطراف خانه برپا شده‌است. این دکتر دروغی و اداد است که در شهر ندا کنندو باطلایع عموم برسانند که چنین دکتر بزرگی باین شهر آمده است و ارباب دعاوی می‌توانند قضایای حقوق و قانونی را بحضور او آورده فتوی بگیرند و

فیصلهٔ مرافعات خود را بخواهند. جانتتو آنسالدو وقتی که این خبر را شنیدند بیهودی پیشنهاد کردند که ختم مرافعه را باین دکتر رجوع کنند، و او موافقت کرد. بانوی بلمنته صورت خود را چنان رنگ کرده و تغییر داده بود که شوهرش اورا نشناخت. و همینکه سخنان دو طرف را شنیدو سندرای دید بصاحب حق گفت «از تو خواهش می‌کنم صد هزار دوکات بگیری و از حق خود بگذری». اما بیهودی جواب داد که من حاضر نیستم. قضیه را بمحکمه بردن دو در حضور قضات و اولیای امور مطرح کردند، و این دکتر دروغی برخاسته گفت بیهودی می‌تواند یک رطل گوشت از هر موضع بدن این تاجر که بخواهد بپرسد، ولی نباید که یک ذره کتریا بیشتر از یک رطل بپرسد، و نباید بگذارد که یک قطره از خون او بزمین بربزد، زیرا که درست ذکری از خون نشده است، و فقط حق یک رطل گوشت باوداده است. اگر باین دوشرط عمل نشود بیهودی باید کشته شود. او که دید این امر عمال است راضی شد که آن صد هزار دوکات را بگیرد و برود، بتدربیج تقاضای خود را آمتر کرد تا بهمان ده هزار دوکات اصلی رسید، اما دکتر حقوق گفت یک پول سیاه هم بتواده نخواهد شد. و باین ترتیب آن سندرای باطل کردو پدرخواندهٔ شوهرش را از مردن رهانید. روز بعد جانتتو صدهزار دوکات در بدره‌ای گذاشته بعهمانخانه برد که آن را بعنوان حق‌الزحمه تقدیم دکتر کند، ولی او نقدینه را قبول نکرد و یک انگشت را برانگشت او بود اکتفا کرد. این انگشت را زنش باوداده بود و شرط کرده بود که آن را هر گز از خود دور نکند؛ مع هذا خود را ناچار دید که انگشت را بدکتر بدهد، و بعد از رفتن دکتر چند روزی جانتتو در ویژماند، و چون بشهر بلمنته عودت کرد زنش ابتدا اورا مورد عتاب و ملامت قرار داد که انگشت را چه کردی، و عاقبت اورا از حقیقت واقعه مستحضر ساخت.

اصل این قصه بسیار شیرین و مفصل است. و بعبارات منشیانه نوشته شده است و سزاوار بود که مانند اصل ترجمه شود. ولی قصد من خلاصه کردن آن بود.

فصل پنجم

در چند تای دیگر از کتب اروپائی هم که قبل از نمایش تاجر و نیزی یا بعد از آن
تصنیف شده است قصه‌این طبکار^{رسی} القلب باندک اختلافی نقل شده است. من جمله
کتابیست موسوم به Gesta Romanorum یا حکایات رومی که اصلاً^{از} بیان لطینی تحریر
شده بوده، و عبارت بوده است از مجموعه^{از} حکایاتی که در قرون^{از} وسطی کشیده‌ها و
راهبهای عیسوی در موقع وعظ کردن نقل می‌کرده‌اند در آخر آن . باصطلاح «گریز
بصحرای کربلا می‌زده‌اند» یعنی که نتیجه^{از} اخلاقی و دینی ازان می‌گرفته‌اند . گاهی
موضوع بعضی از این حکایات زشت و وقیع و دوراز غفت بود ، و گوئی صوفی و
واعظو مذکرو قاصد و کشیش و راهب همگی از گفتن این گونه قصص یکث نوع
لذتی می‌برده‌اند، و همین قدر که حکایت را وسیله^{از} ترویج عقاید دینی ، و بیان توحید
یا ترغیب با اخلاق حیده می‌کردن بقصد ادق لاحیاء فی الدین در استعمال الفاظ قبیح و
شرح وقایع رکیک^ک زبان خود را بازی دیدند و ترسی از ملامت دیگران نداشتند .
چنانکه از این قبیل حکایات و قصص درمنوی مولوی هم آمده است . قصصی که در
این مجموعه^{از} حکایات رومی آمده است اختصاص یکث قوم نداردو از مأخذ واحدی
گرفته نشده است . بعضی از آنها از قصه‌های مشرق زمینی ، و برخی از کتب^{تاریخ}
رومیها اقتباس شده است . و پاره‌ای از آنها قصه‌هایی است که در افواه رایج و ساری
بوده و محترم کتاب آنها را با نشای ادبی نقل کرده است . ولی همیشه زمان و قوع قصص را
زمان پادشاهی یکی از امپراطورهای رومی قلمداد کرده است . نسخ خطی این
مجموعه در غالب ممالک اروپا یافت می‌شد . اما نسخ هر مملکتی با نسخ سایر ممالک

اندک اختلافی در عدد حکایات و اسمی اشخاص داشت مثلاً در نسخه‌های مخصوص انگلستان حکایه‌های موجود بود که نسخه‌های مخصوص فرانسه یا آلان یا ایالت‌آنها را نداشت. مدتی قبل از زمان شکسپیر کتابی بزبان انگلیسی تحریر شده بود که این هم بهمان اسم و عنوان «*حکایات رومیان*» نامیده شده بود، ولی با آن کتاب لطینی اختلافات بین و فاحش داشت: در واقع بتقلید آن مجموعه لطینی ساخته شده بود، و *حکایات طلبکارقی القلب*. در این مجموعه انگلیسی این قصه در بعضی از نسخ *حکایات چهل* است، و در بعضی دیگر *حکایات چهل و هشت*، و مضمون آن اینست که سلستینوس (Selestinus) امپاطور روم دختری داشت، و سرهنگی این دختر را دوستی داشت، و آن دختر راضی شد یک شب در آغوش سرهنگ خوابید بشرط آنکه صد سکه طلا باویده، اما ب مجردی که سرهنگ داخل رخت خواب شد خواب رفت و تاصیح بیدار نشد. و چون تمام شب را آن دختر در کنار او بسر برده بود حق گله و شکایت نداشت. سرهنگ قرار گذاشت که یک شب دیگر صد سکه طلا باویده با او بخوابیدو باین قصد تمام اموال منقول خود را فروخت و وجه نقدگرفته بغرفه دختر امپاطور رفت، اما این بارهم خواب او را در ربوود با آنکه دختر پهلوی او خوابایده بود باودست نزد سرهنگ و قی که بیدار شدو دید که این بارهم مغبون شده است ازاو قول گرفت که اگر باز یک صد سکه طلا برای او بیاورد حق داشته باشد که یک شب با او بخوابید، و از تاجری یک صد سکه طلا قرض خواست. تاجر گفت باید شرط کنی (و سندي بخون خود نوشته بمن بسپاری) که چنانچه در موعد معین دین خود را نپردازی من حق باشم که تمام گوشت بدن را بتعیین تیز از استخوانهای جدا کنم. و سرهنگ دختر را بقدری دوستی داشت که از دادن چنین سندي دریغ نکرد، و چون پول را گرفت پیش حکم دانشمندی موسوم به ویرژیل رفت که در آن شهر اقامت داشت. و

تام قضايا را برای او حکایت کرد ، و ازاوراهه‌انی خواست . اين فیلسوف گفت که آن دختر در زیر ملافه رختخواب خود ورق کاغذی پنهان کرده و براین کاغذ عزایم نوشته و نقوشی نگاشته‌اند ، و خاصیت آن نقش و عزایم اینست که هر کس در رختخواب او داخل شود فوراً بخواب می‌رود . تو باید قبل ازانکه وارد رختخواب بشوی آن کاغذ را یافته بدورة اندازی . سر هنگ ازاوت شکر کردو بقصیر دختر امپراطور رفت ، کاغذ را یافت و آن را بدوز انداخت و بر رختخواب رفته خود را بخواب زد ، تا دختر آمد و لباسش را کنده پهلوی سرهنگ دراز کشید . همینکه دختر مختلف شد که سرهنگ بیدار است شروع به الماس و نصرع کرد که آبروی مرا مربیز و من تعهد می‌کنم دوبار بر تمام پولی را که از تو گرفته‌ام بتوبدهم . اما سرهنگ زیر بار نزفت ، و آتش شوق و رغبت او بقدیری شدید بود که تمام شب را هر دونفر بیدار مانند ، و دختر چنان حظ و لذتی بردا که او هم اسیر عشق سرهنگ شد ، و هفت‌ها و ماهها باهم بسر بردن و سرهنگ بیاد آن تاجر نیفتاد تا سیزده روز از موعدش گذشت .

باقي اين حکایت هم شبيه بدادستانهای ديگر است ، و طلبکار جز گوشت بدھكار چيزی نمی‌خواهد ، و قضيه‌را بمحضور قاضی می‌برند ، و آن دختر بلباس مردانه ملبيس شده بعنوان يك پهلوان و سرهنگ پيش قاضی می‌رود که من برای نجات دادن فلان سرهنگ آمده‌ام ، و بتاجري گويد هر چه وجه نقد می‌خواهي بتوي دهم که از جان او بگذری ، و چون اصرار طلبکار را می‌بیند ، عموم حضار را مخاطب ساخته می‌گويد که سرهنگ فقط گوشت خود را پيش اين تاجر گروگذاشته است و در آن سندی که داده است ذکری از خون نیست ، بنابرین اگر يك فطره از خونش بزمیں بزیزد تاجر را باید گشت . و باین تدبیر سرهنگ را نجات می‌دهد .

این قصه را بعيد است که شکسپیر خوانده باشد ، زیرا که فقط در نسخ خطی است ، و در چاھه‌انی که قبل از شکسپیر و در زمان حیات او شده است این حکایت نیست و

بکی از محققین انگلیسی احتمالی دهد که سر جووانی فلرنسی قصه خود را از همین کتاب اقتباس کرده باشد . ولی شاید که هر دونویسته این قصه را از مأخذ واحدی گرفته باشند ، و آن مأخذ باحتمال بسیار قوی باید کتابی باشد موسوم به Dolopathos که در جزیره سیسیل تصنیف شده بود . و یکی از صورت‌های اروپائی آن کتابیست که در زبان فارسی بنام سندبادنامه معروف است . و در این خصوص بعد ازین بحث خواهیم کرد .
اما در اینجا این نکته قابل توجه کردن است که در حکایتی که از کتاب حکایات

رومیان نقل کردیم قرض دهنده یک نفر تاجر است و اشاره‌ای بیهودی بودن او نشده است ، و حال آنکه سر جووانی قرض دهنده را یک نفر یهودی رباخوار معرفی کند . عجب آنکه یک حکایت دیگر در ایتالیائی هست که دران مردی که جانش در خطر است یک نفر یهودی است و طلبکار سختگیر یک عیسوی . این حکایت در کتابی آمده است بنام « زندگانی پاپ سیکستوس پنجم » تألیف گریگوریو لئتی (Gre. Leti) ، ومضمون آن اینست که در شهر روم شهرت پیدا کرد که دریک (Drake) فرمانده کشتی‌های انگلیسی بر اراضی متعلق با اسپانیا در قاره امریکا حله برده است و شهر سانتو دینیگورا غارت و تاراج کرده . تاجر بسیار معتبری در روم بود موسوم به سیکی که مقدار هنگفتی از ثروت او در سر زمین مزبور بود ، و آنرا در پیش یک نفر یهودی موسوم به چینیدا بیمه کرده بود ، چون مطلع شد که ثروت او بغارت رفته است این مرد یهودی را خواست و موضوع را باوگفت . چندای یهودی برای آنکه پول بیمه را ندهد گفت این خبر دروغ است ، و در این تکذیب بحدی اصرار ورزید که عاقبت گفت « من برس یک رطل از گوشت بدن خود با تو شرطی بندم که این خبر دروغ باشد » ، و تاجر گفت « من هم هزار کراون (که سکته طلا باشد) در مقابل یک رطل گوشت تو شرطی بندم که راستست ». این شرط بندی را یهودی قبول کرد . و بین آنها سندو قباله در این خصوص رد و بدل شد ، و قرار شد که اگر سکتی ببرد بدست خود یک رطل از گوشت

بدن آن یهودی را با کارد تیزی از هر موضعی که بخواهد ببرد . چند روز بعد حقیقت داشتن مطلب معلوم شد . و به پاپ اطلاع رسید که سکتی تاجر مصمم است که بر طبق قرارداد عمل کندو یک رطل از گوشت بدنه چندای یهودی را ببرد . پاپ هر دو را بحضور خود طلبید ، و گفت که « حق » همین است که بر طبق سند عمل شود ، بنابرین کارد بردارو از هر موضع بدنه یهودی که می خواهی یک رطل گوشت ببر ، ولی مواطن باش که مبادا یک ذره بیشتر را کتر از یک رطل ببری ، و آلاترا بدار خواهیم زد » .

و چنانچه در پنجمین گو در سال ۱۵۸۵ یعنی سیزده سال قبل از چاپ شدن نمایش تاجر و نیزی اتفاق افتاده بود . و اگر این حکایت پیش از آن تاریخ وجود نمی داشت می شد گفت که شکسپیر شاید همین وقوعه زمان پاپ را شنیده بوده و از روی آن نمایش خود را ساخته بوده است ، ولی چنانکه دیده ایم و بعد ازین هم خواهیم دید آن حکایت پیش از این تاریخ وجود داشته ، و حتی اینکه موضوع نمایش هم شده بوده است . عقیده مطلعین اینست که اعتباری بقول نویسنده این تاریخ زندگانی پاپ سکستوس نیست ، و چون سندی براینکه چنین وقوعه ای در زمان او اتفاق افتاده باشد بدست نداده است می توان یقین داشت که یک حکایت معروف را بذوق و سلیقه شخصی بزمی او مر بوط کرده است : همان طور که بسیاری از تاریخ نویسهای ما در صحن حاوادث سلطنت پادشاهان مختلف ، گاهی حکایات و قصصی را گنجانده اند که بگوششان رسیده بوده و حال آنکه آن قصص یا قبل از زمان آن پادشاهان هم وجود داشته است و یا آنکه بعد از عهد آن پادشاهان پیدا شده است .



ویلیام شکسپیر
زصورتی که در مجموعه تصویفات او (تاریخ
۱۶۲۳ میلادی چاپ شده است)

فصل ششم

در میان روایات مختلف این قصه "طلبکارقسی" القلب در السنّه اروپائی ظاهرآ روایی که از همه قدیمتر است قصه‌ایست که در دُلپاتس آمده است، و چنانکه سابقاً اشاره شد این دُلپاتس نسخه دیگریست از سندباد نامه؛ و چون ممکنست که برخی از خوانندگان محترم از موضوع سندبادنامه اطلاعی نداشته باشند بد نیست که در باب آن مختصر توضیحی بدهم.

کتاب سِندباد از کتابهایست که در عهد انشور و ان خسرو اوّل پیارسی نوشته شده بود. بعضی اصل آنرا از هندوستان دانسته‌اند؛ ولی تقریباً ثابت شده است که این کتاب مانند بیلوهرو بوذاسف در ایران تألیف و تحریر شده است؛ و بنده حدس می‌زند که منشی ایرانی آن همان بروزیه حکیم و طبیب بوده باشد که کلیله و دمنه را ترجمه و تالیف و نگارش کرد، و هوظا هرآ در حدود ۵۸۰ میلادی نامه "نسرو کتاب بلوهرو" بوذاسف را نوشت (در فصل چهاردهم همین گفتار این کتاب معرق خواهد شد). بحث مفصل در باب این مطلب در مقدمه "تفصیل اینجانب بر کلیله و دمنه خواهد آمد". سندبادنامه از پیارسی زبان سریافی و از لسان سریافی بیونانی ترجمه شد. و در یونانی بنام Syntipas معروف گردید. کتاب سِندباد بزبان عربی و از عبری به لطینی نیز ترجمه شد، و این ترجمه لطینی و یونانی در اروپا شهرت زیادی حاصل کرده بهمّه السنّه مغرب زمین ترجمه شد. از نسخه پارسی که در عهد انشور و ان نوشته شده بود ترجمه‌ای نیز بزبان عربی منتشر گردید، و آبان لاحقی آنرا بنظم عربی درآورد. مترجم سندبادنامه

از پارسی به عرب شاید موسی بن عیسیٰ الکسری بوده باشد ، زیرا که در قدیمترین ترجمه موجود این داستان (که ترجمهٔ یونانی آن بتحریر اندرثوبولوس یونانی در ملکطیه ما بین سالهای ۴۸۰ و ۴۹۰ هجری ساخته شده است) نام «موسای پارسی» بعنوان مؤلف یا منشی قصه برده شده است . و اماً اینکه آبان لاحقی آنرا بنظم آورده باشد قولیست که ابن الندم در الفهرست آورده است : « نقل من کتب الفرس کتاب کلیله و دمنه ، کتاب الزهر و برداسف (=بلوهر و بوداسف) ، کتاب السنبداد ».

بعد ازان بفارسی ترجمه شد ، و مترجم (یا نظم کنندهٔ ترجمه‌ای که دیگری کرده بوده است) رودکی بوده است ظاهرآ— زیرا که ایلیانی به بحر رمل در کتب لغت فارسی به رودکی نسبت داده شده است که مربوط بقصه‌های سنندادنامه است (به فرنگ اسدی ذیل لغات ژغندو لک و غوشت و فلزو فلرزنگ رجوع شود — این لغات و ایيات و موارد دیگری نظیر آنها را آقای دیرسیاق به نقل از یادداشت‌های مرحوم دهخدا در مقاله‌ای جمع کرده‌اند^(۱)). سپس در عهد نوح بن منصور سامانی خواجه عمید ابوالفوارس قنارزی^(۲) آن نسخهٔ پارسی عهد ساسانی را مبدل به دری یا فُرس جدید

(۱) قطعه شعری فارسی نوشته بخط مانوی را استاد من پروفسور هنینگ دیده و در باب آن تحقیق کرده و آنرا از بلوهر و بوداسف تشخیص داده و حدس زده است که از رودکی باشد ، بدین ترتیب دیده می‌شود که سه کتاب کلیله و دمنه ، سنندادنامه ، بلوهر و بوداسف ، با زندگی سه نویسندهٔ شاعر (بروزیه طبیب ، ابان اللاتی ، رودکی) ارتباط داشته و این هر سه دریاب آن هرمه کار کرده‌اند .

(۲) قنارز ، بقاف مفتح و راء مكسور ، اسم قریه‌ای بوده است بیرون شهر نیشاپور . معجم البلدان و انساب سمعانی دیده شود . قنارزی بواو که دیگران نوشته‌اند ظاهراً غلط است . در سنندادنامه چاپ احمد آتش فناوری نوشته شده است و از آنجا در حواشی چهار مقاله چاپ ، محمد معین ، و در حاشیه برصغیر ۳ رساله حکیم تسوی بقلم غلامحسین صیدقی نیز چنین نقل شده است . این اسکان دارد که درست باشد ، چه در لغات فرس اسدی (چاپ عباس اقبال ص ۱۸۷) آمده است که : فناور ز نام جائیست در سمرقند که شراب آن نیکو بود ، رودکی گوید : باز تو بی رنج باش و جان تو خرم با نی و با رود و با نیبد فناور

کرد (شاید بنقل از عربی)، و صد سالی بعد ازان از رق شاعر مصمم شده سندبادنامه را بفارسی بنظم آورده، اما اگر واقعاً آنرا بر شته نظم هم کشیده بوده است امروزه ازان، و از نسخه فارسی قنارزی؛ اثری نمانده است. در منظومه‌ای که شفر در جلد او^۱ منتخبات فارسیه بنام راحة الانسان چاپ کرده است و بشاعری شریف نام نسبت داده، ولی در جمیع الفصحاء چند بیتی از همان منظومه به بدایعی بلخی منسوب شده است، اشاره‌ای به دفتر سندباد آمده است در این دویت (ص ۲۰۸) :

چنین گفت در دفتر سندباد که شاهی ز پیشینان کرد یاد
که من بستدم گنج از مردمان به ارزانیان دادم از بهرجان.
ولی در حدود شصدهزاری ظهیری سمرقندی آن ترجمه قنارزی را اصلاح و تهذیب کرد، و این تحریر و نگارش ظهیری است که با هم این پروفسور احمد آتش تصمیح شده در استانبول بطبع رسیده است.

تحقیق مفصل در باب اصل و منشأ سندبادنامه بزبان انگلیسی در ۱۹۵۸ نوشته و در ۱۹۵۹ در برلین به چاپ رسیده است (جزء مجله Fabula جلد سوم شماره ۱ و ۲ ص ۱ تا ۹۴) بقلم B. E. Perry، و بنده در این چاپ دوم از این رساله استفاده کرده و بعضی مطالب بر مقاله خود افزوده‌ام؛ ازین بیشتر در اینجا جایز نیست گفته شود. سندبادنامه از حیث ترکیب و ساختهای شبیه است به کتاب کلیمه و دمنه؛ یعنی یک داستان اسماً است که در صحن آن حکایات و قصص متعددی آید؛ و آن داستان اساسی هم شبیه بداستان سیاوش و سودابه و قصه یوسف و زلیخا و نظیر آنهاست. پادشاهی پرس بسیار تریت شده و صاحب جمالی دارد که مورد عشق و علاقه یکی از زنان حرم شاهست، و این زن بملکزاده اظهار عشق می‌کند و گوید که اگر مرا ازوصال خود برخوردار کنی من شاهرا مسموم می‌کنم و تو بر تخت سلطنت می‌نشینی. ملکزاده از این سخن مشمثه و متنفس می‌شود و از حرم پیرون می‌رود. و آن زن بحضور شاه رفته

ملکزاده را متهم می‌سازد. شاه گفتار اورا باور کرده فی الفور حکم می‌دهد که ملکزاده را بیاورند و بقتل برسانند. سندباد که استادو معلم این شاهزاده است از دلایل نجوى چنین استنباط کرده است که مدت هفت روز ملکزاده باید لب از سخن گفتن بینند، و اگر بیک کلمه تفوّه کند عرش پایان خواهد رسید، و چون ملکزاده ساکت باشد تهمت و افترای آن زن را نمی‌تواند از خود دفع کند. اما خبر بهشت وزیر شاه می‌رسد و ایشان مصمم می‌شوند که این هفت روزه بهر تدبیری که هست قتل ملکزاده را بتأثیر بیندازند تا قفل ازدهان او برداشته شود. بنابرین هر روزه در ساعتی که ملکزاده را برای اجرای حکم شاه بحضور او می‌آورند هر هفت وزیر در برابر تخت او می‌ایستند و هر روزی یک از ایشان دو حکایت در اثبات خدعاً مکرزنان و مضار عجله در اجرای حکم قتل بعرض شاه می‌رسانند و روز بعد زن شاه حکایتی در گنگاری مردان می‌گویید، و بالتاً تقاضای مجازات شهزاده را می‌کند، تا روز هشتم می‌رسد، و سندباد بشاهزاده دستور می‌دهد که سخن بگوید، و او همترا از خود دفع کرده حجت بریگناهی خود می‌آورد، و شاه آن زن بی عفت بدطینت را بجز ای عملش می‌رساند.

اگر بختیار نامه را که چاپ شده است خوانده باشید می‌دانید که آن داستان هم از قبیل همین سندباد نامه است و اساس آن بهمین نحو است، و همچنین در کتاب الف لیله و لیلة تمام داستان سندباد نامه را درج کرده اند. ترجمه‌های متعدد قدیم و جدید بزبانهای مختلف منقول از یکدیگر موجود است که فهرست و تفصیل آنها را می‌توان در کتب آقی الذکر دید:

قدیمتر از همه تحقیقات Loiseleur - Deschamps در باب حکایات هندی؛ و مفصلاتر از همه در «معرفت کتابهای عربی» Bibliographie des ouvrages arabes تألیف Chauvin که فهرست بالتسه کاملی از منشأ اصلی (او هندی می‌دانسته) و ترجمه‌های پهلوی و عربی و سریانی و عبری و اسپانیائی و فارسی و یونانی و سایر السنه

اروپائی این داستان و صورتهای مختلف آن در ۳۱ صفحه^۱ اوّل از جلد هشتم در تحت عنوان Syntipas داده شده است و بقیه^۲ جلد هشتم (۲۱۹ تا ۳۳) منحصرآ به دادن خلاصه^۳ حکایات ۲۵۴ گانه‌ای اختصاص یافته است که در مجموع این روایات و صورتهای مختلف مندرج است با مأخذ یکایک آنها. نیز رجوع شود به .

Gaston Paris, *Deux Rédactions du Roman de Sept Sages de Rome*, Paris 1876.

G. P., *Manuel d' ancien français – La Littérature français au Moyen âge (XI^o — XIV^o Siècle)*, Paris 1888.

G. Buchner, *Die Historia Septem Sapientum, nach der Innsbrucker Handschrift . . .*, Erlangen 1899.

Killis Campbell, *The Seven Sages of Rome*, Boston, 1907.

روایات اروپائی این داستان در کلیات شیوه بیکدیگر است ولی درجزئیات (یعنی در عده^۴ قصصی که وزرا و زن شاه نقل می‌کنند و در ترتیب آن قصص) متفاوت است. بزبان لطیفی دور روایت موجود است که یکی از آنها مطابق با متن یونانی و دیگری مطابق با متن عبری است. و این ترجمه‌ای که از زبان عبری کرده‌اند موسوم است به دُلپاتس^۵؛ و روایتی هم بزبان فرانسه قدیم موجود است که از همین دُلپاتس ترجمه شده است ، و یکی از قصصی که در دُلپاتس آمده و در روایات دیگر نیست قصه^۶ طلبکار قسی^۷ القلب است. و چون مسلم است که این دُلپاتس در حدود هزار و دویست میلادی (یعنی در حوالی شصدهزاری) انشا شده است پس لااقل هفتصد و شصت سالی است که چنین داستان در اروپا شایع بوده است . خلاصه^۸ قصه^۹ طلبکار قسی^{۱۰} القلب که در دُلپاتس آمده است از این قرار است : -

یکی از نجباو اعیان قلعه و قصر و املاک فراوان داشت و از اولاد یک دختر بیشتر نداشت و این دختر را تربیت کرده و انواع علوم و فنون و هنرها را باو آموخته بود . چنین اتفاق افتاد که این مرد بیار شدو مرد ، و دخترش مصمم شد که بمردی

شهر کند که از حیث معرفت و هنر و عقل و هوش از خود او پای کمی نداشته باشد . و واداشت که در بلاد اطراف باطلاع عموم رسانیدند که هر کس طالب ازدواج با او باشد باید صد سکه نقره پردازد و یک شب در جامه خواب با او بسر برآد ، اگر توانست که ازوصل او برخوردار شود صبح روز بعد وی را بشهری قبول خواهد کرد . عده بیشماری از مردان خواستگار او گشتندو هرشب یک نفر از آنان صد سکه نقره را می پرداخت و برختخواب داخل می شد . اما فوراً بخواب می رفت و همینکه صبح بیدار می شد دختر او را از قصر بیرون می کرد . علتیش این بود که این بانو سخرو جادوی دانست و پر جغدی در زیر بالش مردان می گذشت و تا وقتی که این پر را بر نمی داشت مرد خفته بیدار نمی شد . از قضا مرد جوانی از خاندان بزرگان پس ازانکه یک بار فریب دختر را خورد عزم خود را جزم کرد که بکوشید تا آرزو برسد . و همینکه دستش از وجه نقد کوتاه شد از یکی از غلامان سابق خود صد سکه نقره بقرض خواست . این جوان چند ساعی پیش ازان در حال خشم و غصب پای آن غلام را قطع کرده ، و سپس غلام را آزاد کرده بود ، اما غلام چون کینه اورا بدل داشت با او شرط کرد که اگر در سر یک سال وجه را پردازد غلام حق داشته باشد که معادل وزن آن صد سکه نقره از گوشت بدن نجیب زاده بیسرد ، و سندي باین مضمون نوشته شد . این بار همینکه برختخواب داخل شد بر حسب اتفاق بالش را حرکت داد ، و این پر تجدرا دیده آن را بدورة فگند ، و چون بمقصد رسید روز بعد آن دختر را بزنی گرفت و مردی معتبر و متول شد . اما قرض و قرض دهنه را بالمرأه فراموش کرد تا یک سال گذشت ، و مولای او خشنود شد که فرست انتقام بدلش آمده است . شکایت بشاه بر دو سندر ارائه کرد و داد خواست . جوان را آوردند ، و شاهو درباریان او حکم کردند که غلام اگر بخواهد می تواند بمحض شرطی که در سنداست عمل کند ، و اگر از این حق خود بگذرد می تواند که هر قدر پول و ثروت که می لش بکشد از جوان بگیرد .

چندین روز شاه اجرای حکم را بتأخیر انداخت تا شاید طلبکار چیزی را که می‌خواهد بپول نقدم بدل کند، ولی او اصرار ورزید که جزو گوشت بدن جوان چیزی نمی‌خواهم. روزی زن آن جوان که بخادو صوت و صورت خود را تغییر داده و لباس مردان بتن کرده بود بحضور شاه آمد و دعوی کرد که درامر قانون و قضاوی استادم. شاه خشنود شدو اورا در کنار خود نشانده فیصلهٔ مراجعته آن غلام یکپاپ جوان مدیون را برآی او محول کرد. و این متفقی فتوی داد که حق همانست که شاه و دربار یان او حکم کرده‌اند، ولی مصلحت غلام در اینست که از این حق خود بگذردو و برابر پول را که بفرض داده است بستاند. و چون غلام بهزار برابر آن مبلغ هم راضی نبود متفقی امر کرد که پارچه سفیدی بیاورندو جوان را بر هنر کنند، و بغلام گفت بتبع خود از هر موضع بدن جوان که بخواهی معادل وزن یکصد سکتهٔ نقره گوشت بیسر، ولی اگر حتی بقدرت یک سرسوزن بیشتر یا کمتر از یک رطل ببری و اگر یک قطره خون بر این کتان بریزد ترا بعد اباب و شکنجه هرچه تمام تر بقتل خواهم رسانید، و گوشت ترا خوراک مرغان خواهم کرد، و کسان ترا نیز بدین بلا دچار خواهم ساخت و تمام مال و منال ترا دیوان ضبط خواهد کرد. و چون غلام می‌دانست که از عهدهٔ چنین کاری برخواهد آمد از حق خود چشم پوشید و طلب را بخشدید و یک هزار سکتهٔ نقره هم بعنوان حق الصلاح باو دادورفت.

فصل هفتم

در همه این حکایات که نقل شد واقعه عده اینست که شخصی بر سر مقداری از گوشت بدن خود با دیگری شرط بندی می کند، و برندۀ شرط می خواهد که واقعاً گوشت اورا قطع کند. مقدار گوشت ظاهراً بسته بمقدار پولی بوده است که طرف می داده، و چون در قدیمترین قصص صدیسکه^۱ یکث متفاوت طلا یا نقره داده می شده است صد متفاوت یعنی یک رطل از گوشت گیرنده بگرو داده می شده است. بعدها با آنکه مقدار وجه نقدرا باقتضای شرایط قصه تغییر داده اند غالباً وزن گوشت گروی همان یکث رطل مانده است. چنین بنظر می رسد که منشأ این شرط بندی یکی از قوانین رومیان قدیم است که در جزء الواح دوازده گانه قانونی ایشان مندرج است. از تواریخ و روایات باستانی رومی چنین بر می آید که در حدود چهار صد پنجاه سال قبل از میلاد هیأت مرکب ازده نفر مأمور شدند که به آتن رفته قوانین موضوعه سُلُن را مطالعه کنندو سپس قوانینی مناسب احوال و اوضاع رُم وضع و تدوین کنند. هینکه قوانین مطلوبه انشا شد آنها را بردوازده لوح چوبی یا برنجی نقر کردند، و این الواح اثنا عشر مبنای محکمات حقوقی و جزائی رومیها گردید. اینکه آیا واقعاً قوانین موضوعه مذکور، در همان تاریخ چهار صد پنجاه قبل از میلاد تدوین شده، و یا آنکه یکی دو قرن بعد ازان تحریر شده است و عمدآ بدورة قدیمتر نسبت داده شده است مورد بحث و اختلاف است، ولی به حال مسلم است که از دو قرنی قبل از عهد مسیح این قوانین موجود و منتداول بوده است؛ و یکی از آنها اینست که اگر شخص مدیون ازادای قرض خود عاجز آبد داین حق و قدرت این را دارد که اورا مُثُله کند و حتی هیچ قیدی هم نشده

است که چه مقدار از گوشت و اعضای بدن مدیون را می‌تواند بُرُد ، یا آنکه اگر مدیون مرد بُرنده^{*} گوشت او مورد عقاب و کیفر باشد . باین حساب باید گفت آن قصه‌را بر حسب این قانون اختراع کرده‌اند که از توحش و قساوت قانون کمی بکاهند یا آن را بالمرأه باطل کنند (اگرچه در هیچ تاریخی ذکر نشده است که در موردی از موارد باین قانون عمل شده باشد) . و ما باز بی‌حث درباره[#] این قانون خواهیم پرداخت .

با وجود اینکه می‌شد آن قصه‌را باین قانون ارتباط دهنده یکصد و پنجاه سالیست که محققین ادبی اروپا معتقد بوده‌اند که اساس این قصه[#] شرط بندی از مشرق زمین آمده است . یکصد و هشتاد سال پیش ، یک‌نفر از نظامیان انگلستان موسوم به طاماس متزو (Munro) که بارتبه[#] نایب دوم در هندوستان خدمت می‌کرد کشف کرد که در یک نسخه خطی فارسی حکایت آمده است از فرض دادن پول و سندو قباله گرفتن براینکه در موعد مقرر اگر وجه پرداخته نشده باشد داشت حق داشته باشد مقدار معینی از گوشت مدیون را بُرُد . عین آن حکایت و ترجمه انگلیسی آن را برای یکی از دوستان خود بانگلستان فرستاد ، و این شخص هم متن فارسی و ترجمه انگلیسی را برای یکی از ادباء محققینی که می‌شناخت ارسال داشت . این ادیب محقق که نام او مالون (Malone) بود و سالها در باب تصنیفات شکسپیر کارو تنبیع کرده بود حکایت را منتشر کرد ، و چنین اظهار عقیده کرد که معلوم می‌شود اساس آن حکایات اروپائی که مأخذ نمایش تاجر و نیزی بوده است یک حکایت شرقی است . بعد از آن تاریخ عموم متابعین در ادبیات انگلیسی بهمین عقیده گرویدند ، و داستانهای متعدد اروپائی و آسیائی یافتدند که در همه آنها وقوع معامله و شرط بندی بین یک مسلمان و یک یهودی اتفاق می‌افتد و محل واقعه هم در یکی از مالک اسلامی است و قاضی یا حکم دهنده هم یک مسلمان . از آن جمله مثلاً در جموعه‌ای از حکایات اسلامی که لوقی لژه نام فرانسوی بزبان فرانسه ترجمه کرده حکایت عمر نای آمده است که عاشق دختریست موسوم به مئیره (Meira) و

هر دوازده می‌ایم و در صربستان هستند، دختر باین شرط حاضر بازدواجه با عمری شود که دکافی باز کرده کسب کنند، و عمر مجبوری شود که از ایسا کاریهودی سی بدره پول قرض کنند باین شرط که اگر در سه هفت سال نپرداخت یکث درهم از زبان اورا یهودی بتواند قطع کند. روز جمعه‌ای که موعد ادای قرض بود عمر یکث بشق نداشت، قاضی به مثیره لباس خود را می‌پوشاند که در این قضیه حکومت کند، و این قاضی بدی بیهودی می‌گوید که باید بضریت اول درست باندازه یکث درهم بیسری نه کم و نه زیاد، و چون یهودی نمی‌تواند چنین تعهدی پکند مبلغی جریمه داده می‌رود.

فرانسیس گلادوین که یک نفر مستشرق فارسی‌دان انگلیسی و مقیم گلکته بود کتابی تألیف کرده است برای تعلیم زبان فارسی و نام کتاب را Persian Moonshee گذاشته است و در ۱۷۹۵ بچاپ رسانیده است. قسمت دوم این کتاب دارای هفتاد و شش حکایت کوتاه فارسی است که انسای آنها بسبک هندی است و بگوش ما ایرانیان ثقیل و ناسلیس می‌آید. و حکایت سیزدهم اینست که من عیناً نقل می‌کنم: شخصی با یکی شرط کرد که اگر بازی نیام (یعنی دریازی نبرم) یک اثار (یعنی یکث سیر) گوشت از اندام من بتراش. چون بازی نیافت مدعی ایفای شرط خواست، او قبول نکرد، هردو پیش قاضی رفتند، قاضی مدعی را گفت معاف کن، قبول نکرد، قاضی برم شد و فرمود که بتراش لیکن اگر اندک زیاده از اثار خواهی تراشید ترا سیاست خواهی نمود، مدعی نتوانست ناچار شده معاف کرد^(۱).

حکایتی که طاماس متزود رکاب فارسی دیده بوده، و این حکایتی که در کتاب «منشی فارسی» نقل شده، هردو بنظر سر جان ملکم که در آن ایام در هندوستان بوده است رسیده بوده، و شاید روایت و شکل دیگری از این حکایت را هم دیده

(۱) ترجمه انگلیسی این حکایت و شش حکایت دیگر از تصهه‌های گلادوین در سال ۱۸۰۰ ص ۱۵۸ تا ۱۶۱ نقل شده است.

بوده است. باین جهت است که دربکی از کتب خود با آن اشاره‌های می‌کند. این کتاب موسوم است به « طرجهانی از ایران » و عبارتست از فصوی که بعنوان سفرنامه « خود یادداشت کرده بوده »، و در ۱۸۲۷ بدون اسم مؤلف بطبع رسانیده. آنچه سر جان ملکم در این باب می‌گوید باین مضمون است که : « انگلیس از این قصص و افسانه‌های مشرق زمین فواید بسیار بردۀ است . در میان غنائم متعددی که از آن معدن قوهٔ محیله عاید ما شده است آن قصهٔ اصلی است که شکسپیر نمایش بی نظیر تاجر و نیزی خود را بران بنا نهاده است . داستان یک مسلمان و یک یهودی در بسیاری از کتب قصه‌های شرق دیده می‌شود . در یک روایت فارسی این داستان ، طرح را چنین ریخته‌اند که در قلب مردِ کلیعی عشق نیز بحرص و طمع آمیخته است . چه چشم شوتش را بخازی زن آن مسلمان دوخته است ، و امیدوار است که چون کار بایفای شرط بکشد این زن برای نجات شوهر خود از مرگ بهر کاری تن دردهد ». سر جان ملکم خانم داستان فارسی را هم بتفصیل ترجمه کرده و در کتاب خود آورده است ، اماً چون بعد ازین من تمام حکایت را بعرضتان خواهم رسانید اینجا دیگر متعرض آن نخواهم شد .

طاماس مترُو برفیق خود نوشته بوده است که من این حکایت را در یک نسخه خطی فارسی دیدم که او ل و آخر نداشت و اسم کتاب و نام مؤلف و تاریخ تألیف و تحریر آن معلوم نبود . بنده هر چه تفحص کرده‌ام هنوز چنین کتاب فارسی که این داستان در آن آمده باشد نیافتنام ، و آنچه از این قصه بیاد دارم از دوراهست : اولاً قصه را در طفو لیست شنیده بودم ; و ثانیاً در یکی از آن کتابچه‌های قصه « بقطع شائزه » صفحه‌ای که بچاپ سنگی منتشر می‌شد (مثل عاق والدین و قصه « سنگتر اش و موش و گربه و دزدو قاضی و خاله سوسکه و زن شدن عمر وغیره) و آنها را در مسجد شاه طهران دانه‌ای صنتارمی فروختند این حکایت را خوانده‌ام . الان دسترس بهمان کتابچه هم

ندارم، اما از جمله کتب عربی و فارسی که در آنها این قصه آمده است یکی زهر الرّبیع سید نعمه الله شوشتاری است بعربی^(۱)، و دیگر جمیع التّمیل عَمَد شفیع مازندرانی^(۲)، که چون هر دو جدید است چندان مهم نیست. بسیاری از مطالب زهر الرّبیع مأخوذه است از ربیع الْبَرَارِزِ مُخْشَری و اگر این قصه هم از آنجاگرفته شده باشد که متجاوز از هشتصد سال از تأثیف آن می‌گذرد آن وقت مطلب اهتمامی حاصل می‌کند.

(۱) چاپ تبریز یا طهران (۱۲۹۸ هجری قمری) ورق ۱۵۶ پ.

(۲) چاپ تبریز (۱۲۸۵) ص ۳۱ و بعد.

فصل هشتم

این قصهٔ فارسی (یا شرق) که وقعتهٔ اصلی آن شبیه بیکی ازدواج و قعهٔ اساسی نمایش تاجرو نیزی است معروف است به قصهٔ قاضی حِمْض. حِمْض یکی از بلاد شام است که اهل آن در میان عرب‌ها (مثل اهل قزوین در میان ایرانیان) بمحماقت و ساده لوحی معروفند، چنانکه مثلاً در مقامات حریری و شرح آن از مطرّزی بآن تصریح شده است (چاپ سیلوستر دوساسی وغیره، پاریس ۱۸۴۷ ص ۶۰۷ ج دوم) بحدّی که بغدادیان چون می‌خواستند کسی را احقر بخوانند می‌گفتند حصی است. از جملهٔ نوادری که از حق اهل حص حکایت کرده‌اند یکی اینست که: مردی از اهل حص با هموطنی وارد شهری شد، مناره‌ای دیدند. یکی بدیگری گفت «چه مرد بلند قدی بود، است آنکه این را ساخته!» آن یکی جواب داد «احقر، اوّل روی زمین خوایده ساخته‌اندش و بعد بر پا کرده‌اند»^(۱). و شاعری در اوایل قرن سوم هجری گفته‌است (معجم البلدان ذیل دیر میامی):

لکنهم أهل حص لاعقول لهم بهائم غير معدودين في الناس
ابوحيان توحیدی در کتاب البصائر والذخائر (ج ۱ ص ۱۰۵) گوید «نظر حصی الی بنته فأبغيته عجیزُها فقال: يا بُشَيْة ، طوبتنا لو كتنا مبوس». دونادره دیگرهم در جلد چهارم همان کتاب ص ۳۲ و ۱۳۰ نقل شده است. و حُصْری قیروانی در جمع الجواهر (ص ۲۹۱) دو سه نادره از بلاهت اهل حص آورده. من جمله شهادت علی بن عیسای وزیر برسبک مغزی ایشان.

(۱) محاضرات راغب ج ۲۱۵ ص ۲۱۵؛ و زهرالربيع ورف ۱۰۴، و ترجمة فارسی آن ص ۱۴۹ (چاپ طهران ۱۳۱۸). حکایت دیگری در همان صفحهٔ محاضرات راغب آمده است که قتل نمی‌توان کرد.

طبعاً قاضی چنین مردی هم (مانند دخوقروین) بایست فتواهای حکمه‌ای بددهد که نشانه بلاحت و حاقت باشد. در محاضرات راغب اصفهانی در فصل مختار قضات (ج ۱ ص ۹۹) گوید قاضی حص یک روز در امری چنین حکم می‌کرد، و فردای آن روز در نظریه‌مان امر بخلاف آن رأی می‌داد. سبب این اختلاف حکومت را از او پرسیدند گفت «احکام قضائی بمنزله بحث و روزی است، هر کسی بآنچه قسمتش باشد می‌رسد». و در آثار البلاذکریای قزوینی (که تألیف آن در ۶۷۴ بوده) حکایت شده است (ص ۲۴) «چاپ گنینگن» که زنی پیش او مراقبه برداشته این مرد اجنبي مرا بوسید. قاضی گفت «قصاص باید از نوع جرم باشد، توهم برخیزو او را بیوس». زن گفت «پس می‌بخشم»، و قاضی گفت «بسیار خوب، راهت را بکش و برو».

احکام قاضی حص از نوع احکام قاضی بلخ یا قاضی سدوم نیست، ولی بعضی از قضاوت‌های قاضی سدوم را بقاضی حص نسبت داده‌اند. سدوم (Sodom) از شهرهای دشت اردن بودو از جمله بلادی که در عهد لوط و ابراهیم نبی ویران و تباہ گردید، و بقول یهود، آب بحرالمیت آنها را پوشیده است^(۱). و حکماً مو داوران سدوم به بیدادگری مشهور بوده‌اند (سفر اشعیای نبی باب اول دیده شود) و در امثال و اشعار عرب نیز «أجور من حكم سدوم»، و «أجور من حكم سدوم»، و «أجور فـ الحـكـوـمـةـ من سـدـوـمـ» آمده است، و چنانکه از این مصراع اخیر بری آیدو در برخی کتب هم با آن تصریح شده است بعضی از مصنفین عرب‌گان می‌کرده‌اند سدوم اسم یک قاضی ستمگر بوده است^(۲). در فارسی هم در یوسف و زلیخای طغناشahi این دویت آمده است:

(۱) سفرتکوین، ابواب ۱۹۱۸ و ۱۳۱۹ دیده شود.

(۲) یعقوبی در کتاب تاریخ خود (چاپ‌های اوتسمانی، ج ۱ ص ۲۲) نام دونفر از قضات سدوم را بلطف شتری و شقرونی برده، و این دواسم با دواسم دیگر در تلمود نیز بهمین مناسبت آمده است. در سروج الذهب مسعودی (چاپ جدید مصر، ج ۲ ص ۷۹) گفته شده است که: قال عمرو بن دراک العبدی :

بود داوریان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خان شد آهنگری بزد قهرمان گردن دیگری .
در شعر و نثر فارسی سدوم گاهی معنی همان شهر سدوم آمده است ولی گاهی
هم در حکم اسم شخص بکاررفته و یا چنان استعمال شده است که مختمل هردو وجه
هست و آن را می‌توان نام قاضی یا نام شهر گرفت مثلاً در شعر عنصری (دیوان چاپ
دیبر سیاق ص ۶۷) آمده است :

گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم
پس این قضای سدوم است و باشد این منکر
و ناصر خسرو می‌گوید (دیوان ص ۴۵۱) :

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل ایزد سدوم را نسپرد هست حاکمی
و در دیوان انوری آمده است (چاپ مدرس رضوی ج ۱ ص ۳۴۸) :
تا بود در قرینه پُشتاپشت با قضای فلک قضای سدوم
جانست باد از قضای بد محفوظ مجلس است از قرین بد معصوم
و در سند بادنامه (چاپ استانبول ص ۳۳) می‌خوانیم :
این مشواح حکم ترا حکم سدوم از تیر سحرگاه دعای مظلوم
(در متن صحیح چاپ نشده است، و نام سدوم هم جزء اعلام در فهرست نیامده).
از جمله احکام جور که بقاضی سدوم نسبت می‌دهند یکی این بود که هر گاه
نسبت بکسی جرم و ستمی ارتکاب می‌رفت از آن ستم دیده چهار درهم جریمه می‌گرفتند.

ترانی ان قطعت جبال قیس و خالفت المرور على تمیم
لاغظم فجرة من ای رغال
نیز رجوع شود به مرrog الذهب مسعودی چاپ ناریس ج ۲ ص ۱۶۰ . معجم البیان
حاب لا یزیگچ ۳۶ ص ۵۹ و مجمع الامثال میدانی ذلل لفظ اجره بن قاضی سدوم و شرح خفاچی
بر دره الغواص (ص ۶۰) و شرح سنقیطی بر امثالی زجاجی (ص ۹۶) نیز دیده شود .

دیگر: کسی وقتی شکایت کرد که فلان کس گوش خرمرا کنده است، قاضی گفت خرت را باو بده آن قدر نگاه دارد که دوباره گوشش برآید. دیگر: مردی شکایه برد که فلان آدم زن مرا چنان سفت زد که بچه انداخت، گفت زنت را باو بده نگ بدادر دو خرج اورا نحمل کنند تا ازاودارای یک بچه دیگر شده نزد تو برگردد^(۱). در ترجمه فارسی فرج بعد از شدت که بین ۶۵۱ و ۶۵۶ م. تحریر شده است حکایتی هست (حکایت ۲۸ از باب هفتم) که در اصل عربی آن کتاب نیست^(۲)؛ و همین دو حکم در آن آمده است. عین حکایت را از روی چاپ بمبی (ص ۲۶۵) با تصحیحاتی که از روی نسخه خطی خود در آن لازم دیده ام ذیلاً نقل می کنم:

ابو تمام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت: ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق سلام الله عليه فرمود که اهل سدوم که اهل بدعا و محبوبی هلاک شدند. ازوی پرسیلهم که سبب آن چه بود. گفت: پلیست در بصری^(۳) که آنرا پل خشب خوانند، و در روز گار سدوم آن پل بوده است که ایشان ساخته بودند. روزی گبری بیامدو زن خود را بر دراز گوشی نشانده خواست که از آن پل بگذرد از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند اورا از گذشتן منع کردند و درم ازوی خواستند او نداشت که بایشان دهد، یکی از آن جماعت دنبال خرا پریید، و خرا از الم آن برجست و آن

(۱) رجوع شود به مقاله The Infamous Citizens of Sodom در کتاب Flowers from a Persian Garden تأثیف Clouston چاپ لندن ۱۸۹۰ م. ص ۱۹۸ تا ۲۰۲.

(۲) دونسخه خطی «اختیارات جامع الحکایات» یا جوامع الحکایات که در مجموعه‌ای متعلق بدوست فاضل آقای دکتر مهدی بیانی است این حکایت از قول ابو تمام القرمذی^(۴) می‌تواند است، اما این حکایتها از همان ترجمه فارسی فرج بعد از شدت نقل شده‌است نه از کتاب عوفی.

(۳) در چاپ بمبی و در نسخه اختیارات جامع الحکایات «بصره» آمده است و مسلماً غلط است.

عورت را بر زمین زد، و آن زن حامله بود بهجه از شکمش بیفتاد. آن محبوسی حیران بماندو گفت «بکه تظلم دارم؟» گفتند «خداوند این گوشک که پادشاه اوست». محبوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم داشت. پادشاه جواب داد که «با کی نیست، دراز گوش بدیشان ده تا دُم ببالد، وزن را هم نیز بدبیشان ده تا . . . تا دیگر باره حامله شود». آن محبوسی روی باشان کرد و گفت «خدادوندا اگر این حکم حکم تست و توبیدن راضی من نیز راضیم و راضی تر». خدای تعالی فرشته‌ای پفرستاد تا دست آن محبوسی و زن او بگرفت و هر دورا از آن پل بگذرانید بسلامت. آن محبوسی گفت «ای بنده خدای چه کمی تو که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من این منت نهادی؟» گفت «من از فرشتگانم، تو چون با خدای تعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد، و باز پس نگرتا اثر خشم خدای تعالی را در حق ایشان مشاهده کنی». محبوسی باز پس نگریست، تمامی آن شهر را خدای تعالی بشوی آن ظلم بر زمین فروبرده بود و دعای محبوسی را اجابت کرده^(۱). بهمین دو حکم اخیر در صحن قصه قاضی حصن هم عن قریب بری خوریم. در کتاب المستطرف^(۲) آمده است که تاجری از حصن گذری کرد، با نگش مژذتی را شنید که می‌گوید **أشهد أن لا إله إلا الله، وإن أهل حصن يشهدون أنَّ محمداً رسول الله**. تعجب

(۱) عین این قصه را آقای محمد مکری در مجله یادگار سال پنجم سماره ۶ و ۷ ص ۴۴۸، از کتاب ریاض الخلود نقل کرده است و صاحب ریاض الخلود که از علمای قرن دهم و پا زدهم هجری بوده است آن را از کارم الاخلاق روایت کرده، ولی محل واقعه را شهر سدهم صفترا واقع در کوه سار شهر زور گفته، و بقول او پل مذکور بر رود کاویدم واقع بوده، و بعد ازانکه شهر را فرشته از میان برده بود فوراً بدل بدیرانی شد که آن را زره بضری گویند. چندین کتاب موسوم به مکارم الاخلاق بوده و هست، و من نمی‌دانم مأخذ ریاض الخلود کدام یک است.

(۲) چاپ بولاق ج ۲ ص ۳۰۱.

کردو با خود گفت می‌روم بامام شهر شکایت کنم. بمسجد رفت دید امام بریک پا ایستاده و پای دیگرش بنجاست آلدۀ است و با این حال نمازی خواند. رفت به محتب خبر این کار را بددهد گفتند در فلان جامع نشسته است و شراب می‌فروشد، آنجا رفت دید محتب نشسته است و قرآنی در دامن نهاده است و بادیه شرابی در پیش، و بقرآن سوگند یاد می‌کند که شراب خالص و بآب است، و مردم از دحام کرده‌اندو ازاوش راب می‌خرند. رفت که قاضی را بیابدو از آنچه در آن شهری گذرد فریاد کند، در حجره قاضی را باز کرد فوجد القاضی نائماً علی بطنه و علی ظهره غلام یافعل فیه الفاحشة. تاجر گفت خدا شهر حصن را واژگون کند. قاضی گفت چرا، چه شده است؟ تاجر همه زشتیه‌هارا که شنیده و دیده بود برای او حکایت کرد. قاضی گفت «ای نادان اینها که تو دیده‌ای هیچ یک ضرری ندارد؛ امّا مؤذن، حکایتش اینست که مؤذن‌ما ناخوش شده است یک نفره‌ودی بلند آوازو خوش صدا اجیر کرده‌ایم که برای ما اذان بگوید، ناجار می‌گوید اهل حصن شهادت می‌دهند که محمد رسول خداست؛ امّا پیشناز مسجد، همینکه بانگ نماز جماعت را شنید باشتا بیرون آمد پای او بنجاست آلدۀ شد، برای آنکه وقت نگذرد همان طور نماز ایستاد ولی پای نحس خود را از نماز خارج نگه داشت، و بعد از ختم نماز رفت و تطهیر کرد؛ و امّا محتب، آن جامع که دیدی موقوفه‌ای ندارد جزم موستان، ولی انگور آن خوردن نیست، ناجار آب آنرا می‌گیرد و شراب می‌سازد و می‌فروشدو بهای آنرا در مصارف جامع خرج می‌کند؛ و امّا پسری که دیدی، پدرش مردو مال فراوانی برای اوبارث گذاشت، و پسر صغیر بود، حالا بزرگ شده است و جماعی آمده شهادت دادند که بالغ شده است، و من امتحانش می‌کنم که بیینم راستست یا نه». تاجر آن شهر را ترک کردو قسم خورد که دیگر بآنجا برنگردد^(۱).

(۱) این حکایت در زهر الربيع (ورق ۲۰) نیز آمده است باقید «وفی الکتب» و در خزانه نراقی (چاپ ۱۳۰۷ ورق ۲۲۶ رو و بشت) نیز نقل شده است و بسیار حوادث دیگر نیز براین چند حادثه افزوده شده.

چنین بنظر می‌رسد که قصه حکومت در مراغه^۱ ما بین مسلمان و یهودی درامر یک رطبل گوشت را هم بواسطه غرابت و سخافت آن بقاضی حصن که مشهور بدادن احکام سخیفه بوده است نسبت داده‌اندو دروقتی ازاوقات کسی آمده است و یک حکایت مفصل براساس این مراغه بنا کرده و چندتائی از حکومتهای دیگر منسوب به او را هم بصورت مراغعات فرعی با بعضی حوادث عجیب در میان آن گنجانیده است. طامس مت Nero که در ۱۷۸۵ در هندوستان این قصه را در یک کتاب خطی فارسی دیده بود فقط آن وقوعه اصلی (یعنی مراغه یهودی و مسلمان و حکومت قاضی را در باره آن) ترجمه کرده بوده از برای رفیق خود به انگلستان فرستاده بوده است. در همین اوآخر هم تمام قصه بزبان انگلیسی ترجمه شده است و در یک مجموعه بزرگ بیست جلدی از قصص کلیه ملل عالم بعنوان یک قصه فارسی چاپ شده است، اما بعضی از وقایع آن را چون زشت و مناقعفت تشخیص داده‌اند یا بکلی حذف کرده یا بصورت مقبول در آورده‌اند. بنده هم در این تحریری که کرده‌ام ناچار بودم بهمین شیوه عمل کنم^(۱).

(۱) خلاصه این قصه چنانکه سابق^۲ گفته شد در زهرالریح (ق ۱۵۶) هست و در ترجمة آن (چاپ طهران ۱۳۱۸ق، صفحه ۴۰ و بعد) نیز آنده است، و سید نعمه الله‌جزایری که قصه را از روایت شفاهی مردی موثق نقل کرده است گوید که زن آن مسلمان ارتباط عاشقانه با یهودی داشت و با او هم‌دست بود در اینکه شوهر او تلف بشود، و قصه را بقاضی حصن هم مربوط نساخته است، و از حکایات فرعی فقط کنده شدن دم خر و کشیدن پیر مرد و سقط شدن چنین را ذکر کرده است. آنچه بعربي در خزانهٔ نراقی آنده است هم بسیار مفصل است و هم بقاضی حصن مربوط است. کتاب انگلیسی بعنوان هزار قصه تمام از بهترین قصص عالم که درستن بآن اشاره شد موسوم است به The Masterpiece Library of Short Stories و این قصه در جلد اول آن کتاب تحت عنوان The Kazi of Emessa درج شده است..

فصل نهم

در قدیم الایام در یکی از بlad شام مرد مسلمانی در جوار یک یهودی خانه داشت، این مرد مسلمان بسیار فقیر بودو آن یهودی ژروت ب اندازه داشت . مرد مسلمان از راه اضطرار و بیچارگی نزد یهودی رفته التاس کرد با وصد دینار زرقرض دهد تا آنرا سرمایه تجارت و کاسپی کند، و عده داد که قدری از منفعی را که عایدش می شود باو بدهد. این مرد مسلمان زن بسیار خوب روئی داشت که آن یهودی او را مکرر دیده بودو، یک دل نه ، صد دل عاشق او شده بودو همواره متظر فرصتی بود که براین مسلمان تسلطی بیابد شاید بمراد خود برسد . و دید که حالا خوب مجالی بدستش افتاده، رو باو کردو گفت « توهمسایه منی و من دلم می خواهد کارت سروسامانی بگیرد ، از خدا می خواهم که بتوانم بتوكی بکنم و هیچ نفع هم از تو نمی خواهم . صد دینار طلا بتتو قرض می دهم باین شرط که درست سرشش ماه بین پس بدهی ، اما برای خاطر جمعی یک سند بنویس و بمن بسپار که اگر یک روز از موعد بگذرد من محق باشم که بوزن همین صد دینار یعنی درست صد مثقال از گوشت بدن تو ببرم ». و پیش خود خیال کرد که این حتما در سرشش ماه نمی تواند از عهده ادای قرضش برباید ، وزنش ناچاری شود که دست بدامن من بشود، و آن وقت چه کار که حاضر نیست برای نجات دادن شوهرش بکند.

مرد مسلمان از این شرط متوحش شد و گفت « چطور چنین چیزی ممکنست؟ » اما چون بفکر سخنی کار و گرسنگی عیال و اطفالش افتاد گفت « هر چه بادا باد ، پول را می گیرم و متهای جد و جهود را می کنم که قبل از انقضای موعد قرض را ادا کنم ». سندی

نوشت و بعهر شهود رسانید، و یک کلمه از این بابت بکسان خود نگفت، و راه سفر پیش گرفت. در این مسافرت تمام فکر و خیالش متوجه این شرط و سندبود، و متصل بخود می گفت « خدا نکند که موعد منقضی شود و یهودی مرا رسوای خاص و عام کنند ». باین جهت حد اعلای کفایت و مهارت را در کسب و تجارت بکار برد و نفع زیادی حاصل کرد، و بعجردی که برایش میسر شد صدینهار طلای کامل عبارت تمام وزن بدست مسافر امین معتبری سپردو خواهش کرد که چون شهر ما رسی این پول را بدست زن من بدده و بگو که با آن کلیمی همسایه ما پردازد و سند مرا ازاویس بگیرد. اما زن این مرد در موقعی که وجه بدستش رسید درستی و تنگ بود، و از شرطی هم که بین یهودی و شوهرش شده بود خبری نداشت، آن پول را بمصرف حوالج خود دو اطفالش رسانید.

از آن طرف مرد هم باطمینان اینکه قرض پرداخته شده است مدعی زیادتر از آنچه قبله قصد کرده بود در سفر ماندو ژروت خوبی حاصل کرد و شاد و خرم شهر خود برگشت. روز او ل کلیمی برسم همسایگی و آشنائی بدیدن او آمد و با کمال ادب سلامت احوال اورا جویا شد، و روز بعد باز آمد که « خوب، ارباب، قرض خود را ندادی و موعد گذشته است و حالا باید بگذاری که من صدمثال یعنی یک رطل از گوشت بدنست بیرم ». تاجر مسلمان گفت « این چه حرفيست؟ من پول را مدعی پیش از این برایت فرستادم » و یهودی جواب داد که « هیچ کس پولی بمن نداده و سندت هنوز در دست منست ». تاجر از زوجه خود تحقیق کرد، و زنش همینکه از ماجرا مطلع شد از اینکه برخلاف دستور شوهر عمل کرده بود پشیان شد، اما پشمای سود نداشت. یهودی تاجر را بحضور قاضی کشید و احراق حق خواست. قاضی همینکه سندرای دید و عرایض طرفین را شنید و بتاجر گرد که « یا باید یهودی را راضی کنی که از حقش بگذرد، و یا باید بگذاری که یک رطل از گوشت بدنست ببرد ». تاجر باین حکم راضی

نشد، و گفت «بیا تا پیش یک قاضی دیگر بروم» — رفتندو او هم همین حکم را داد. چند روزی بدین و تیره گذشت و تاجر از کثیر فکر و خیال خواب راحت نداشت. یک روز با یکی از دوستان خود که مرد ذکر و با هوشی بود مشورت کرد، و او گفت «تمسلماً و او ذمی است، و حق انتخاب قاضی باست. باو بگو» بیا پیش قاضی حص بروم «— و یقین بدان که اگر پیش او بروید کار بروفق مرادت خواهد شد». تاجر با کلیمی مطلب را در میان نهادو با هم عهدو پیمان موافق کر دند که هردو بحکم قاضی حص راضی شوندو ازانچه بگوید تخلف نکنند. بنابرین با هم بجانب حص رهسپار شدند.

در این سفر گوئی بلا و گرفتاری از درو دیوار برای تاجر بیچاره می بارید. هنوز چندان مسافتی طی نکرده بودند که دیدند قاطر چموشی روایشان می تازد، و صاحب قاطر در دنبال اوی دود، و فریاد می کند «محض رضای خدا قاطر مرا بگیرید یا کاری کنید که بسمت من برگردد». تاجر سنگ از زمین برداشت و بسمت قاطر پرتاب کرد، از قضا سنگ بچشم قاطر اصابت کرد، و قاطر ایستاد. صاحبش اورا گرفت و دید که یک چشمش بیرون آمده است. دست در گریبان تاجر زد که «قاطر مرا اکور کرده، باید توان بدهی». یهودی بیان آمد که حقی که من برا و دارم اولویت دارد برای آنکه من مقدم بودهام^(۱)، و پس از مدعی نزاع و گفتگو عاقبت قرار بر این شد که صاحب قاطر هم با یهودی و تاجر بحضور قاضی حص بود.

اواسط روز عبور شان بفلاح ضعیف فقیری افتاده خوش بزمین افتاده در گل گیر کرده بود و هر چه می کوشید بنهانی نمی توانست خررا بلند کند، باین مسافرین التاس کرد که با او کک کنند، و آنها هم اطراف خررا گرفتند، و تاجر

(۱) این ادعای اولویت کردن یهودی جزء سرت قصه است و در مورد هریک از دعاوی آینده هم همین را می گوید.

دست در دُم خرزدو با قوت هرچه تمامتر کشید، دُم خراز بیخ کنده شدو دردست تاجر ماند. فلاح دادو بیدادگرد که «دُم خرم را کنده‌ای و باید قیمت خررا بدھی». هراهان تاجر اورا راضی کر دند که با ایشان بشهر حص برودو از قاضی آنجا حکومت بخواهد. آن شب را سرراه دردهی اقامست کردندو بالای بام خانه‌ای خفتند. دوپاسی از شب گلنشته بانگ و غوغائی شنیده شدو این چهار مسافر از خواب بیدار شدند. تاجر که همسفرهارا مشغول تجسس از علت بانگ و فرباد دید از موقع استفاده کرده از بام خانه بپائین جست که از چنگ شکایت کنندگان فرار کند، از قضا بر روی پیر مردی افتد که در پای دیوار خوابیده بود، و پیر مرد فربادی کشیده آنآ مرد. دوپسر آن مرد گریبان تاجر را گرفتند که پدر مارا کشته‌ای و باید بقصاص رسی. یهودی و صاحب قاطرو صاحب خرنیز پائین آمدند و مردم جمع شدند، و پس از مجادله فراوان مقرر شد که این مرافعه را هم بحضور قاضی حص ببرند. لذا صبح روز بعد شش نفری با هم براه افتادند.

در میان راه ازدهی می گذشتند. در کوچه باریکی مرد تاجر دری نیمه باز دید، خود را بشتاب با آن در رسانیده لگدی بر درنو اخ特 و خود را بدرون انداخت تا از دست آن پنج نفر بگریزد. از اتفاق بد زنی حامله پشت آن در بود، ضرب سختی بر او وارد آمد و عربده سر دادو جنین سقط شد. شوهر زن دست در گریبان آن سیه روز زد، و عاقبت او هم بنا چار همراه جمع رو بشهر حص آورد.

چون وارد شهر شدند دریکی از کوچه‌ها منظری عجیب دیدند: پیر مردی با ریش انبوه و عمامه بزرگ و عبای بلند وارونه بر پشت خری نشسته بود و چنان مست بود که پا از سر نمی شناخت، و استفراغ کرده بودو لباسهای خود و کفل خرکرا آلوده کرده بود. پس از تحقیق معلوم شد که شیخنا محتسب شهر است که کارش نهی از منکرات و منع از شرب مسکرات است! قدری دور تر بمسجدی گذشتند که دیدند در

شیستان آن جمعی از مردم نشسته‌اندو قاری کنند (این وقوع را اصلاً بنحو دیگری حکایت کرده‌اند، عمدآً تغیرداده شد). هنوز چند قدمی نرفته بودند که دیدند جماعتی از مردم تابوی بردوش گرفته‌اندو می‌آیند، و در میان تابوت مردی زنده نشسته است و فریادو زاری می‌کندو از عابرین سبیل تقاضای ترجم و یاری می‌کند، که «ای مسلمانان، ببینید که من زنده و تدرستم و این مردم از خدا بی خبری خواهند مرا بقیرستان پرندو چال کنند»، و کسانی که تابوت را می‌برند بمقدم خطاب می‌کنند که «گوش باین حرفها ندهید، دروغ می‌گریبد، مدتیست مرده است و قاضی حکم کرده است اورا دفن کنیم»^(۱).

آن شب را آن هفت نفر در کاروانسرائی با هم بسر بردندو صنناً شنیدند که آن مرد بدخت را بردندو زنده بگور کردند. صبح روز بعد هر هفت نفر باهم بخانه قاضی رفتند. تاجر که پیشاپیش می‌رفت بی خبر و ناگهان در غرفه قاضی را باز کرد. چیزی دید که مسلمان نشود کافرنیست. با شتاب در را بست و با او از بلند به مراهان خود گفت «جناب قاضی مشنول سجود است باید صبر کنیم تا سلام بگوید». قاضی این کلام اورا شنیدو صورت اورا هم در آن یک لحظه دیده بود.

بعد ازانکه کار خلوت او تمام شدو مراجعت کنندگان را بحضور خود خواند هر شش مدّعی در آن واحد فریاد شکایت بلند کردندو غوغای پیا شد که قاضی نمی‌توانست مطلب هیچ یک را بفهمد، هین قدر احوالاً ملتفت شد که این تاجر مدّعی علیه است و سایرین همه شاکی. مصمم شد که بپاداش خطاب پوشی و حفظ آبروی قاضی که ازاو بروزیافت او هم جانب تاجر را رعایت کند. ارباب دعوی را ساکت کردو امرداد که یک بیک بترتیب دعوی خود را اقامه کنند.

(۱) در صحیح التمیل محمد شفیع مازندرانی این قضیه اخیر بقاضی بلخ نسبت داده شده است نه بقاضی حفص (چاپ تبریزه ۱۲۸ ص ۸) و بکلی از قصه قاضی حفص مجزا شده است.

ابتدا مرد یهودی سند خود را ارائه داده گفت « مولانا قاضی امر فرماید که این تاجر مسلمان یکث رطل از گوشتِ تن خود را بن بدهد ». قاضی از تاجر پرسید « در این باب چه می گویند » و تاجر تصدیق کرد که با یهودی چنین شرطی بسته بوده، منتهی پولی را که بین قصد فرستاده بوده است زنش خرج کرده و بدین نداده است، و حاضر است که حالا وجه اورا با منفعت هنگفت پردازد، اما دادن یکث رطل از گوشت بدن خود را خلاف انصاف می داند. قاضی بامورین شننه امر کرد که تبعیغ تیزی حاضر کنند و از شنیدن این فرمان لرزه براندام تاجر افتاد. همینکه تبعیغ را آوردند قاضی روی بداین کرده گفت « برخیز، یکث رطل گوشت از تن او جدا کن، بنحوی که نه بیشتر باشد و نه کمتر. زیرا اگر ذره‌ای بیشتر یا کمتر از یکث رطل بیشتری ترا نزد حاکم می فرستم که بقتلت بر ساند » و یهودی جوان داد که « من نمی توانم درست باندازه یکث رطل بیشتر، و ناچار قدری کمتر یا زیادتر خواهد شد ». قاضی اصرار کرد که حق تو درست یکصد مثقال از گوشت تن اوست، و نباید ذره‌ای کمتر یا بیشتر بیشتر بیشتری، و یهودی که چاره‌ای ندید راضی شد که از حق خود گذشته برود. ولی قاضی آنرا هم اجازه نداد و گفت « یا باید جان خود را بدست قضاؤ قدر سپرده مباردت ببریدن یکث رطل گوشت کنی، و یا آنکه خارج سفر اورا پردازی » - و عاقبت مرافعه باین ختم شد که یهودی یکصد دینار دیگر هم بتاجر داده از کلیه حقوق خود بگذردو برود.

بعد ازان صاحب استرآمدو شکایت کرد که این مرد قاطر مرآ کور کرده و باید توان بدهد. قاضی پرسید که « قیمت قاطرت بیش از کورشدن شش چقدر بود » و او بجواب داد که اقلال هزار درهم می ارزید. قاضی گفت « بسیار خوب، مطلب بسیار ساده و آسان است، ازه‌ای بگیر و قاطر را سرا پا بدون نصف کن، نیمه کور را باوبده و پانصد درهم بگیر ». صاحب قاطر باین کار راضی نشد و گفت قاطر من با همین چشم کورش الان هم هفتتصد و پنجاه درهم می ارزد، چرا عیت اورا بکشم و پانصد درهم

بگیرم؟ بهتر اینست که از دعوی خود بگنرم. قاضی گفت « اختیار با تست، اماً چون شکایت بی مورد آورده‌ای و این تاجر محترم را بزمت انداده‌ای باید باومبلغی برای جبران زحمت پردازی تا او از تو بگذرد » و صاحب قاطرهم صد دینار زر پرداخته رفت. سپس دوفرزند پیر مردی که مرده بود دعوی خود را اقامه کردند. قاضی از ایشان پرسید که « آیا بام آن خانه بیلندی بام این مدرسه که می‌بینید هست یا نه؟ » گفتند « بله هست مولانا » قاضی گفت بسیار خوب، این تاجر در پای دیواری خوابدو شما هر دو بیالای بام رفته برس او می‌جهید، و چون از خون بهای پدر بتساوی سهم می‌برید باید مواظب باشید که هر دو در آن واحد روی او بیفتد، اگر مرد که شما بحق خود رسیده‌اید، و اگر مرد بحال قصاص بعمل آمده است ». آن دو جوان بالای بام رفتندو از آنجا نگاهی بزر انداختند، ایشان را وحشت گرفت. دوباره پائین آمده گفتند « آیه‌القاضی، اگر ما مثل سگ هفت جان داشته باشیم یک را بدرخواهیم برد، بهتر آنست که از خون پدر در گذرم ». قاضی گفت « شما قصاص خواستید و چاره‌ای نیست جز اینکه قاتل را بقصاص برسانید ». بعد از مدتی گفت و شنیدو میانجی شدن مصلحین خبر اندیش عاقبت این دونفر نیز دویست دینار بتأجر جزمه دادند و رفتند.

مردی که زنش بچه انداده بود پیش آمد و عرض حال کرد. قاضی پرسید بچه چند ماه سقط شده است؟ جواب داد شش ماهه. قاضی گفت حکم این قضیه اینست که زن را طلاق دهی و پس از انقضای مدت عده اورا برای مدعی^۱ علیه عقد کنیم و شش ماه پس از انعقاد نطفه زن را بتومنستردارد. آن مرد دید بچه‌اش مرده است، زنش را هم بهم خوابگی دیگری باید تسليم کند گفت ای جناب قاضی، مرا با او مراجعته‌ای نیست. قاضی گفت اگر چنین است چرا این همه با او مناقشه و مجادله کردی و رسوای خاص و عامش کردی؟ پس باید بجهان آنکه تضییع آبروی او شده است مبلغی پردازی و اورا از خود حشنود سازی. مرد فرزند مرده نیز صد دینار زرداد و رفت.

آخر از همه صاحب خرآمد، و توان دم خوش را خواست، قاضی گفت **السن بالسن والجروح قصاص**، اما از انجاکه تاجر خرندارد بتحقیق دهم که تلافی خرخودرا سرخرمن در بیاوری و دم اورا بکنی. پس خرقاضی را آوردندو این مرد دم اورا حکم در هر دو دست گرفت و بسختی هرچه تمامتر کشید. اما این خرخri بود که قاضی برپشتیش سواری شد، و زیر بار چنین شوخیها نمی‌رفت قدیم بخلو گذاشت و چنان جُفته محکی بسینه مرد زد که اورا نقش زمین ساخت. همینکه صاحب خر برپا خاست تقاضا کرد که اورا از گرفتن حق خودش معاف بدارند، ولی قاضی باین راضی نمی‌شد که صاحب خراز حق خود صرف نظر کند. یک بار دیگر دم خرقاضی را کشید، و یک بار دیگر لگدی جانانه حواله شکم و سینه او شد که بر زمین افتاد. نالان و تصرع کنان گفت «ای حضرت قاضی من براین تاجر ادعای باطل کرده بودم، اصلاً این خرمن از کُرگی دم نداشت. اما اگر باید که من هم مثل دیگران مجریه‌ای بدهم بفرمائید چقدر است تا بدهم و دنبال کار و زندگی خود بروم». و بعد از اندک گفتگوی اورا هم بدادن صدینار زرملز مکردند.^(۱)

همینکه شکوی کنندگان همه رفتندو مجلس قاضی خلوت شد قاضی آن ششصد دیناری را که از ارباب دعوی جمع کرده بود بقاعده نصف لی و نصف لک ان «الله خیر الرأزین بین خود تو تاجر تقسیم کرد. و چون دید که تاجر هنوز نشسته و مستغرق

(۱) مثل «خر ما از کرگی دم نداشت» از این حکایت آمده است و در کتاب امثال و حکم مرحوم دهدزا اگرچه لنظ فیل مثل هست قصه آن مندرج نیست. اما در کتاب داستانهای امثال تأییف آقای امیرقلی امینی (چاپ دوم، اصفهان ۱۳۲۲ ص ۴۷ تا ۴۹) قصه وامدار (بی آنکه ارتباطی با گروگذاشتن یک رطل از گوشت بدنش داشته باشد) با حوادث بهجه سقط کردن یک زن، کورشدن اسب یکسرد، کنده شدن دم یک خر، مندرج است و وامدار با این حیله کهستگی در زیر باغ رفته آن را کیسه بولی و آن مود می‌کند که برای قاضی برشوه آورده است قاضی را می‌فریبد که بنفع او حکم بدهد.

بجز تفکر است از او پرسید «خوب، مگر حکم را نپستنیدی و بآنچه کردم راضی نیستی؟» تاجر گفت «خدا برعمرو عزت قاضی بیفزاید، من رضایت کامل دارم، و حکمت و عدالت قاضی مرا غرق حیرت و تحسین کرده است، ولیکن از آن دم که وارد این شهر شدم تا کنون چند امر عجیب و وقعه غریب دیده ام که از خیال آنها بدر نمی روم: محتسب مست خمر، مسجد محل میسیر، مسلمی تندرست در تابوت، و قاضی مسلمین بینی برخاک! اگر مولانا سر این امور را بمن مکشوف سازد و علت آنها را بیان کند خود را رهین منت او خواهم شناخت» و قاضی جواب داد که ترا برگردان من حقی ثابت شده است که ناچار هر حاجی از من بخواهی اگر از عهده من خارج نباشد آن را برآورده خواهم کرد. بدان که تمام تاکستانها و ختارخانهای این شهر وقف خیرات و مبرآت شده است و من دیدم که اگر شراب اندازی و شراب فروشی را قدغن کنم ضرر بموقوفه می‌رسد، و از هیچ مردیگری باین اندازه وجه عاید نمی‌شود تا بتوانم بموقوفه را تبدیل باحسن کنم، اما موکارها و ختارها نادرست اند و اگر دستشان برسد آب و چیزهای دیگر در شراب داخل می‌کنند، یا شرابهای بد می‌فروشند، و این هم باعث ضرر بموقوفات می‌شود. باین جهت محتسب را مأمور کرده ام که گاهی‌گاهی بخبر بدگاهها و سردارهای ختاران برودو شراب آنها را بچشد تا خاطر جمع شود که عبی در آنها نیست. و اگر از هر خرها ای چند قطره هم بچشد در آخر برسش می‌زنند و اورا از حال طبیعی خارج می‌کنند. چنین تصادف کرد که دیروز که شما وارد شهر شدید محتسب با متحان و چشیدن خرهای شراب رفته بود. مسجدنی که دیدید هیچ بموقوفه ندارد و فعلاً محتاج مرمت و تعمیر کلی است، باین جهت شبستان آنرا برای بازی و مشغولیت اجاره داده ایم تا از این راه پولی فرآهی شود و بتوان آنرا سرو صورتی داد و برای طاعت و عبادت آماده کرد. اما مردی که دیدید در تابوت گذاشته اندو بقبرستان می‌برند خاطر جمع باشد که مرده بود و موت او در حضر خود من بثبوت رسیده بود. ده ماه پیش ازین

زن او بحضور من آمدو دعوی کرد که شوهرش در غربت فوت کرده است و اذن خواست که زن دیگری بشود ، من ازا او شاهدو بینه خواستم ، و آن زندو شاهد عادل معتمد القول گذرانید که شوهرش فوت شده است ، و چون امربر من ثابت و محقق شد فتوی دادم که می تواند عده متوجه نگه دارد بعد ازان زن دیگری بشود . دیروز این مردی که دیدید آمدو شکایت کرد که زن من با دیگری ازدواج کرده است ، من گفتم آن زن را آوردنو مطلب را ازا پرسیدم ، و معلوم شد این مرد همان شوهر او است که ده ماه قبل بشاهدت عدول فوت اورا در حضور خود من بثبت رسانیده بود . من باین مرد گفتم « چنانکه می بینی وفات تو محقق و مسلم شده است و حکمی که در این باب داده ام قابل نقض و نسخ نیست ، و اگر اصرار بر زنده بودن بورزی زندگانی این زن و بر درا سخت و تلخ می کنی ، و من برای استراحت آن دونفر و برای اینکه مرتکب معصیت کثیرهای نشده باشند ناچارم امر بدhem ترا دفن کنند ».

قاضی پس ازا این بیانات علت آن وقعة اخیر راهم بنحوی بیان کرد که اصلاً دغدغه‌ای در خاطر تاجر نماند ، و بر شم فقاہت و رأی متفق قاضی آفرین کرد و مخصوصاً از اینکه در مورد خود او چنان احکام عادلانه بی خدشه‌ای صادر کرده بود شکر گزاری کرد و از خدمت قاضی مرخص شده بشهر خود برگشت و با ثروتی که از برکت حرم و حکمت قاضی حفص حاصل کرده بود باق عمر را با عیال و اطفال در تمال خوشی و رفاه گذرانید .

دوعقه ازو قایع غریب که تاجر مدیون در حفص می بیند در آثار البلاط زکریا ابن محمد بن محمود قزوینی منقول است ولی اینجا به حفص مربوط نیست بلکه در باره سیواس است : غربی حکایت کرده است که وارد سیواس شدم . مرا غ مسجدی گرفتم تا دران منزل کنم ، یکی بمن نشان دادند ، داخل شدم دیدم آنجا خبره ها گذاشته اندو در انها شراب است ، لاحول گفتم و خواستم آنها را بریزم ، باز با خود گفتم

مردی غریب، بهتر آنست که این کار را محتسب شهر بانجام رساند. سراغ خانه^۱ محتسب را گرفتم و آنجا رفتم و خواستم که نزد او بروم، گفتند مستست و درخواب است، تعجب کردم که محتسب چرا مست باید باشد. صبر کردم تا او از خواب بیدار شد، با او گفتگو کردم و از آنچه در مسجد دیده بودم شکایت نمودم. گفت این مسجد موقوفه ندارد و آثار خرابی در آن پیدا شده است و بناقار آن را به یکی از شراب فروشان اجاره داده ایم و مال الاجاره را پیشاپیش گرفته و با آن مسجد را تعمیر کرده ایم. گفتم مگر تو مسلمان نیستی؟ گفت چرا، هستم. گفتم پس بر تور یختن و تلف کردن شراب واجب است، چگونه ترک واجب کردی؟ گفت آخر، اگر شراب نصاری را دور بریزم می آیندو مرا ملزم به پرداخت بهای آن می کنند. گفتم من گفتند که تو مستی و درخواب، آخر محتسب چگونه مست می شود؟ گفت مردم در این شهر از نادرستی و کم دینی آب با شراب مخلوط می کنند و فروشنند، من ناچارم ازان بنوشم و مطمئن شوم که خالص است تا اجازه فروش آن را بدهم و چون زیاده بنوشم طبعاً مست می شوم.

یک صورت دیگر از این داستان هم صد سال پیش ازین بزبان انگلیسی ترجمه شده است و در کتابی بنام «سرگذشت لطف الله» تصنیف مستشرق معروف انگلیسی اینستویک بطیع رسیده است^(۱). در این روایت نام قاضی «رطل بوق عبدالپشم پانزده» است. لطف الله می گوید که در قرن سوم هجری یک نفر قاضی بود موسوم به منصور بن موسی، که مردی بسیار بی ادعای متواضع بود، و اسم خود را به پنج پاره کرده بود: من + صور + ابن + مو + می، واژراه خشوع و فروتنی هر چیز فری را بدل بالفظی حقیرتر کرده بود. مَنْ زیاده سنگین بود، آن را بدل به رطل کرده بود؛ صور اسم شیپور اسرافیل است، آن را بدل کرده بود به بوق؛ ابن را به عبدُل؛ و مورا به پشم؛ و می را

(۱) Autobiography of Lutfullah, ed. E. B. Eastwick, 2nd ed., London, 1857.

به پائزده ؛ بنابرین : رطل بوق عبدالپشم پائزده^(۱) (که شاید لفظ ملا نظر بوق از اینجا آمده باشد) . در این قصه‌ای که ایستویک در کتاب «شرح حال لطف الله» گنجانیده است بعد ازانکه بین مسلمان و یهودی اختلاف حاصل می‌شود مردم مسلمان فراری کندو در حین گریختن باعث کورشدن چشم اسب سرهنگی ، و سقط شدن بهجه زن حامله‌ای ، و مرگ پرمردی می‌شود ، او را می‌گیرند و پیش قاضی رطل بوق می‌برند ، و احکام این قاضی در این چهار مرافقه ، و توجیه کردن وقایع غریبی که در شهر دیده می‌شود ، شیوه بتفصیل است که از قاضی حفص حکایت کردم .

علی‌العجاله روایات عربی و فارسی که بنده درباره این احکام سخیف قاضی

(۱) اصل قصه ملا رطل بوق ربطی بر معرفه یهودی و مسلمان ندارد ، و چنانکه بمنه در کود کی شنیده بودم مربوط بود با مدن ایلچی پرکننه سوم فرنگی با ایران و چند سؤال از پادشاه ایران کردن و گفتن که اگر جواب درست ندادید باید با جگزار ما باشید ، و چهل روزمهلت خواستن وزیراعظم ، و گردش کردن اورده‌لاد مختلف در جستجوی کسی که این سؤال‌ها را بتواند جواب بدهد . در این قصه صدراعظم در شهری از شهرها به مكتب داری تصادف می‌کند که چند نوع چوب در دسترس خود گذاشته است و گاهی یک رسماً رامی کشد و گاهی یک کتاب را می‌چناند و بهشتست با خود سریک رسماً را بسته است و همان‌این کارها را در ضمن درس دادن به بچه‌ها انجام میدهد ، و همینکه رئیس‌الوزرا نام او را می‌برد جواب میدهد ملا رطل بوق بنت پشم پائزده ، و محتاج بگفتن نیست که او بشکل مهم مملکتی را حل کرده ایلچی پرکننه سوم فرنگی را دست خالی روانه می‌کند . اصل این قصه ظاهراً از قول جاخط مأخذ است که گویا در کتاب خود دریا راه معلمین حکایت کرده بوده است که بر علمی گذشتم نزد خود عصائی کوتاه و عصائی بلند و چوگانی و گونی و طبلی و بوقی داشت گفتم این تهیه برای چیست گفت چون بجهه‌ای نافرمانی کند اورا بعصای کوتاه می‌زنم عقب تر می‌رود باعصای بلند می‌زنم از پشم فرار می‌کند گوی را در چوگان نهاده بستم او پرتاب می‌کنم با می خورد سرش می‌شکند بجهه‌ها جمع می‌شوند مرا بزنند طبل را برگردانی آویزم و بوق را در دهن می‌گذارم و طبل می‌زنم و بوق می‌توازم تا اهل دروازه جمع شوند و مرا از شر آنها خلاص کنند (زهارالریح چاپ ۱۲۹۸ ورق ۴۲ ب).

حص یافته‌ام آنچه قدیم است مثل مخاضرات راغب (قرن پنجم هجری) و آثار‌البلاد (قرن هفتم هجری راجع به قاضی سیواس) و المستظرف شهاب الدین ابی‌شیبی (متوفی ۸۵۰) مرافعهٔ یهودی و مسلمان را ندارد. باقی روایات ماکه در انها حکومت در مرافعهٔ مسلمان و یهودی داخل شده است متعلق بدؤیست سالهٔ اخیر است؛ و حال آنکه در السنهٔ اروپائی بیش از هفت‌صد و شصت سال است داستان چنین حکومتی متداول است و در کتابهای لطینی و انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و ایتالیائی نقل شده است.





ویلیام شکسپیر
(منقول از کار سر جرج شارف)

فصل دهم

غیر از کتبی که سابقاً ذکر کردہ‌ام در کتاب انگلیسی موسوم به برید عالم (Cursor Mundi)؛ و در یک نسخه خطی اطینی که در بریتیش موزیوم مضمبوط است و در حدود ۱۳۲۰ میلادی (۷۲۰ هجری) تحریر شده است، و در یک کتاب آلمانی که در ۱۴۹۳ چاپ شده، و در هشت کتاب مختلف فرانسوی هم که در قرون ۱۶ و ۱۷ میلادی تدوین شده است، همه جا چنین حکایتی نقل شده است که تقریباً همگی بیکث صورت است.

از خواندن همه این روایتها بر انسان مسلم می‌شود که مبنای این محاکمه بر سر یک رطل از گوشت بدن مفروض همان قانون رومی سابق الذکر و یک قانون آلمانی شبیه با آن بوده است که هرگاه مفروض از عهده ادائی دین خود بر نمی‌آمد داشت حق داشت هر قدر از گوشت تن اورا که می‌خواست بتیغ از استخوان جدا کند، و اگر طلبکاران متعدد بر گردن کسی حقی داشتند می‌توانستند گوشت بدن را غرما کنند؛ ولی قیدی در کار نبود که اگر کسی بیشتر یا کمتر از سهم خود ببرد مورد مذاخره و عقاب واقع شود^(۱).

(۱) مسلمین یهودیان قانونی نسبتی داشتند که بمعناست قصه يوسف در تفاسیر ما نقل شده است که هرگاه کسی مالی را می‌دزدید خود او تا مدت معینی با بالامتیت بینندگی صاحب مال در می‌آید، و آیه قرآن «فَمَا جزاؤهُ أَنْ كَيْتُمْ كَاذِبِينَ * قَالُوا جَزاؤهُ مِنْ وَجْدِ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزاؤهُ» را براین قانون حمل کرده‌اند. در اول اسلام هم قضیه سرق بهمین نحو فیصله یافت (الاصابة ج ۳ ص ۲۷۰ و ج ۷ ص ۱۱۲)، و اسد الغابه ج ۲ ص ۲۶۶ و قضیه‌های قرآن‌ست قول از تفسیر سورا آبادی حاب رجی مهدوی ص ۱۳۷). در قصه، رحوبه (زن) (بقیه حاویه در صفحه بعد)

ظاهرآ بر طبق این قانون یک داستان حقوقی و قضائی ساخته بودند، و این قصه در اراضی روم شرق یعنی بوزانطیوم (بوزنطیا) در افواه مردم ساری بوده است، و بعد ازانکه شام بدست مسلمین افتاده است این حکایت را گرفته‌اند و حکم معروف را بقضی حصن نسبت داده‌اند، و اقوام مشرق و مغرب در این حکایت هم، مثل چند صد حکایت دیگر، با یکدیگر شریک شده‌اند.

قرینه براینکه ظاهرآ این داستان در سرزمین روم شرق متداول بوده است اینست که در غالب این قصه‌ها، چه آنها که سابقاً نقل کردم و چه این دو سه روایتی که می‌خواهم جکایت کنم، محل وقوع واقعه و مقر قاضی را سرزمین آسیا صغير گفته‌اند. کتاب Cursor Mundi یا برد عالم در حدود سال ۱۲۸۶ م انشاء شده است و منظمه‌ایست دینی بزبان انگلیسی و قصه‌گرو گذاشتن یک شرط گوشت بدن که در این منظمه آمده است قدیمترین روایت انگلیسی این حکایت می‌شود. سازنده منظمه این قصه را مربوط ساخته است بکوشش قسطنطین (امپراتور روم) در پیدا کردن صلیبی که حضرت عیسی را بران بدار زده بودند. مادر قسطنطین که ملکه هیلینی باشد زرگری در خدمت خود داشت که بدن عیسی گرویده بود، این زرگر عیسی مبلغی وجه نقد بیکث نفر یهودی مفروض بود؛ و قرار بود اگر در موعد معینی نپردازد

بیگناهی که بالاهای متعدد دیده بود و مستجاب الدعوه شده بود و عاقبت شوهر خود را یافت، و داستان او در جوامع الحکایات باب ۲۳ از کتاب سوم آمده است، و در عین العیا مجلسی ورق ۱۱۱ ب منتقل از کلیلی، و در مجموعه‌ای از قصص فارسی در ذیل لمعة السراج (بختیارناه) که در کتبخانه بادلیان محفوظ است (فهرست اتهستون ۴۳۷ دیده شود)، و در مجموعه‌های قصص ایتالیائی قدیم نیز مندرج است) یکی از وقایع اینست که آن زن در دهی مردی را دید که زنده بردار کشیده‌اند و سبیش را گفتند اینست که بیست درهم قرض دارد و نزد ما قاعده چنانست که اورا بر دار کشند و تا ادا نکند اورا غرود نیاورند. زن آن بیست درهم را داد و آن مرد را خلاص کرد.

از بدن خود هموزن آن پول گوشت با ان طلبکار بدهد . مهلت سرآمد پول پرداخته نشده بود ، و یهودی تقاضا داشت که بر حسب شرط عمل شود ، و قضیه را بحضور ملکه آوردند . دونفر از درباریان قسطنطین که برای یافتن صلیب عیسی بدریار ملکه آمده بودند بر مسند قضایا نشسته در این امر حکومت کردند . یهودی کارد تیزی بدلست داشت ، و عیسوی را بر هنر در برابر اونگاه داشته بودند ، و هرچه خواهش کرده بودند که بجای بریدن گوشت او مبلغی وجه بگیردو از حق خود بگذرد یهودی قبول نکرده بود . قضات ازاویر سیدند که با مدیون چه خواهی کردو او گفت پول را در یک کفه " ترازو می گذارم ، و ازاعضای بدن زرگرت که تکه می برم و در کفه " دیگر می گذارم ، اوک دوچشم اورا می کنم ، سپس هر دو دست و زبان و بینی اورا می برم ، و همچنین از تن او گوشت قطع می کنم تا باندازه " وزن آن پول بشود . قضات گفتند بر حسب قانون حق باتست و می توانی گوشت اورا ببری ، ولی چنان بیرون که خون او نریزد ، که اگر یک قطره از خونش را ببریزی تبعه آن عاید خودت می شود . یهودی که این حکم را شنید غضبناک شد و دشنام و ناسزا گفت . یک ازدواقاضی گفت « همه حضار شنیدند که تو بما دشنام دادی و بد گفتی » و ملکه حکم کرد که یهودی همه مایملک خود را بدیوان واگذارد ، و زبان هرزه " او نیز بریده شود . یهودی فریاد زد که اگر محل صلیب عیسی را بشما نشان بدهم بر من خوشایند ترازی است که از تمام اموال خود بگذرم و زبان هم قطع شود . و مرافعه باین ختم شد که سرانجام صلیب عیسی را باشان بدهد ، و ملکه از تقصیر او در گذرد .

معلوم است کسانی که این قصه هارا انشا کرده اند غرض دینی داشته اند و خواسته اند بغض و کینه " عیسویان را نسبت بیهودیها تحریک کنند . در دوره " اسلام بجای عیسوی مرد مسلمانی را گذاشته اند ، ولی محل واقعه را همان سرزمین روم شرق قرار

داده‌اند. در برخی از قصص بربادنِ مقداری از گوشتِ بدھکار در عوضِ پول هم زبست، باکه بجای منفعت پول است. و همینکه این نوع قصص بدلست اروپائیان رسمیده است آنها باز سامان را به عیسوی بدست کرده‌اند، ولی صورت قصه را دست زده‌اند. از آن جمله در یک شمعهٔ مطابیات انگلیسی و هشت شمعهٔ قصص فرانسوی که در قرون شانزدهم و هفدهم میلادی تدوین شده است این قصه آمده است و در کلیهٔ آنها حاکم عادل و خردمندی که این حکم را عیکند سامان سلیمان قانونی خداوندگار روم است. مضمون این نه قصه اینست که در شهر قسطنطینیه یک شیخ عیسوی از یک یهودی مبلغ پانصد دوکات قرض خواست، و شرط شد که بجای ربع پول عادل در لازمهٔ متفال از گوشت خود را که از یکی از عضوهای بدنش برباده شده باشد بگلبدی بددند. روزی که عیسوی قرض خود را پرداخت ازین امتناع کرد که گوشت خود را باوبدها... و هر افعه را بحضور سلطان سلیمان خداوندگار ترکها برداشت؛ او همینکه عحنان دوطرف را شنید، امر کرد تیغی آوردندو بدست یهودی دادند. و با وخطاب کرده گفت «برای آنکه بدانی که ما بشرط عدالت عمل می‌کنیم بیاو گوشت این عیسوی را بسر، ولی موافق باش که نه یک ذره بیشتر بسری نه یک ذره کمتر. که اگر غیر از این کنی ترا بقتل خواهیم رسانید». یهودی که دید چنین امری محال است از حق خود گذشت.

شبیه‌ترین شکلی که این قصه پیدا کرده است صورتی است که در یک نسخهٔ خطی از یک کتاب طلبی آمده است. این نسخهٔ خطی در حدود ۱۳۲۰ میلادی کتابت شده و در بریتیش میوزیوم ضبط و طبع شده است. و کتاب عبارتست از مجموعه‌ای از قصص که برای وعاظت ترتیب داده‌اند. محل وقوع شهری از بلاد دانمارک است. شخصی در موقع احتیاج از برادر خود پولی قرض می‌کند. و این برادر شرط می‌کند که باندازهٔ یک کف دست از گوشت قرض مکنده را بسر دوستی براین حق خود می‌گیرد. همینکه موقع

ادای حق می‌رسد قضیه را بگوش امیر یا پادشاه می‌رسانند، و این امیر شخص مقروض را طلبیده باوی گوید خون خود را بمن بیخش، و سپس برادر قسی القلب اورا احضار می‌کند و می‌گوید «اگر می‌خواهی گوشت برادر خود را ببر، ولی بدان که تا قطره آخر خون اومتعلق بمنست و حق مرا نباید تلف کنی» و بدین تدبیر بدھکار را از قساوت طلبکاررهای می‌دهد.



فصل پانزدهم

آلمانها هم چنین حکایتی دارند که در ۱۴۹۳ تحریر شده است، ولی در آن حکایت باز پای یهودی در بین است. دو برادر موسوم به گریم که حکایات افواهی آلمان را جمع کرده‌اند معتقد بودند که این قصه اصلاً از آلمان بسایر نقاط عالم رسیده است، ولی یکی از علماء محققین مشهور آلمان، کارل سیمرُک نام، که درخصوص مأخذ قصص شکسپیر تبع و غور کرده است باین نتیجه رسیده است که نه این عقیده دو گریم معتبر است و نه آن عقیده‌ای که بعضی از محققین انگلیسی اظهار داشته‌اند این قصه را از مأخذ شرق دانسته‌اند. سیمرُک می‌گوید که بر حسب قانون رویی که در الواح دوازده گانه مندرج بود طلبکار حق داشت که اگر شخص روز از موقع ادائی قرض گذشت و سه بار هم به داین اختصار کرد و باز قرض پرداخته نشد بدھکار را بکشد و یا در ساحل دیگر رود تیر او را بفروشد. و اگر یک نفر بچندین نفر مفروض بود طلبکاران می‌توانستند که اورا قطعه قطعه کنند و هر یک بحسب مقدار طلب خوش قطعه‌ای بردارد، ولی لزوی نداشت که حتماً مقداری که می‌برند درست و بی‌کم و زیاد مناسب با طلب ایشان باشد. این قانون دور از انسانیت وجود داشته است، متنی بنظر نمی‌رسد که هر گز بموردنمای اجرای آن را مُثُله کند. مدتها گذشته بودو این قانون و این حق فراموش شده بود. و در واقعی که قصه این قرض بتحریر در آمد نویسنده ناچار بود که مطلب را بطوری که معقول بنظر آید بیان کند، باین جهت گفت بین قرض دهنده و قرض گیرنده چنین قراردادی منعقد شد. اما حقیقت مطلب باید این باشد که قوم روی همینکه

در مراحل انسانیت پیش رفت و ملتافت شد که این قانون زشت و وحشیانه است در صدد تغیر و اصلاح آن برآمد. خوب، بچه طوری شود آنرا اصلاح یا نسخ کرد؟ باین طور که قاضی بگویید: «بسیار خوب می خواهی بپری بپری، ولی نباید یک ذره بیشتر یا یک ذره کمتر بپری» و یا اینکه بگویید: «بسیار خوب، ولی خون مقروض را نباید بپریزی». باین علت است که در غالب قصه های قدیمتر قاضی می گویید «از میزان معین کمتر یا بیشتر نباید بپری»، و در قصه ای که در کتاب حکایات رومیان آمده است قاضی می گوید «تو گوشت را حق داری بپری، ولی بخون او حقی نداری». و شکسپیر در داستان تاجر و نیزی که بصورت نمایش ساخته است هردو شرط را قید کرده است. بنابراین مقدمات سیمرُک معتقد است که قصه نه از مشرق آمده است و نه از آلمان، بلکه از روم آمده است و صریحاً نشان می دهد که رومیها قوانین وحشیانه باستانی را بتدریج از میان می برند و بر طاق نسیان می گذاشتند، و راه ازین بردن آنها این بود که در موارد اجرای آنها شروط و قیودی داخل کنند که قانون را مختل و عقیم کند. سیمرُک می گوید که در آلمان آن قانون قدیمی بدل بقانون دیگری شده بود، و قاضی بطلبکاری گفت «چنین شرطی باطل است، و اگر اقدام بپریدن گوشت بدھکار بکنی ترا خواهم کشت». و بنده می گویم که در مالک اسلامی نیز چنین شرطی باطل و چنین عقدی فاسد محسوب می شد، و بهمین جهت بود که قصه گو پای قاضی حصر را در میان آورده است تا نشان بدهد که این قاضی چقدر احق بود که به طلبکار نگفت که چنین شرطی خلاف شرع اسلام است.

در اسلام هم از این قبیل قوانین هست که برای اصلاح و تعديل قوانین و عادات باستانی وضع شده است و بواسطه گنجاندن شرط و قید تازه ای آن قانون و عادت قدیم را غیرقابل اجرا کرده اند.

از آنچه در فصول سابق بعرض رساندم خیال می کنم این مطلب مسلم شد که

حدایت قرآن گرفتن مبلغی پول و گرودادن مقداری از گوشت خود ، که در نمایش تابرو نیزی شکسپیر آمده است ، اساساً یک قضیه حقوقی بوده است که اگرچنان شرعاً بناست و هر ارادتی پیش آمد حکم‌گش چیست . واضح‌ترین دلیل ما برای مطلب همان سخایت ، شرقیست که بدوسه شکل مختلف نقل شده . و سه چهار قضیه قانونی دیگردا هم با آن منضم گردند . و عجیب اینست که حتی باین صورتش هم در اروپا وجود داشته است . آن حکایت آلمانی که در ۱۴۹۳ بچاپ رسیده است درست شبیه بهمین قضیه شرقیست : تاجر مالداری همه ثروت خود را به یگانه پرسش و ای گذاردو این پرسامو الرا تلف ، کرده در سر یک سال بنا شد محتاج می‌شود . هزار گیلدر (آه سکنه دلار) بوده است مثل دینار در مالک اسلامی) از یک یهودی قرض می‌کند که آن را سرمايه تبارت ساخته بخارج سفر کند شاید ثروتی بدهست آورد . شرط اسنقر ارض هم می‌سانست که در سایر قصص آمده است . در این تجارت ریح و نفع فراوان حاصل می‌کند اما هینکه از سفر برگشته برای ادائی قرض خود می‌رود یهودی در شهر نیست ، و باین جهت موعد ادائی قرض می‌گذرد . یهودی اصراری ورزد که باید گوشت خود را بفرامت بدھی ، و بعد اللئیتا واللئی توافق حاصل می‌شود که نزد شارل امپراتور بروند او در این قضیه حکم کند . و ظاهراً مراد از شارل امپراتور همان پادشاه فرنگ باشد که بنام شارل ملائی یا شارل کبیر می‌شناسیم و معاصر هرون الرشید بوده است . در راه مرد تاجر بر روی اسپ خواب می‌رود ، و اسپ او بچه‌ای را که در پیش پایش بوده است زیر می‌گیرد و می‌کشد . پدر بچه اورا بقصاصن می‌گیرد ، و پس از زراع بسیار قرار براین می‌شود که با هم بحضور امپراتور بروند . در دربار امپراتور تاجر را بعنوان مقتضیاً متهم در غرفه‌ای محبوس می‌سازند ، از قضا از پنجره‌ای بزرگی افتد و سر هنگ چیزی را که در زیر پنجره بر نیمکتی نشسته بوده است نیز بدون قصد می‌کشد . پسر سر هنگ هم شکایت بحضور شارل می‌برد ، و امپراتور باید در هر سه قضیه حکم

بدهد . دعوی آن یهودی را بهمان نحوی که می دایم فیصله می دهد ؟ درین د طفل
مقتول هم همان حکمی را می دهد که در قصه های شرق بقاضی حص و گاشی رطال بوده .
عبدالپشم پازده نسبت داده شده ، یعنی می گوید زن خودرا بدست تاجر باه که با او
مدتی بماندو ازا او صاحب فرزندی شود که جای بچه ترا بگیرد ، و برآ دعوی
خود می گذرد ؛ پس سر هنگ هم می گوید بهترین طریقه قصاص گرفتن نه اینست که
در همان غرفه بروی و این تاجر دوپای غرفه بجای پادر مرحومت بشیند . و تو خود را
از بالا بر سر او بیندازی ، اما پس سر هنگ از مباردت با این کار بیم دارد و از حق خود
می گذرد .

فصل دوازدهم

برای من تقریباً هیچ شکنی باقی نمانده است که در اصل قصه ابدآ پای یهودی در بین نبوده است، و آنها که طلبکار را بدل یکی یهودی کرده‌اند نظرشان بعد از دینی و قومی بوده است که بین یهودو مخالفین آنها وجود داشته است. دانشمندان انگلیسی هم که درباره شکسپیر تحقیق و تبعیع کرده‌اند معتقدند که او نیز در تحت تأثیر اهوا و اغراض واقع شده، و بواسطه بعض و کینه‌ای که در عهد او در انگلستان نسبت یهودیها شیوع داشته است این نمایش را ساخته است، و یقیناً نماشاچیان هم از دیدن آن بهمین جهت غرق حظوظ لذت می‌شده‌اند.

عداوت سایر اقوام نسبت بقوم یهود اصل و مبنای اقتصادی دارد. یهودیان غالباً در کسب و تجارت و تحصیل ژرتوت صاحب استعداد و کفایت هستند، و در هر مملکتی که باشند مورد حساسی مردمان غیر یهودی آن مملکت می‌شوند. هر کسی در هنگام تنگی از کسی که زاید بر حاجت آقی خود دارد ممکنست وجهی قرض کند، ولی طبیعت غالب مردم براینست که بجای ممنون بودن از قرض دهنده، نسبت باو بعض و کینه‌ای در دل می‌گیرند که چرا او داردو ماندارم، و چرا از حق خود چشم نمی‌پوشد، و چرا حتی ازین پیشتر هم بنا پول نمی‌دهد. و همینکه قرض دهنده «خارج ملت» باشد این بعض و کینه نسبت بهای هنوز ادھاو هم دینهای او پیدا می‌شود. مسلمانان و عیسویان همواره در موقع حاجت از یهودیها طلب قرض و مساعدت کرده‌اند، و همواره اگر دستشان رسیده است با آنها آزار رسانیده‌اند. امروزه در انگلستان البته چنین بعضها و عداوت‌ها پس از نادرست، و آن هم منحصر است بمردم جاهل بتریبت، و

به حال هم نظم و ترتیب امور، و حکومت قانون و عدالت، و تربیت داشتن غالب افراد ملت، مانع از اینست که احدي دست تعدی بجانب دیگری . خواه یهودی باشدو خواه غیر یهودی ، دراز کند؛ بطوری که می شود گفت یهودیان مقیم انگلستان و تابع انگلستان بهیچ وجه تفاوتی با عیسیویان انگلیسی الاصل ندارند . ولی نباید تصوّر کرد که همیشه کاراز همین قرار بوده است . اگر باین مناسبت قدری از موضوع بحث خارج شده برای شما تاریخ می گوییم امیدوارم خرده نگیرید و آنرا ب فایده ندانید . کسانی که تاریخ و صاف را خوانده اند می دانند که در زمان سلطنت ارغون مغول یک نفر طیب یهودی از اهل آبرو ملقب بسعد الدّوله وزیر اعظم و مختار مطلق کلیه امور ایران و سایر سرزمینهای شد که در حیطه "تصرف ارغون" بود . مدت شش هفت سال این شخص در نهایت قدرت و تسلط بر مسند وزارت متمکن بود و همینها خود را در کلیه "دواوین مملکت داخل کرده بود؛ و همه مسلمانان را با خود دشمن کرده بود، ولی از ترس ارغون کسی جرأت نمی کرد بجانب او دست دراز کند؛ تا آنکه در سال ششصد و نود هجری ارغون سخت مريض شدو همه دانستند که او مُردنی است . چند روزی قبل از مرگ او سعد الدّوله یهودی را گرفتند و بقتل رسانندند؛ و متعاقب آن در غالب بلاد اسلام دست بکشتارو تعذیب یهودیان گشودند؛ و بالائی بر سر آنها آوردند که مایه "تفرقه" از جار خاطر هر عاقل آزاده منشی است . اما در انگلستان هم نظیر این تعصیها و اعمال وحشیانه مکرر دیده شده است؛ و درست یکصد سال مقدم بروقعة سعد الدّوله، در انگلیس دو کشتار عام یهودیها اتفاق افتاد که درشدت و زیستی از انجه در بلاد اسلام پیش آمد پای کمی نداشته است . من تفصیل این قضایا را از کتابی در تاریخ مذاهب و ادیان نقل می کنم که یک نفر کشیش امریکانی و استاد تحقیقات شرقیه در واشنگتن سی و چند سال پیش نوشته است و در لندن بطبع رسیده^(۱) . از قراری که او

(۱) A History of Religion, by Herbert H. Gowen, London, 1934, pp. 441-2 .

می‌گوید جمعی از یهود به راهی ویلیام دولت زماندی که در سال ۱۰۶۶ میلادی انگلستان را مسخر ساخت بخاک انگلیس رفته آنجا متوطن شدند، و با آنکه اهل مملکت نسبت با آنها مخالفتی می‌کردند و بایشان تمتنانی می‌بستند پادشاهان همیشه آنها را حمایت و حفظ می‌کردند، و چون در زمان حاجت از آنان پول بقرض می‌گرفتند وجودشان را برای پیش رفتن امور اقتصادی مملکت لازم می‌شدند. اماً بعض و کینه طبیعی که بد هکارها نسبت بطلبکارها پیدا می‌کنند کم شدید شد، و عاقبت منجر باش شد که در موقع تاجگذاری ریچارد اوّل در لندن جمع عظیمی از قوم یهود را بقتل رسانیدند، و این ریچارد اوّل همانست که بلقب شیردل معروف است و باصلاح‌الدین ایوبی جنگ کرده است، و سال تاجگذاری او هزار و پکصد و هشتاد و نه میلادی بود که مطابق با ۵۸۵ هجری می‌شود. یک سال بعد ازان کشتار عامی بسیار شدید تر و موحش ترازان در شهر یُرُک اتفاق افتاد، و برآوردهن قبیل حوادث قوم یهود بمنگ آمدند و دل از اقامت در انگلستان کنند و شروع به اجارت بمالک دیگر اروپا و خاک فلسطین کردند. در سال ۱۲۹۰ میلادی (یعنی یک سال قبل از وقوع قتل سعد الدلوه در ایران) فرمان صادر شد که کلیه یهودیها باید از انگلستان خارج شوند، و در این موقع شانزده هزار نفر مردو زن و بچه یهودی را بکشی نشانده بیرون کردند، و این تنها دفعه‌ای هم نبود که بتبعید و نزدیکی قوم یهود اقدام کردند. و از این زمان که عهد سلطنت ادوارد اوّل در انگلیس بود هیچ یهودی مجاز نبود که وارد خاک انگلستان بشود. مع‌هذا چنان نیست که واقعاً هیچ یهودی در انگلستان باقی نبوده باشد، یا بعد از آن فرمان داخل نشده باشد. خیر، بودند، و برسم قدیم پول هم قرض می‌دادند و رباه می‌گرفتند، و همان بعض و کینه هم نسبت بایشان وجود داشت، و همان‌طور که در بلاد اسلام قوم یهود مجبور بودند قطعه پارچه علی رنگی با اسم «غیار» بر لباس خود بتوzend تا از

مسلمین ممتاز باشندو حقارت و پستی ایشان را نشان بدهد در مملکت نصاری هم بیک قطعه پارچه نارنجی رنگ که بر لباس می دوختند ممتاز بودند^(۱).

نمایش یهودی که نوزده بیست سالی قبل از نمایش شکسپیر نشان داده بودند، و نمایش یهودی مالطه تصنيف مارلو، هردو بر ضدّ قوم یهود بود و بسیارهم مطبوع و مقبول افتاده بود . در این صحن هم وقعه‌ای پیش آمده بود که هیجان و غوغای در انگلیس برپا کرده بودو کینه^{*} بین عیسوی و یهودی را شدیدتر کرده بود : یک نفر یهودی از اهل پرتغال موسوم به دکتروُر ریگولوپیز در سال ۱۵۵۹ وارد انگلستان شده بود و مطبّی باز کرده ، و بتدریج شهرت عظیمی بهم زده بود، بدی که ملکه الیزابت اورا طبیب مخصوص خود کرده بود . در آن زمان بین اسپانیا و انگلستان منازعه و عاصمه[#] شدیدی وجود داشت ، و در انگلیس عده[†] زیادی از جاسوسان پادشاه اسپانیا در خفا مشغول کار و فرستادن اخبار بودند، و از قرار اعلام دکتر لوپز با این جاسوسان سرو سرّی داشت . یکی از درباریان ملکه الیزابت اُزل اسکس با این طبیب مخصوص ملکه بد شده بودو دری فرستی می گشت که برای او پاپوشی بدوزد . در سال ۱۵۹۴ این فرصت بدستش آمد ، و اظهار داشت که بدلاً ایل متقن بر من ثابت شده است که دکتر لوپز از فلیپ پادشاه اسپانیا رشوہای گرفته و تقبیل کرده است که ملکه الیزابت را مسموم کند . دکتر را گرفتندو تحت استنطاق و حما که کشیدند . بسیار مستبعد است که دکتر لوپز واقعاً در صدد سم دادن بملکه بوده باشد ، ولی دور نیست که حاضر شده باشد به دُن آنطونیو پادشاه سابق پرتغال که در آن موقع در انگلستان مقیم بود زهر بخوراند . به حال دکتر را با جمی از همستانش حما که کردند ، و هیأت منصفه رأی بمقصر بودن اداد ، و محکوم بقتل شد . دل ملکه الیزابت ابتدا رضایت نمی داد که اورا مقصّر بداند ، ولی بالاخره فرمان قتل اورا صادر کردو در ماه ژوئن همان سال

(۱) برای موضوع طرد یهود از انگلستان و بازگشت ایشان به فصل اوّل کتاب آندره سوروا درباره دیزرائیل نیز رجوع می توان کرد . هربرت فیشر نیز در مقدمه تاریخ اروپا خود (چاپ ۱۹۴۹ ص ۳۶۴) در باب عداوت عیسویان نسبت به یهود شرحی بسیار خواندنی دارد .

دکترلوپزرا کشتنند. این واقعه سه چهارسالی قبل از تحریر نمایش تاجرو نیزی اتفاق افتاده بود، و شورو هیجانی که باین مناسبت در خاطر عوام حادث شده بود هنوز قوت و غلیانی داشت، و اگر شکسپیر در چنین تئورگری نان پخته و از این زمینه "مساعدی" که برای قبول و رواج مناعش پیدا شده بود استفاده کرده است انصافاً او را ملامت نمی‌توان کرد.

از میان قصه‌هایی که در صفحات سابق نقل کردم پنج تائی هست که امکان دارد که شکسپیر آنها را دیده و خوانده باشد. در سه تای اینها قرض دهنده یک نفر یهودی است، یکی در آن حکایت منظوم راجع به جرنوتوس، دیگری در خطابه منقول ذر کتاب سیلون فرانسوی، سومی در قصه منقول در پکرون. اما در قصه‌ای که جزء کتاب حکایات رومیان است داشن و مدیون هر دو عیسوی هستند، و در داستانی که لیتی مورخ ایتالیانی جزء وقایع دوره پاپ سکستوس پنجم نقل می‌کنند آن کسی که جانش معرض خطر است یهودی است، و مرد قسمی‌القلب یک نفر عیسوی است. اگر شکسپیر این قصه "اخیر اشنیده بود (که بسیار بعید است)، فرضاً هم که می‌خواست بطبق آن عمل کرده عیسوی را ظالم و یهودی را مظلوم قرار دهد، با آن اوضاع و احوالی که در زمان تحریر نمایش وجود داشت مسلمان تماشاچیان او را سنگباران و از نمایش نوشتن بیزار می‌کردند. اگر هر دونفر را از اهل یک دین و مذهب قلم می‌داد از آن گیرندگ و جذایب شدیدی که چنین موضوعی در سیصد و شصت هفتاد سال پیش برای تماشاچیان داشت خود را محروم کرده بوده. بنابرین آن روایتی را انتخاب کرده در آن مرد طلبکار قسمی‌القلب یک نفر یهودی بوده است.

فصل سیزدهم

از این موضوع شرط بندی بر سر یک رطل گوشت یگذریم. و به جزء دیگری از این قصه پردازیم. در غالب قصصی که بعرض رساندم شخص مديون فقیر و بی‌چیز است و پول را برای این قرض می‌کنند که سرمایه "کسب و تجارت ساخته مالی حاصل کنند. ولی در دو قصه آنها قرض گیرنده اسیر عشق زیست و برای دست یافتن با وسعت که محتاج پول است. اتفاقاً قصه دیگری هست که فقط از این حیث شبیه بنایش تاجر و نیزی شکسپیر است ولی حکایت قرض و شرطی دران نیست، و این قصه را هم نویسنده آن ادعای کرده است که من از عربی ترجمه کرده‌ام. نویسنده یک نفر انسوی است که در قرن شده زیست می‌کرده، و این کتاب او موسوم است به حوادث زندگانی عبدالله بن حنیف که چاپ اوّل آن در ۱۷۱۳ منتشر شد، و تاشصت سال بعد از آن هم که چاپ چهارم کتاب منتشر شد مصنّف هنوز زنده بوده است. در مقدمه این کتاب ادعای کنده شخصی هلندی موسوم به سندیسن از شهر بطاویا (که بندر معابر جزیره جاوه باشد) یک نسخه خطی عربی برای من فرستاد، و آن همین حوادث زندگانی عبدالله بن حنیف است که من ترجمه کرده‌ام.

از جمله وقایع مسافرت این عبدالله بن حنیف یکی هم اینست که در قاله‌ای که با آن سفری کرد شنید که مردی بخود خطاب کرده گفت «این بار دیگر اگر این زن از دستم فرار کند من بکلی محو خواهم شد». برای آنکه معنی این کلام غریب را بهفهمد با او طرح دوستی ریخت و روز سوم یا چهارم مطلب را کشف کردو معلوم شد که اسم مرد **أُلْثُمُرَدَّ** است، و پسر تاجر مالداری است از اهل کتبایه. پدرش اورا

بناخداني يك کشتي که پرازمال و نعمت کرده بود بسفر دريا فرستاد که منافع بيشمار حاصل کنند ، و او از جزيره سومطه گذشت و در بندری بسيار مطبوع و زبيا لنگر انداخت که جزء شهر بسيار معتبری بود ، و اين شهر پايانخت مملکت کوچک بود موسوم به بارستان . مملکه اين شهر که بي اندازه خوشگل بود زليخا نام داشت و شوهر نکرده بود ، و غرب را که وارد پندرمی شدند خاصه آنهای را که با کشتي پرازما و اموال گرانها می رسیدند در قصر خود پذيراني می کردو لطف و عنایت فراوان در باره ايشان مبذول می داشت و شام می دادو برقص و عشرت دعوت می کرد ، و با هر يك از آنان شرط می کرد که اگر شبرا با من در رختخواب بسر بری و بخواب نروی زن تو خواهم شد و تاج اين مملکت را تقديم تو خواهم کرد . اگر بخت ايشان باري نمی کردو بخواب می رفتد کشتي و مال ايشان را ضبط می کردو ايشان را بخجلت و خواری از شهر بیرون می کرد . المردین يك بار از راه امتحان باین شرط تن در داده بوده ، ولی کشتي و تمام ثروت و نعمت را که در آن داشته از کف داده بوده و بموطن خود برگشته و پيدرش چنان وانموده بوده است که گرفتار طوفان در بريا شده بوده و کشتي و اموال او غرق شده بوده است . پيدرش کشتي ديگري پرازمال التجاره برای او آماده کرده بوده و او که مجنوب و اسیر عشق آن مملکه شده بوده دوباره به بارستان رفته بوده و مثل بار اول هرچه داشته باخته بوده و باز پيدرش گفته بوده که « طوفان کشتي مرا غرق کرد ». المردین بعد الله گفت « اين بار سوم است که پدرم يك کشتي پر نعمت ، بسيار بزرگتر و مجلل تر از آن دو کشتي ديگر ، حاضر کرده و تا آخرین حجه ثروت خود را صرف آن کرده است ، و خيال دارم که بخاطر چشمآن آن بانوي زبيا باز ببارستان بروم ، و اميدوارم اين بار بمحض صدور برسم ، که اگر ترسم من و پدرم بخلاص سياه نشسته ايم ». عبدالله و المردین ازین پس همسفر شدند و از بندر کنبايه با کشتي برآه افتادند ،

ولی پیش از آنکه به بارستان برسند با حوادث و وقایع بسیاری رو بروشدندو اشخاص مختلف را ملاقات کردندو قصه هاو داستانهای متعدد شنیدند که ما از آنها می گذریم . همینکه وارد بندر آن مملکت شدند المردین را با همان لطف و عنایت استقبال کردند که در باراول و دوم کرده بودند ، و او از گاشتگان ملکه قول گرفت که اگر این مرتبه هم بعقصود نایل نشود رفیق او عبدالله را اسیر نکنند بلکه اورا با کمال احترام درپی کار خود بفرستند . عبدالله با او بقصیر ملکه رفت و در مجلس میهانی مواظبت کردو ملتفت شد که ملکه عاشق المردین شده است و آرزومند است که او بخواب زردو بعقصود خود نایل شود ، منتهی ظاهرآ چاره ای جز عمل کردن باین ترتیب ندارد ، و دلتگش است که چرا المردین نمی دانند چه بایدش کرد . عبدالله حدس زد که در شرابی که بعهانها می دهند داروی بیهوشی می ریزند ، رفیق خود را بکناری کشیده باو دستور داد که شراب را غورو بطوری که کسی ملتفت نشود آنرا دور بریزو برختخواب که رفقی ابتدا چنین و آنود کن که خوابت برده است . المردین بنصیحت او عمل کرد ، و باین جهت آن شب بیدار ماندو با زلیخای ملکه درنهایت خوشی بسر بردا . صبح روز بعد بانو امرداد که مفتی و مستوفیان دیوانی حاضر شدند ، و بر حسب پیشنهاد خود ملکه تصویب کردند که المردین در سلطنت بارستان شریک او بشود . و کافش بعمل آمد که عمه یا خاله زلیخا که ملکه سابق بارستان بوده است چون از معشوق خود بی وفائی دیده بوده و در تمام مدت عمر بی شوهر بسر برده بوده است این شرط را در وصیت خود گذاشته بوده و این تدبیر را اندیشه بوده است تا وارث او زلیخا نیز مدام عمر بی شوهر بماند .

در این داستان و در حکایتی که از ایل پکرنه نقل شد بانو بعهان شرابی می دهد که اورا بخواب می فرستد . در قصه ای که در دلپیاتس آمده است دختر پر جغلدی که

بس‌حرو جادوتهیه شده بود بزیر بالش مردان می‌گذاشت و تا آن را بر نمی‌داشت از خواب بیدار نمی‌شدند، و در افسانه‌ای که از کتاب حکایات رومیان نقل کردم دختر امپراتور ورق کاغذی در زیر ملافه رختخواب می‌گذاشت که بران رُقیه و عزایم نقش کرده بودند و خاصیت آن این بود که هر کس با آن رختخواب داخل می‌شد فوراً بخواب می‌رفت. این طریقه "انتخاب شوهر" و این نوع تدبیر برای بخواب فرستادن مرد، در عده‌ای از داستانهای حساسی و عاشقانه "ملل" و در بسیاری از قصص عامیانه آلمانی و اینتاگلی آمده است که مرد مبلغ هنگفتی وجه نقدی یا جواهرگر انها بزن می‌دهد که اذن بدهد یک شب با او در رختخواب بسر برآد، و بواسطه "سر و جادوی" که زن بکار می‌برد مرد تمام شب را در خواب می‌ماند. در داستان نیلو نگن که از قصص نیمه حساسی آلمانی است برونهیلد ملکه ایسلاند برکسانی که طالب ازدواج با او هستند چنین شرطی تحمل می‌کند، و در داستان عاشقانه "تریستان و ایزلد" که در قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی بالکانی بنظم آورده‌اند بالشی که کائین سر بران می‌گذارد این خاصیت را دارد که بعجردی که با کامله برختخواب می‌رود اورا بخواب می‌فرستد.

سیمرگ محقق آلمانی که سابقاً بعضی از عقاید اورا بعرضتان رساندم می‌گوید که در عموم این داستانها لازمه "قصه" اینست که با نو پس از انجام یافتن عمل عاشق آن مردی بشود که شرط را باتها رسانیده و حیله یا سحر را بی اثر کرده است، و در غالب این قصص هم سر اینده "قصه" این نکته" عالی و زیبارا اضافه کرده است که چون این با نو ملتفت می‌شود که مرد (یا رفیق یا پدر او) دچار خطر مرگ است و می‌بیند که این خطر نتیجه عشقی است که این مرد نسبت با وادشه است بعیل خود لباس بلی می‌پوشدو بمحکمه قاضی یا دربار شاه می‌رود و جان شخصی را که دچار خطر شده است نجات می‌دهد.

شکسپیر در نمایش خود این شرط را بصورت دیگری در آورده است. برای

یک نمایش شاعرانه "ادبی شرط اینکه زن و مرد با یکدیگر بخوابند قدری خشن و دور از عفاف و نجابت است . شکسپیر بجای این شرط طریقه "انتخاب یکی از سه درج یا مجری را گذاشته است که اکنون مورد بحث و تحقیق قرار خواهد گرفت .

در نمایش تاجر و نیزی ، ابتدا از سخنان پرشیا که دختر بسیار زیبا و جیل و مالداریست واضح می شود که در انتخاب شوهر آزادی ندارد ، و بر حسب وصیت پدر مر حومش باید که بخواستگاران خود سه مجری نشان بدهد و بگوید که تمثال مرا کشیده اند و در بک از این مجریها گذاشته اند ، اگر آن مجری را انتخاب کرد دید شوهر من و مالک اموال من خواهید شد . باید که از این شرط تخلص نکند ، و اگر منفور ترین و مبغوض ترین مردان عالم مجری معهود را انتخاب کند پرشیا باید زن او بشود ، و اگر محبوب ترین و مقبول ترین آنها باید اماً جعبه " صحیح را انتخاب نکند باید که پرشیا او را رد کند و لواینکه از عشق او بسوزد . باین طرز انتخاب که بقرعه کشیدن شبیه است در مورد چندین نفر عمل شده است و همه آنها در انتخاب خود بخطا رفته و نومید برگشته اند ، و پرشیا از این مطلب دلتنگ هم نیست ، زیرا که یک نفر درین آنها نبوده است که پسند خاطر ش باشد . امیر مراکش می آید ، و بشمشیر خود که با دعای خود او «شاه صفی را کشته است ، و یک امیر ایرانی را که در سه میدان نبرد بر سلطان سليمان فایق شده بود کشته است » سو گند می خورد که حاضر م برای بدست آوردن این بانو بدشوار ترین تکالیف اقدام کنم ، اماً چه چاره که اینجا بخاعت غیری ندارد ، و امکان دارد که بخت کور مرا از وصول بمقصود مانع شود و دیگری را که ناسرا او را تراز منست بمقصد برساند . اما اینجا دیگر فرصت بار دو و سوم بکمی داده نمی شود ، که اگر یک بار موفق نشد مرتبه " دیگر بمیدان خواستگاری باید ، زیرا که سه مجری بیشتر نیست ، و اگر تمثال پرشیا در یکی نباشد لابد در دیگری است باین جهت از خواستگار

پیمان می‌گیرند که اگر برخطاً رفت دیگر پیرامون این زن نگردد، و هرگز باحدی این سرّرا افشا نکند که کدام صندوقچه را اختیار کرد و دران چه دید. همینکه سه مجری را به امیر مراکش نشان می‌دهند می‌بینند که یکی از طلاست و بران نوشته است «هر کس که مرا اختیار کند بآن چیز خواهد رسید که بسیاری از مردان آرزومند آنند». دوچی از نقره است و بران نقش کرده‌اند که «هر کس که مرا اختیار کند آن مقدار حاصل خواهد کرد که درخور اوست». سوتی از جنس سُربست و بران منقول است که «هر کس که مرا اختیار کند باید که آنچه دارد بدهد و در معرض خطر بگذارد». آنچه ذهن امیر مراکش و سایر خواستگاران را منحرف می‌کند جنس صندوقچه‌ها و کتیبه آنهاست؛ ظاهر را می‌بینند و بیاطن توجه نمی‌کنند. امیر مراکش مدتی با خود استدلال می‌کند و عاقبت کلید صندوقچه طلا را گرفته آنرا بازی کند، کلنه مرده‌ای دران می‌یابد، که لوله کاغذی در کاسه چشمیش گذاشته‌اند، همینکه آن کاغذرا بازی کند می‌بیند این کلمات بران مکثوبست: «نه هر چیز رخشندۀ‌ای زربود، بسا مردان که جان خود را فروخته‌اند تا بدیدار ظاهر من نایل شوند؛ مقبره‌های زراندود جز کرم چیزی در برندارند؛ اگر همچنانکه جلد و چالاکی از عقل و خرد بهره داشتی جواب توانی طومار نمی‌بود». امیر آراگن نیز می‌آید، و سه صندوقچه را از نظر می‌گذراندو مجری نقره را اختیار می‌کند. همینکه آن را بازی کند دران تمثال مرد اینه را با طومار مکتوبی می‌بیند باین مضمون که آن نظری که همیشه صائب است و هرگز در انتخاب خطای نمی‌کند هفت بار از بوتۀ امتحان بیرون آمده است، بسا اابلهاش باشند که ظاهرشان چون نقره است، و این نیز ازانها بود.

جریمه اینکه خواستگار مجری صحیح را انتخاب نمی‌کرد تنها همین نبود که از وصلت با پرشیا محروم شود، بلکه محبور بود تا آخر عمر مجرد بماند، و باین جهت

بود که بعضی از خواستگاران همینکه از شرایط خواستگاری مطلع می‌شدند بی‌آنکه بخت خود را بیازمایند مرخص می‌شدند. جوان و نیزی باسانیو از آنهاست که همه^{۱۰۹} شرایطرا قبول کردندو پیان بستندو قسم خوردنده که بر عهد خود ثابت بمانند. این جوان را پُرشیا سابقاً دیده است، و از میان تمام مردانی که بحضور پدرش می‌آمدند این یکی را پستنده بوده و مستحق تمجید می‌دانسته است. بنابرین همینکه اورا خواستگار خود می‌بینند آرزوی کند که کاش درج حاوی تمثال را انتخاب کند، و بهمین جهت از او خواهش می‌کند که دو سه روزی تأمّل کندو از روی حزم و احتیاط مبادرت بانتخاب نماید. ولی باسانیو صبر و حوصله ندارد، در بر این صندوقچه‌ها می‌ایستندو با خود می‌اندیشد. بظاهر فریبنده و درخشندگی زرغره نمی‌شود؛ می‌داند که در عالم و در جماعت بشری ظاهرزیباو باطن زشت؛ مارخوش خطو خال، زهدربیا و طبع خبیث، فراوان است. نه صندوقچه زرین را اختیار می‌کند نه درج سیمین را، بلکه آن را که بظاهر پست و حقیر است یعنی مجری سربی را اختیار می‌کندو صورت معشوقة^{۱۱۰} خود را دران می‌بابد. مدقی با آن مغازله می‌کندو آنچه را که می‌خواهد بمحبوب خود بگوید با آن صورت بی جان می‌گوید. همراه آن تمثال هم طوماریست، و بر طومار نوشته است: «ای آنکه ترا جلوه ظاهر نفریفت بختت یارو اختیارت بحق بود. چون این دولت نصیب تو گشت خرسند باش و درپی افزونی مرو. اگر باین قسمت خود خشنودی و آنرا نعمت و سعادت می‌شاری روی بسوی بانوی خویش آور و بنشانه^{۱۱۱} و صلت یک بوسه پر محبت ازوی بگیر». و محتاج بگفتن نیست که باسانیو باین دستور عمل می‌کند.

شکسپیر این طریقه انتخاب یا قرعه کشی را از قصه‌ای گرفته است که در تحریر انگلیسی حکایات رومیان آمده بودو این کتاب چهارینج مرتبه‌ای قبل از ۱۵۹۸ (یعنی

قبل ازاولین چاپ نمایش شکسپیر) بچاپ رسیده بود. در این قصه امپراطوری از امپراطورهای روم بنام **أنْسِلْمُوس** پسری دارد، و دختری کی از پادشاهان زمان را برای این پسر خود نامزد کرده است. دختر را پدرش بکشی نشانده بجانب **رُم** روانه می‌دارد. در راه طوفان در می‌گبردو کشته می‌شکندو همه^۱ کشته نشینان غرق می‌شوند. جز این دختر که بر تخته پاره‌ای دست می‌زنندو خود را بدست امواج می‌سپارد. یک ماهی وان یا بال اورا می‌بلعد؛ و دختر با فولادو سنگ چخاق در درون ماهی آتش روشن می‌کنندو وال را با کار دی محروم می‌سازد، وال بجانب ساحل می‌رود. امیری از امراهی آن سر زمین که می‌بینند این ماهی وال بجانب خشکی می‌آید جماعتی را بجنگ او می‌آوردو وال را می‌کشندو دختر را نجات داده بیند امپراطور **أنْسِلْمُوس** می‌فرستند.

امپراطور برای امتحان اینکه آیا دختر شاه شایسته^۲ پسراوهست یا نه سه درج در بر این اوی گذارد اوی از طلاست و بران نقش کرده‌اند که «هر کس مرا اختیار کند بآنچه استحقاق آن را دارد خواهد رسید»، دوی از نقره است و بران نقش کرده‌اند که «هر کس مرا اختیار کند آن خواهد یافت که طبعش آرزوی کند»، سوتی از سرب است و بران نقش کرده‌اند که «هر کس مرا اختیار کند آن را خواهد یافت که خداوند برای او مقدّر کرده است» – و بدختری گوید اگر درجی را انتخاب کردی که دران سود تو و منفعت مردمان باشد زن پسرم خواهی شد و دختر درج سرب را اختیار می‌کند که دران آنچه را که خدا برایش مقدّر کرده است بیابد، همینکه بازش می‌کنند می‌بینند پر است از گوهرهای گرانها. و حال آنکه در صندوقچه^۳ نقره خالکو کرم پر کرده بودندو در صندوقچه^۴ طلا استخوان مردگان، و مسلم است که از این سه چیز فقط گوهرهای گران قیمت است که برای او و خلق مفید است، و امپراطور خشنود گردیده او را بفرزند خود بزی می‌دهد.

در نسخهٔ لظیینی این حکایات رومیان که قبل از عهد شکسپیر در انگلستان بچاپ رسیده بوده است حکایت دیگری است باین مضمون که: نجّاری برای خود ازتهنَه درختی صندوق ساخته بودو همهٔ نقدینهٔ خود را دران گذاشته بود. خانهٔ او برکنار دریا بود، و یک شب در هنگامی که او و اهل خانه‌اش همه در خواب بودند آب دریا ساحل را فرا گرفت و صندوق او برآب شناور شد و رفت. فرخها دورتر، در شهری یک نفر کاروانسرادار یک روز صبح، این کنده‌هه درخت را برآب دید، و بفکر اینکه یک روز شاید بد ردی بخورد؛ و مثلاً بتوان آن را شکست و سوزانید، کنده را از آب گرفت و در گوشه‌ای انداخت. مدتی بعد محتاج هیزم شدو این کنده را شکست، و پول نجّار را دران یافت، آنها را در گوشه‌ای پنهان کرد تا روزی که صاحب پول پیدا شود.

و اما نجّار که از دست رفقان اندخته‌اش بر او بسیار گران‌آمده بود شهر بشهر سفری کردو سراغ این کنده هیزم را می‌گرفت تا آز قضا باین کاروانسرای رسیدو از این مرد نیز تحقیق کرد که آیا چنین چیزی دیده‌ای. صاحب کاروانسرای دانست که این وجه نقد ازاوست، ولیکن با خود اندیشید که، خوبست امتحان کنم و ببینم که آیا خدا می‌خواهد که این مال دوباره بدلست این نجّار بر سردا به. باین مقصود سه کلوچهٔ بزرگ پخت که یک را از خاک پر کرده بود، دیگری را از استخوان مرده، و در سوی قدری از همان وجوه طلا را که متعلق بخود نجّار بود گذاشته بود. این سه کلوچه را نزد مهان خود آورده باوگفت هر یکش را خواهی برگزین، و نجّار حربص آن سه کلوچه را یک بیک برداشت و در دست خود وزن کرده بر زمین گذاشت؛ و چون آن کلوچه‌ای که دران خاک پر کرده بودند سنگین تر بود آن را انتخاب کرد، و بصاحب خانه گفت اگر سیر نشوم و باز هم بخواهم از این یکی کلوچه خواهم خورد (و آن کلوچه‌ای را نشان

دادکه دران استخوان مرده نهاده بودند) ، و گفت آن سوئی را تو برای خود بردار. صاحب کار و انسرا مردم فقیر و ضعیف و عاجزرا جمع کرد ، و در حضور نجّار آن کلوچه را باز کردو سکه هارا ازان بیرون آورد و باو گفت «ای بدینخت ، می بینی که خالکو استخوان مردگان را بر طلا ترجیح داده ای؟ خدا نمی خواهد که اموال ترا بر گردانم پس من هم هر را در پیش چشم تو بمحاج و سائل خواهم داد» – و بآنکه بالحاج و تصریع او اعتنای کند مال اورا بین مردمان کورو لنگ و فقیر و ضعیف تقسیم کرد ، و نجّار را بحقّت و خواری بیرون کرد .

فصل چهاردهم

قصص و حکایات شیوه باین هم در ادبیات اروپائی متعدد است ، ولی برای آنکه رشته سخن زیاده برین دراز نشود من بنقل سه تا از آنها اکتفا می کنم . یکی قصه ایست که شاعرانگلیسی گاؤر (Gower) در منظومه موسوم به « اعتراف عاشق » آورده است . گاؤر در قرن چهاردهم میلادی می زیسته و تقریباً با حافظ همعهد بوده است . در این منظومه آنچه که شاعر از عیوب امسالک و حرص برجع کردن مال بحث می کند حکایتی نقل شده است باین مضمون که در دربار یکی از پادشاهان جمعی از دیوانیان شکایت داشتند که پادشاه چنانکه باید بدل و بخشش نمی کند . پادشاه امر کرد که دو صندوق ساختند که در ظاهر با یکدیگر تفاوتی نداشت ، و یکی را بدست خود از طلا و مرواریدو سایر نفایس خزانه خود پر کردو دیگری را از کاه و زباله و سنگ ملو کرد ، و آن درباریان را یکی بیک می خواست و امری کرد که یکی از دو صندوق را اختیار کنند ، و همه کسانی که حرمان خود را گناه شاه می دانستند آن صندوق پراز کاه و زباله و سنگ را اختیاری کردند ، و باین طریق شاه بایشان فهمانید که تقسیر از او نیست بلکه از بخت و طالع خودشان است ، پس دست از ملامت او کشیدندو تقاضای عفو و بخایش کردند . همچنین بو کاچونویسته ایتالیانی ، که او نیز در همان قرن چهاردهم می زیسته و با گاؤر همعهد بوده است ، در کتاب دیکامرون (که نیمه اول آن بفارسی هم ترجمه شده است) چنین حکایتی دارد ، و آن قصه نخستین از روز دهم است . یکی از اعیان و سرهنگان ایتالیانی که وجود خود را در وطن خویش عاطل می دید بدر بار الْفُنْسُو پادشاه اسپانیا رفت ، و جمعی از خدمو حشم و بستگان و لشکریان خود را

هراه برد . شاه اسپانیا او را در خدمت خویش پذیرفت و مورد لطف و عنایت ساخت ، ولیکن باندازه‌ای که این سرهنگ توقداشت انعام و تشریف و ولایت باو ارزانی نمی داشت . شاه **الفنسو هینکه** دانست که این سرهنگ ازاو گله و شکوه دارد اورا خواست و باو گفت « چنان نیست که من از کفاایت و شجاعت و لیاقت توییخبر باشم ، ولی قصور از من نیست ، از بخت و طالع **تُست** » و برای آنکه این مطلب را بر او مبرهن کند اورا بطلاهار بزرگ بُرد که آنجا برحسب امر او از بیش دو صندوق در بسته و قفل کرده آورده و بزمین گذاشته بودند . شاه بسرهنگ گفت « دریکی از این دو صندوق که می بینی تاج سلطنت و قصیب شاهی و گوی زرین و بسیاری از کربندهای مرصنع و انگشتیها و زرینه آلات و گوهرهای گرانبهای منست که بهتر از اینها در خزانه ام نیست ، و در آن صندوق دیگر چیزی جز خاک نیست . یکی از این دو صندوق را اختیار کن ، هرچه دران باشد ازان تست » این سرهنگ چنان کردو صندوق را که انتخاب کرده بود باز کردندو دران جز خاک چیزی نبود . شاه خنده دید و گفت « می بینی که بخت و دولت با تو هراهی ندارد ؟ ولیکن چون من استحقاق ترا می دام علی رغم طالع تو آن صندوق دیگر را بتتوای گذارم ، بگیر و ببر ». همین حکایت را که در دکامرون آمده یک نفر دیگر از نویسنده‌گان ایتالیائی از بوکا چواتباس کرده و با تغیرات مختصری در کتاب خود گنجانده است . این شخص موسوم بود به استراپارلا ، و در اوخر قرن پانزدهم میلادی یا اوخر قرن نهم هجری جموعه حکایاتی تألیف کرده آنرا با اسم « شباهی خوش » نامیده است . حکایت پنجم از شب دوازدهم قصه پاپ سیکستوس چهارم است که از عهد جوانی با پسری دوستی و بستگی داشت ، و با هم بزرگ شده بودند ، و این مرد با خدمتها کرده بود . هینکه رتبه پانی باو تعلق گرفت از همه دوستان و خدمتگزاران خود دستگیری کرد بجز این مرد که بالمره فراموش شد . هینکه از تنگدل و شکایت این مرد مطلع شد همین

امتحان یا قرعه کشی را در مورد اعممول داشت و باو ثابت کرد که گناه از بخت خود اوست. استراپار^۱ لاختمه دیگری برای این حکایت طرح کرده است که ربطی ب موضوع ما ندارد، ولی حاصلش اینست که بخت و طالع باین مرد روی آوردو صاحب ژروت و مُکنت شد.

حکایتی از این قبیل در یک کتاب عربی آمده است که بیش از هزار سال از زمان تألیف آن می‌گذرد، و در آن چنین امتحانی به پادشاه یک جزیره هندی نسبت داده شده است که چیزی بمردی می‌دهد تا بداند بخت با اموافق است یا نه، و همینکه طالع اورا رو به بلندی می‌بینند اورا مال و نعمت فراوان می‌بخشد. کتاب تألیف ابو جعفر احمد بن یوسف کاتب معروف به ابن الدایه است که بین ۳۴۰ و ۳۳۰ در گذشته، و نام کتاب او المكافأة است. در صفحه ۱۰۴ تا ۱۰۱ (چاپ مصر) از قول منصور بن اسماعیل الفقیه نقل می‌کند که:

مردی که اورا می‌شناسیم بتجارت بهند سفر کرد. پس از مدتی بازگشت و با خود عطره‌های گوناگون و مال التجاه بسیار آورده بود. از او پرسیدم که «از اموالی که با خود بتجارت برد بودی چه مبلغ سود کردی؟» گفت: من و همه کسانی که با من بودند غرق شدیم، و من در حالی که از حیاتم جزر می‌نمانده بود به جزیره‌ای از جزایر هند افتادم. گروهی از مردم جزیره مرا دیدند و بنزد پادشاه خویش بردند. من گفت «آنچه نعمت و موهبت خارج از تن خود داشتی از دست رفته است. بگو ببین از موهابت پایدار شخصی و درونی چه داری؟» جواب دادم که «نوشتن و حساب می‌دانم». شاه گفت «آنچه با تو مانده است بر تراز آنست که از کفت رفته است. با ما بمان و به پسر من نوشتن به زبان عربی و حساب کردن بیاموز، امیدوارم بتوانیم بیش از آنچه از توللف شده است بتوبحشش کنیم». و فرزند خویش را بمن سپرد، و او

هوشمندترین و لطیفترین پسرها بود. در مدت آنچه را که غیر اودر زمانی در ازی آموزد فرا گرفت.

پادشاه جزیره چون پیشرفت پسر را دید و استحقاق مرا به احسان دریافت وزیر خود را تزد من فرستاد، و این مرد از برای من ماده گاوی جوان آورده گفت «این هدیه ایست که پادشاه از برای تو فرستاده است، آنرا به چوپان می سپاریم تا از ان نگهداری کند و توازن مرم مالدار شوی». باو گفتم «چنین کن» و هدیه شاه در چشم من حقیر آمد، اماً چه می توانستم کرد. پس از مدت چوپان آمد و گفت «ماده گاو تو مرد» و خاصگیان شاه از برای تسليت و نخواری پیش من آمدند. بعد ازان شاهزاده پیشرفت بیشتر کرد، و بار دیگر روز پادشاه از برای من ماده گاو جوانی آورد، و این را نیز بهمان چوپان سپردم. چندان وقتی نگذشتند که او آمد و بن مژده داد که گاوم آبستن شده است. چون مدت حل سپری شد گوساله‌ای زائید، و در باریان همگی به تهییت پیش من آمدند. سپس شاه روزی بار عالم دادو مال التجاره‌ای را که دیدید در حضور عموم بن بخشید و بن گفت:

«رنجی که تو در راه تعلیم و تربیت پسر من کشیدی و اجری که از این رهگذر بتوباید داد ازیاد من نرفته است، و آن ماده گاو نخستین را برای تو نه از این سبب فرستادم که تزد من قدر و قیمتی داشت؛ اماً آخر در دریا محنتی بتور سیده بودو مال تو تباہ گشته. خواستم بوسیله این گاو امتحان کنم و بدایم دوره محنت برقرار است یا نه، و می دانستم که اگر همه مال و ثروت خود را بتوبیخشم مدام که محنت ترا رها نکرده باشد همچنان فقیر خواهی ماندو هر چه بدلست بیاوری بیاد خواهی داد. آن گاو اوی مرد و معلوم شد توهنوز در چنگال محنتی. بار دیگر با فوستادن آن ماده گاو دوی امتحان کردم، و چون دانستم که آبستن شده است یقین کردم که زمان محنت سپری شده است. خشنود گشم و در انتظار زادن او ماندم. همینکه گوساله‌ای سالم و صحیح و

درست زاید دانستم که بدینتی بالمره از تو دور گشته است ، و اینک آنچه از برای تو آماده کرده ام . » بعد ازان عطره ای را که دیدید بعنوان صله و جایزه بر آنها افروزد ، که آنها بنهایی بیست هزار دیناری ارزید ، و مرابکشی نشانید و فرستاد ، و بسلامت رسیدم ، و قیمت آنچه بنجشیده بود در سر زمین عرب بیشتر نیز شد . منصور فقیه می گفت « این بازرگان را دیدم که پس از تنگ گشتنی و سختی معاش روتند گردید و به نازو نعمت رسید » .

در زمان قدیم که دولت و غنای ارباب دیوان و بستگان دستگاه سلطنت منوط ببذل و بخشش شاهان بوده است هر پادشاهی که مسک بود چنین بهانه می آورد که اگر چاکران من از درگاه من مال و نعمت حاصل نمی کنم تقصیر از طالع خودشان است نه از بذل و عطا من ، و گاهی خود در باریان نیز همین عذر و بهانه را برای خدوم خود می آورددند تا بکفران نعمت منسوب نگرددند . از این قبیل است آن دو بیتی که ظاهرآ یکی از شعرای دربار سلطان محمود گفته است و در چه افسانه های راجع بفردوسی آورده و باو نسبت داده اند :

خجسته در گه محمود زاوی دریاست ،

چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست .

شدم بریا غوطه زدم ، ندیدم در ،

گناه بخت منست این ، گناه دریا نیست .

واز جمله امثال منظوم که جعفر ابن شمس الخلافه در کتاب الآداب خود آورده است (ص ۱۴۲) این بیت است :

وَلَرُبَّمَا مَسْتَعِ الْكَرِيمُ وَمَا بِهِ بُخْلٌ وَلَكِنْ سُوءُ حَظِّ الطَّالِبِ
باری ، برگردیم بداستان چند صندوق :

این قصه دیگر مسلم است که اصلاً از مشرق آمده است و قصه ایست هندی .

علی العجاله قدیمترین صورتی که ازان در دست است روایتی است که در کتاب بلوهرو بودا سف آمده است . اساس این کتاب بعلاوه بسیاری از جزئیات آن از زندگانی گنْتَامَه سید هرَتَه Gautama Siddharta که بودا باشدگرفته شده است و لفظ بودا سف صورت فارسی شده اسم Bodhisattva است که از القاب معمولی بودا قبل از بودا شدن اوست^(۱) . این کتاب ابتدا در ایران تألیف شد ، و ظاهراً از پهلوی بسیاری و عربی ، و از زبان سریانی بگرجی و یونانی ترجمه شد . از ترجمه عربی آن دو سه روایت در دست است که هم جداگانه (در وین و بمی) و هم در صفحه کتاب کمال الدین و تمام النعمه تألیف ابن بابویه صدوق چاپ شده است (چاپ طهران ۱۳۰۵ هـ . ق . ص ۳۱۷ تا ۳۵۹) .

در نسخه چاپ شده کمال الدین سند روایت صدوق دیده نمی شود ولی مجلسی (آقا محمد باقر) که داستان بلوهرو بودا سف را در جلد هفدهم بخار الأنوار (ص ۳۰۱-۳۳۳ چاپ امین الضرب) به عربی ، و در عین الحياة (چاپ ۱۲۴۰ هـ . ق . ورق ۱۲۱ تا ۱۵۰) بفارسی آورده است می گوید سند روایت صدوق قول محمد بن زکریا بوده است . داشمند محقق آقای محمد تقی دانش پژوه در این خصوص رسیدگی واقع نموده و سلسله روات را که صدوق این داستان را از قول ایشان نقل کرده است (احمد بن الحسن القطان از حسن بن علی السکری از محمد بن زکریا) تحقیق کرده اند (فهرست کتب خطی دانشگاه طهران مجلد پنجم ص ۱۱۶۳ تا ۱۱۶۶) و ازان واضح می شود که اینجا مراد محمد بن زکریای رازی فیلسوف و طبیب مراد نیست بلکه ابو عبدالله محمد بن زکریا الجوهری البصری معروف به

(۱) بعض ۹۰ همین کتاب رجوع شود ، و در این لفظ بت و بودا سف در پهلوی رجوع شود بمقاله پرسور بیلی در مجله مدرسه السنة شرقیة لندن B.S.O.A.S جلد ششم (۱۹۲۱) جزء دوم ص ۲۷۹ تا ۲۸۳ .

غلابی بوده است از محدثین شیعی قرن دوم هجری . پس ملا محمد باقر مجلسی همین روایت ابن بابویه را از عربی به فارسی ترجمه کرده و در کتاب عین الحیاة خود گنجانده است . و این ترجمه فارسی هم در ضمن عین الحیاة و هم جداگانه بصورت رساله‌ای بطبع رسیده است .

« از کتاب الفهرست ابن النديم معلوم می‌شود که از جمله کتب ترجمه شده از پهلوی به عربی در نیمه دوم قرن دوم هجری یک کتاب البد بوده است و یک کتاب بلوهرو بوذاسف و یک کتاب بوذاسف مفرد – این هرسه کتاب بدست ما رسیده است هرچند که نمی‌دانیم آیا شکل اصلی آنها محفوظ مانده است یا نه ؟ دوی اینها همان بلوهرو بوذاسف مورد بحث است ؟ کتاب البد در طول زمان با بلوهرو بوذاسف آمیخته شد ، و در چاپ بجی (۶۱۳۰ هـ . ق) دیده می‌شود که با آن پیوند شده است . از آنها که مخلوط کننده این دو کتاب نفهمیده است که بلوهرو بوذاسف و البد یک هستند . و در بعضی فقرات البد نام برده شده است به آسانی می‌توان آن اجزاء را جدا کرد . در میان اینها حکایات عجیب هست ، از آن جمله یکی است که در ان حکایت شده است که عقا (فینیکس) بچه خود را از جسد بودا خوراک می‌دهد . بوذاسف مفرد در صورت فصلی از کتاب نهایة الارب فی اخبار الفرس والعرب باقی مانده است ، و این همان کتابی است که نُلد که درباره آن اظهار عقیده کرده است و ادوارد براؤن در مقاله‌ای خلاصه آنرا به انگلیسی منتشر کرده^(۱) (و ترجمه این مقاله به روسی بتوسط بارُن ویکتور رُزن نشر شد) . این فصل عبارتست از داستان فرخان نامی که اسکندر او را بشاهی نهاده است و او فرزندی نداشت ، بدعا فرزندی خواست ، پسری یافت که او

(۱) مجله انگلیسی انجمن همایونی آسیائی R. A. S. J. سال ۱۹۰۰ ص ۲۱۶ تا

خویشن را بوداسف نامید و چون بزرگ شد همه علوم را آموخت الخ^(۱).

ترجمه یونانی بلوهرو بوداسف را در اوایل اسلام (قبل از سنه شانزده هجری) یک نفر یحیی یا یوحنا نام راهب یونانی در صومعه سابه (تزدیک بیت المقدس) انشا کرده بود و تغیراتی در آن داده و آن را بقالب یک داستان دینی عیسوی ریخته بود. یک روایت یونانی هم موجود است که آنرا به یحیی (یا یوحنا) دمشق نسبت می دهند، و این یحیی دمشقی در اواسط قرن هشتم میلادی می زیسته، و قبل از آنکه ترک دنیا کرده راهب بشود در دربار ابو جعفر منصور خلیفه عباسی شغل دیوانی داشته، و پدرش سرجیوس نیز در خدمت این خلیفه بوده است. با آنکه باین روایت یونانی جنبه عیسوی داده اند هنوز حتی بعضی از عبارات و اصطلاحات آن نیز کاملاً مطابق است با کتاب سنتسکریت Lalita Vistara که شرح تربیت و زندگانی بود است. این کتاب یونانی و ترجمه های لطینی و عبرانی و یهودی و ارمنی آن از حدود نهصد و پنجاه میلادی ببعد کم شهرت عظیمی در عالم عیسویت حاصل کرد و در اروپا معروف شدو در قرن وسطی بسیار رایج بود و با غالب زبانهای فرنگی ترجمه شده است. در سنه اروپائی این داستان را با اسم برلام و یوسافات می خوانند، و یوسافات تحریف است از کلمه بوداسف عربی.

باری، چه در ترجمه یونانی موسوم به برلام و یؤاسَف، و چه در ترجمه یهودی موسوم به برلام و یواسِف، و در ترجمه عربی موسوم به بلوهرو بوداسف، که از این داستان در دست است قصه ای آمده است باین مضمون که:

(۱) این عبارات خلاصه گفتار پروفسور Lang است در این باب، در کتاب The Wisdom of Balahvar ص ۳۲ تا ۴۲، نیز رجوع شود بکتاب B. E. Perry تحت عنوان The Origin of the Book of Sindbad ص ۹۶.

دریکی از مالک عالم پادشاهی بود حقیقت شناس که مردم را براه راست دعوت می کرد . روزی با موکب و لشکریان خود برای می رفت ، گذارش بر دومرد افتاد که پای بر هنر و پیاده می رفتندو لباسی پاره و ناپاک بتن داشتندو آثار فقر و تنگ معیشت بر ایشان ظاهر بود . همینکه چشم ملک بر ایشان افتاد خود را ب اختیار از اسپ بزمین انداخت و ایشان را درود و تختیست گفت و با ایشان مصافحه و معانقه کرد . این کار او بر وزرا و یاران او بسیار گران آمد ، و زبان ایشان بعلامت و شکایت بازشد . چون پادشاه از عیجوجوی ایشان آگاه شد امر کرد چهارتابوت (یعنی صندوق) ساختند از چوب ، و روی دو صندوق را از الواح طلا پوشیدند ، و روی دو صندوق دیگر را قیر گرفتند . آن دو صندوق قیر اندوده را از زر و سیم و در و یاقوت و مروارید و زبرجد پُر کرد ، و آن دو صندوق از طلا پوشیده را از مردارو استخوان پوسیده و خون و چرك و پلیدی مملو کرد ، و فرمود که آنها را بستندو بر آنها قفل حکم زدند ، آنگاه امر کرد که اشراف و بزرگان و وزیران او حاضر شندندو آن چهار صندوق را به ایشان بنمودو از ایشان خواست که آنها را تقویم کنند . ایشان گفتند « پیدا است که این دو صندوق زرین بسیار گران ب است چنانکه ما از قیمت کردن آنها عاجزیم ، اما آن دو صندوق قیر اندوود قیمتی ندارد و بچیزی نمی ارزد ». ملک گفت « اینست حاصل منش و مسلک شما و مقدار آراء شما که بر ظاهر کارها حکم می کنید ». سپس امر کرد که آن دو صندوق قیر اندوده را شکستند . پرتو آن همه یاقوت و زبرجد که در آنها بود خانه را روشن ساخت ، ملک بر ایشان گفت « این مثال آن دو مرد داست که بر ظاهر کار و لباس و حال ایشان بدیده تحریر نظر کردید ، و حال آنکه باطن ایشان مملو است از علم و حکمت و نیکی و راستی و جمله خصال پسندیده ای که بر تو ارجمند تراز در و یاقوت و گوهر و زر و زبرجد است ». سپس فرمود تا تخته ای چند از آن دو صندوق دیگر که زر اندوده بود بر کنندند ، حاضرین را از دیدن آنها لرزه برآوردند افتادو از بُوی غفونت

آنها آزار رسید . شاه گفت « این مثال آن قوم است که بیرون ایشان بلباس و زینت آراسته است و درون ایشان پر است از جهل و رشک و کبر و حرص و فریب و دروغ و آزار و سایر ذمایم اخلاق که از مردار و خون و انواع پلیدیها قیح تر و زشت تر و منفور تر است ». آن جماعت گفتند « ای ملک ، ما متنبه شدیم و دانستیم و یقین کردیم که آنچه می اندیشیدیم برخطا بود ، و آنچه تو کردی بحق بود » .



فصل پانزدهم

در چهارده فصل گذشته نتیجه تحقیقات جماعتی از علماء ادباء و نقادان اروپائی را درخصوص مأخذو منشأ نمایش تاجر و نیزی شکسپیر نقل ، و حاصل مطالعات و استنباطات خویش را نیز بیان کردم. احوالاً معلوم شد که ظاهرآ قبل ازانکه شکسپیر این نمایش را بنویسد شخص دیگری نمایشی در همین موضوع ساخته بوده ، و محتمل است که او هم همین دو سه قصه^۱ گروگاذشتن رطلي از گوشت بدن ، و مبادرت کردن بخواستگاری بانوی اعیانزاده و زیباو مالدار ، و طریقه انتخاب یکی از سه صندوقچه ، جملگی را بیکدیگر مربوط کرده بوده ، و این قصه^۲ مرکب را مبنای نمایش خود قرار داده بوده است. اما چون آن نمایشی که قبل از نمایش شکسپیر نوشته شده بود در دست نیست نمی توانیم در باب قدر و مقام ادبی آن اظهار نظر کنیم و بطور مسلم بدانیم که شکسپیر تا چه حد مدیون قریحه و زحمت آن نمایش نویس پیشین بوده است. ولی این اندازه را بیقینی توان دانست که بعد از تصنیف شدن نمایش تاجر و نیزی دیگر کسی بیاد نمایش قبل نیفتاده ، و آن نمایش از میان رفته است . بعضی دیگر از نمایشها شکسپیر هم اقتباس از منظومه های طوبیل یا نمایشهاي بوده است که قبل از اوساخته شده بوده ، و چندتائی از آن منظومه ها و نمایشها هنوز در دست است ، و هینکه تصنیف شکسپیر را با تصنیفی که سرمشق او بوده است مقایسه می کنیم می بینیم قدر و مقام ادبی آن نمایشی که شکسپیر نوشته است بمراتب بیش از مقدار سرمشقهاي اوست . بهمین قیام می توان تقریباً یقین داشت که آن نمایش یهودی و رباخوارهم که قبل از شکسپیر نوشته بوده اند چندان ارزشی نداشته است.

چنانکه سابقاً درمورد دانته گفتم این عیب نیست که شاعر یا درام نویس بنیان منظومه یا نمایش خود را بر زمینه‌ای که پیش از وجود داشته است بنا بگذارد، و یا مصالح بنای خود را از ماتریکس ایرین جمع بیاورد. شاعر بزرگ و نویسنده هنرمند از قریحه و ذوق و طبع بلند خود آثاری در شکل و طرح و خصوصیات بنای خود بجا می‌گذارد که کار اورا از کار گویندگان و نویسنده‌گان عادی ممتاز می‌سازد.

شکسپیر قصه‌های عادی را از کتب تاریخ و مجموعه‌های قصص می‌گرفته و نمایشی ازان می‌ساخته است که مانند گوهری گرانها شایسته نصب کردن بر دیهم ادبیات عالم می‌شده است. نمایش همیلت که شکسپیر نوشت اول دفعه‌ای که چاپ شد یک جزوهٔ شصت و چهار صفحه‌ای بیشتر نبود که اگر در یک کتابخانه می‌گذاشتند چشم می‌شد. امروزه اگر کلیهٔ کتابهای را که دربارهٔ همین یک نمایش بقلم ادبیاً منتقدین و علمی و محققین عالم نوشته شده است جمع کنند بخودی خود کتابخانه‌ای می‌شود. از جانب دیگر ممکن هم هست که یک مترجم و نویسندهٔ بی ذوق و سلیقه کتاب یا منظومه یا داستانی را که از گوهرهای گرانهای ادبیات جهان است بگیردو ازان چیزی بسازد که ارزش یک خرمهره را هم ندلشه باشد. آن قصهٔ معروف را شنیده‌اید که مردی گوهر شبچراغی یافت، آنرا در رشتہ‌ای کشید و برگردان خود بست.

باری، منتقدین اروپا در نمایش تاجر و نیزی محسن بسیار یافته‌اند، که من بعضی از آنها اشاره می‌کنم: دوستی و صداقت و اخلاصی که بین آنتونیو تاجر و نیزی و باسانیو خواستگار پرشیا موجود است از جملهٔ کاملترین نمونه‌های دوستی است. تاجر بخاطر رفاقت جان خود را بخطیر اندازد و حال آنکه امید قطعی باینکه بسانیو موفق بازدواجه با پرشیا بشود و از عهدهٔ ادای طلب یهودی برآید درین نیست. صفات زشت شایلاک یهودی و کینه‌ای که نسبت بعیسویان عموماً و آنتونیو خصوصاً در دل دارد بنحو بسیار بارزی مجسم شده است، چنانکه خواننده و بینندهٔ نمایش ازاوو

امثال او متنفر و منز جرمی شود، اما در همان صحن هم یک یهودی دیگر در این داستان ظاهری گردد که مورد محبت و علاقه خواننده و بیننده است: و او جسیکا دختر شایلاک است که خانه پدرش را در حکم جهنم می داند و از اخلاق و رفتار پدر بیزار است و یک جوان عیسوی عشق می ورزد و برخلاف شایلاک که حریص و مسک است او کریم و دست و دل باز است، و انسان قهرآ متوجه می شود که نباید همه افراد بک قوم و نژاد، و پیروان یک مذهب و اعتقاد را بیک چوب راند، و نباید درباره اشخاص از روی حب و بعض کلی و اهواه و اغراض قوی حکم کرد، بلکه باید مثل سعدی گفت «که دوستان خدا میکنند در او بیاش» و معتقد شد که در هر طایفه و ملتی خوب هست و بد هست – خوب را دوست باید داشت و از بد متنفر باید بود هر چند که این یکی از کسان انسان باشد و آن یکی از بیگانگان . خود شایلاک با آنکه مردی منفور و مبغوض است گاهی سخنان می گوید که بسیار خوب و درست است و باید بر لوح سینه نگاشت . مثلاً: آنجا که به آنتونیوی گوید: تو مکرر بر ملا مرا تحقیر کرده ای و بامسک و اندوخن مال سرزنش کرده ای اما امروز که حاجت پول داری پیش من آمده ای و دست توقع بجانب من دراز کرده ای؛ یا آنجا که درباره آنتونیوی گوید «این شخص همواره از اینکه من ضرر کرده ام خوشحال شده است و همینکه نفعی برده ام ریختنم کرده است و قوم و نژاد مرا دشنام داده است و دوستان مرا بترک من و داشته است و دشمنان مرا بنزاع با من برانگیخته است . همه این کارها برای چه؟ برای اینکه من یهودی ام . آیا یهودی چشم ندارد؟ دست و پا و جسم و جان و حس و فکر و میل و رغبت ندارد؟ آیا یهودی عرضه همان امراض نیست که عیسوی هست، و از همان دواها و علاجها شفا نمی یابد، و از همان فصول زمستان و تابستان احساس سرما و گرما نمی کند؟ اگر بما نیشتر بزینید مگر خون از تن ما مجاری نمی شود؟ یا مگر از غلغله که بخنده نمی آئیم؟ یا مگر از خوردن زهری که بما بدھید نمی میریم؟ یا اگر بما رنج و آزاری برسانید نباید

تلافی کنیم؟ اگر ما در هر چیزی بشما شباهت داریم، در این صفت نیز مانند شما هیم...» کدام عاقلست که در این گفتارها تأمل کنند باز نسبت بیک قوم و ملت بصرف اینکه از حیث نژاد و مذهب متفاوت است کینه و دشمنی بورزد؟

گفتار پر شیا در باب خصلت بخشنایندگی خطاب به شایلاک بسیار بلند است.

همچنین در موقعی که باسانیو می خواهد که یکی از سه صندوقچه را اختیار کند پر شیا نگران و مشوش است که مبادا او نیز در انتخاب خطا کند دستور می دهد که سازی بزنندو آوازی بخوانند، گفته "او در وصف موسیقی از قطعات زیبای این نمایش است.

بسانیو آن سه صندوقچه را بدقت می نگرد؛ یکی از طلا و یکی از نقره و یکی از سُرب است. در حینی که در انتخاب مردد است با خود سخنی می گوید باین مضمون که بر ظاهر اعتباری نیست و اهل دنیا که فریب زینت و آرایش ظاهری را می خورند بخطا میروند.

این عبارات او بقدرتی بلند پر معنی است که بعضی از متقدین و محققین گفته اند حاصل و جوهر این نمایش همین گفته است. ای کاش در خود قدرت و استعداد این را می دیدم که تمام این نمایش و یا لاقل قطعات بلند و لطیف و پر مغز آن را بالفاظی که شایسته قدر و مقام شکسپیر باشد بفارسی ترجمه کنم. چون این کار از من برخی آید بهمین قدر که آن را احوالاً بفارسی زبانها معرفی کردم اکتفا می کنم و باین آرزو بسرمی برم که روزی مترجمین و نویسندهای دنیا و توان او صاحب ذوق و استعداد در ایران پیدا شوند

که از ادبیات عالی مقام اروپائی آنچه را که جزء آثار باقی و جاودانی فکر بشر محسوب می شود بزبان فارسی منتقل کنند تا آنها که از معرفت بالسنّه خارجی محرومند از فایده و لذت این اغذیه روحانی محروم نمانند؛ و امیدوارم که اگر هیچ فایده ای از این مقاله من عاید نشود جزیکی، بخاطر همان یک فایده ارزش خواندن را داشته باشد، و آن اینکه برخواننده روشن کرده باشم که:

فرهنگ و علم و معرفت و حکمت و ادب شرق و غربی ندارد، و قابل تجزیه و

انحصار و اختصاص نیست. تمای اقوام عالم از این حیث بیکدیگر مرتبطند، و از آداب تمدن گرفته تا اکتشافات و اختراعات بزرگ و کوچک، و قصص؛ و حتی لغات، همچیزرا از بیکدیگر اقتباس کرده‌اند. هرچه در این عالم از فکر و کوشش بشر بوجود آمده است میراث کلیه افراد بشر است؛ و هرچه یک فرد بشر آنرا ادراک کرده و ازان فایده یا لذت برده است ممکن است که سایر افراد بشر نیز آنرا ادراک کنند و ازان فایده یا لذت ببرند.

